حق و باطل

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : حق و باطل

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۷

تعداد صفحه:۱۰۳

آئینه گردان عشق صورت لیلی نمود وای به مجنون عشق وای به مجنون عشق

بسم الله الاعرف المنزلین

۱-آنکه تو را از خودت باز دارد و از غیر خودت نیز مبرا و بی نیاز سازد سوی حق را می نماید و سمت بصیرت و هدایت را نشانه می رود ودعوت به توحید و معرفت است و بر صراط المستقیم است .

۲-از هر کاری که تشویش برخیزد و دل آرام نگیرد بپرهیز که کاری باطل و حسرت زاست .

۳-به هر سوئی که ذهن احساس خطر و ضرر می کند و می هراسد ، برو که قرارگاه دل و نقطهٔ ایمان است .

۴- اگر مرز ظنّ (ذهن) و دل را نمی توانی تشخیص داد پس بر جای خود بنشین و هیچ تصمیمی مگیر و کاری مکن تا این مرز برایت آشکار شود .

۵-هرگاه حیران و مبهوت گردیدی تمام همّ و غم و فکر و فعلت را صرف توجه به خویشتن و آن نقطهٔ حیرانی نما تا آن نقطه روشن شود و تا روشن نشده روی برمگردان و هیچ فکری و کاری را بخودت راه مده .

۶-هرگاه رنج و درد و گرفتاری ای بر تو عارض شد هیچ در خیال علاج مباش که علاجی نیست بلکه فقط و فقط سعی کن که راه و مدخل ورودش را بیابی چون یافتی از همان راه باز گرد .

۷-هرگاه به سؤال و معمّائی در خویشتن رسیدی در صدد پاسخ به آن مباش بلکه در ماهیت و معنا و منشأ سؤال تأمل کن نه در علل آن . در حالش تفکر کن نه در گذشته اش و علّتی جز خویشتن را پذیرا مباش .

۸-هرگاه کسی را قلباً دوست داشتی بدان که دوستی او دربارهٔ تو عالیتر است پس مرید باش و سعی کن این دوستی را از هر نیاز و توقعی پاک و بی نیاز سازی .

۹-هر نیازی که در تو پدید می آید مقصودی جز هدایت تو بسوی حقیقت ندارد پس نیازت را پیروی مکن بلکه نیازت را بکاو و ابعاد و اعماقش را جستجو کن که جز این به هیچ طریقی به کام نمی رسی . حقِ نیازت را بیاب .

۱۰-هر کسی لااقل یک کس دیگر است . تو نیز خود ، دیگری . جز خدا هیچکس خودش نیست و همه بیخودند. خودی ات را معنا و جستجو مکن که جز بطالت نمی یابی : بی خودی ات را بجو و درک کن .

۱۱-هرچه تورا مأیوس می کند بسویش برو که در آنجا آنچه را که فراتراز ادراک توست در انتظار توست .

۱۲-در نقل و انتقال تجربیات و معارف و دانائیها همواره تناسخ و تحریف و استعارات و تمثیل در کار است و آنگاه که بدست تو می رسد بکلی دیگر است و تو خود آنرا دگرگونه تر می سازی . پس در تصمیم گیریهای اساسی زندگی خود جز بر عقل تجربی و بر حواس و هوش خود متکی مباش .

۱۳-دوست تو آنکس است که تو را به عقل و هوش و تجربیات خودت رجعت می دهد و تو را به استخراج خویشتن دعوت می کند .

۱۴-خواسته های تو ، خواسته های تو نیست و گرنه تورا به غیر خودت سوق نمی داد . پس هرگز خواسته های خویش را پیروی مکن و بدان که هرگز خواسته های دیگران را هم پیروی نتوانی کرد و نخواهی کرد . بین تو ودیگری ، نوری قرار دارد آن نور را جستجو کن که حق را نشانه می رود .

۱۵-بین آنچه که هست و نیست فقط فرهنگ و تمدن حجاب است که چون از میان برداشته شود (که بالاخره جبراً برداشته خواهد شد) آن چه که هست سراسر عارضهٔ نیستی است و گام به گام بسوی نیستی رهنمون می کند . هستی مأیوس کننده است یعنی ابلیسیت است که بر نیستی سایه افکنده و دام بشر گردیده است .

۱۶-چون انسان ِ بکلی تباه شده ای را می بینی بسیار به او امیدوار باش زیرا از هستی دل کنده است (جبراً)

۱۷-هستی پرستی کفر است مگر آنکه جز خدا فهمیده نشود که آنهم به لحاظ معنا مظهر نیستی ِ لامتناهی است .

۱۸-هر جمعی مظهر " بی خود " ی ِ کامل است و لذا حرکت آفرین است چه جمع کافرانه و چه جمع مؤمنانه . لذا اگر یک انسان ِ به تفرید و تجرید رسیده ای بر جمعی وارد شود آن جمع فرو می پاشد و ساقط می گردد تا به بی خودی ِ برتری برسد .

۱۹-شرح هر واقعه بخودی ِ خود موجب حرکت و تبدیل و فراروندگی ِ آن واقعه می شود . شرح هر انسانی نیز همینطور است .

۲۰-پاک شدن از معارف ِ نقلی نخستین حرکت بسوی خویشتن و معرفت نفس است .

۲۱-دموکراسی ها و جمهوریها ماهیتاً از برآوردن خواستهٔ حتی کسانی که آنرا فراهم آورده و در آن سلطه دارند ، نیز مبراست زیرا فرد چون به اجتماع آید بی خود می شود و به تدریج ضد خود می شود یعنی ضد خواسته های خود . بنابراین جمهوریها جبراً به سوی دیکتاتوریهای مرموزتری می روند . جمهوری همان ایدئولوژی جهانی و ماندگار دیکتاتوری است که برای بقای خود متوسل به همهٔ دیکتاتوریها می شود یعنی متوسل به همهٔ " خود" ها می شود که چون هستهٔ مرکزی دیکتاتوری خودیت بشر است و غافل از اینکه " خود " وقتی جمع گردد بی خود می شود . یعنی جوامع جمهوری جوامعی دیوانه هستند و در نبرد بین خود و بی خودی زیست می کنند .

۲۲-معرفت هر چه خالص تر و بنیادی تر باشد فرد را بسوی انفعال شدیدتری می برد و این بدان معناست که معرفت امری خود ـ کفاست و تنها امر خود ـ کفائی است که از بشر سر می زند و او را به خود ـ کفائی می کشاند . زیرا همهٔ افعال ظاهری بشر به سمت غیر می رود و از نیاز او به غیر است یعنی غیر بشری است .

۲۳-هر چه که از غیر به تو رسد تو را به دریوزه گی می کشاند .

۲۴- آدمی تا به نیستی خود نرسد قدر هستی را نمی یابد و همه سالکان وادی نیستی اند : کافران از ظلمت و مؤمنان از نور به منشأ عدم خود می ر سند . موحد شدن انسان یعنی یگانگی انسان با اصل عدمی خویش. پس تباه شدگان کامل و مؤمنان کامل هر دو مقیم عدم اند در دو قطب کاملاً متفاوت و متضاد . و هر دو بر درگه وجود قرار دارند آن یکی وجود را تکفیر می کند و این یکی وجود را تعظیم می کند . برای همین است که تباه شدگان کامل ، یعنی کافران کامل و خالص ، با نظری آن مؤمنان کامل را می شناسند و امکان توبه و ایمان و هدایت آنها بسیار شدید است .

۲۵- همواره هر آنچه که واقع می شود ورای هر احتمال است و این بدان معناست که ذهن بشری بکلی از درک واقعیت مبراست . مگر آنکه ذهن بکلی از " خود " پاک گردد . " آنچه باید باشد " تمام همّ و غم ذهن است و همین امر است که ذهن را بر واقعیت کور می کند .

۲۶- فقط عاشقانند که اهل لااله الاّ الله هستند . زیرا پرستش (اله) را حس و درک می کنند و بتدریج می یابند که هیچ چیز قابل پرستش و عشق ورزی نیست جز " الله " که " لا " ی مطلق است و از اشدّ لائی معروف به " ال لا " شده و الهه و معشوق کل عالم گردیده و " ه " مؤنث هم به آخرش آمده و الله شده است . پس لا اله الاّ الله مذهب عشق لامتناهی و مطلق است و هر عاشقی درجه ای از این مذهب را در می یابد و تصدیق می کند .

۲۷- آنچه که هست حق است و آنچه که نیست باطل است و لذا باطل خانه و سیطره ای جز ذهن بشر ندارد و لذا انسان بواسطهٔ ذهن به هیچ حقیقتی نمی رسد .

۲۸- ذهن آدمی عضو و کانونی است که مأموریت درک عدم را دارد و دل هم مسئول درک وجود است .

۲۹- پیامبران الهی ، به یاد آوردندگان منشأ نیستی آدمی بودند و آدمی را از نیستی اش ترساندند (تنذیر) و به هستی امیدوار نمودند (بشیر) و دعوت به هستی کردند . شریعت همانا دعوت به هستی دار شدن است : حیات جاوید .

۳۰- با ختم نبوت ، نقطهٔ هستی و حیات جاوید بر بشریت فرود آمد و مستقر شد یعنی " باید " ، شد : کن تبدیل به فیکون شد . و آن نقطه امام است و اینست که او را قطب عالم امکان می نامیم : کل شی ء احصیناه ُ فی امام مبین . و در عرصهٔ ختم نبوت امر به معروف فقط امر به امام و دعوت به امام است و لاغیر زیرا او نقطهٔ وجود و صاحب اعراف است . و این همان تعیّن و شأن نزول لا اله الاّالله می باشد .

۳۱- " خود " و " خودیت " یا " من " و " منیّت " موجودیتی جز از غیر ندارد وتماماً از غیر است و لذا با غیر زدائی از " خود" ، خود بسوی انحلال و فنا می رود و آنچه که حقیقتاً خویش است آشکار می شود بنام " هو " . پس هر که گفت " من " چنین و چنانم بدان کذّاب است یا دیوانه .

۳۲- دروغگوئی و ریا ماهیتی جز جنون ندارد و درجات جنون در درجات ریا به نمایش در می آید . وقتی آدمی خود را به گونه ای می نماید که نیست پس موجود دیگری در او لانه کرده و وجودش را تسخیر نموده است و در او آشکار می شود و این جنون است . برای همین است که هیچ ریاکاری معتقد نیست که کذاب است زیرا اصلاً در خانهٔ وجودش حضور ندارد و وجودش در تسخیر موجود دیگری است و تو در خانهٔ وجود او با " غیر" سروکار داری و این " غیر " است که از آدم ریاکار آشکار می شود نه خود او . ولی چون صورت آدمی دارد و خانهٔ آدم است ، باور نمی شود و رسوا و در عذاب است . پس آدم دروغگو و ریا کار " وجود " ندارد یعنی در خانهٔ خویشتن حضور ندارد و از خانه بیرون رانده شده است . برخی در برون از خانه بکلی گم شده اند (ضالّین) وبرخی هنوز در اطراف خانهٔ خویشتن پرسه می زنند و جرأت نزدیک شدن به خانهٔ خود را ندارند . انسان کذاب وقتی که مُرد صادق می شود . برخی کذابان بواسطهٔ اجنّه تسخیر می شوند و برخی بواسطهٔ شیاطین : جنون و دیوانگی . و انسان صادق کسی است که خانهٔ دل را یافته و مقیم دل است . هر که اهل دل نباشد دیر یا زود از خانهٔ وجود رانده می شود و به انواع جنون یا دیوانگی مبتلا می گردد . سعی آدمی در دروغ و ریا سعی او در بیرون آمدن از حریم دل است و مقدمهٔ جنون و دیوانگی است .

۳۳- آنچه را که انسان بیماری می نامد (اعم از امراض تن و اعصاب و روان) حاصل بی کسی او و نداشتن دوستی مخلص است که او را محض وجودش دوست بدارد . هرگاه کسی را یافت که یکدیگر را خالصانه دوست بدارند (در ورای هر نیازی) بیماریها بتدریج محو می شوند . زیرا آدمی در بیکسی ، محصور و مجبور و منقبض و در هم پیچیده و فشرده و در زیر پای دل خویش لگد مال می شود و امراض روی می نماید . دل ، دوستی مخلص می خواهد تا برایش فراهم نکنی از تو انتقام می گیرد . پس طبیبی جز حبیب خالص و پاک وجود ندارد .

۳۴- تا دل در خانهٔ وجود است بایستی از حریمش دور نشوی و خدمتش کنی و چون دل بسوی کسی پر کشید و دلبری گزید بایستی او را مریدی کنی و بهمراهش بروی . صدق اینست و سلامتی و اسلام نیز همین است و ولایت و ولایت داری نیز همین است و هدایت نیز .

۳۵- هر کاری که برای دیگری باشد به قصد خود ـ فروشی (بهر نیّتی و بهر قیمتی) لاجرم محتاج تکنیک و فوت و فن است . تکنولوژیها از هر نوعش اعم از صنعتی و هنری و رفتاری و کلامی ، ابزار ریا و خود ـ فروشی است و وسیلهٔ بازاریابی است .

۳۶- هر چه که ریا می کنند تو بر صدقت بیفزا ، هر چه ستم می کنند تو بر عدلت بیفزا و هر چه جفا و عداوت می کنند تو بر وفا و عشقت بیفزا . آنقدر در این راه کوشا و صبور باش تا قیامت بر پا شود . قیامت همان قامتِ توست که جمالش آشکار می شود و آن جمال حق است که بر باطل فرود می آید و باطل را محو می کند .

۳۷- تقلید در همه حال و هر جا و بهر شکلی ، نمود کفر و انکار و تکبّر است در مقابل حقایق . و آن نشانِ نفاق و ریاست . در مقابل انبیاء ، منافق می پرورد و در مقابل اولیای خدا ، شاعر می پرورد و در مقابل خلقت خدا ، تکنولوژی را پدید می آورد . تقلید ، روش کفرِ وارونه است یعنی نفاق . مسجد و خانقاه و دانشگاه سه حوزهٔ مشهور تقلید و نفاق هستند .

۳۸- شاهد خویش و مشهود خویش باش . امیر خویش و مأمور خویش باش . حاکم خویش و محکوم خویش باش . طالب خویش و مطلوب خویش باش . نبی خویش و ولی خویش باش . خالق خویش و مخلوق خویش باش . زیرا جز این نمی توانی باشی و نیستی .

۳۹- آنچه که هستی ، حق است در همه حال . و آنچه که می خواهی باشی ، باطل است . پس نظرکن چه هستی تا از باطل در امان باشی .

۴۰-عشق جز در اولیای خدا ، همواره یک طرفه است . یعنی درکسانی که بکلی از " من " پاک شده اند ، عشق دوطرفه است یعنی همه جانبه است .

۴۱- تاریخ پرستی چه در فلسفه ها و ایدئولوژیها و اعتقادات و اطوار دینی در هر صورت و موضوعی نشانهٔ کفر و نفاق و جهل و ظلمت است و سمت میرنده گی و تباهی است که خداوند هم فرمود که کافران همواره پیرو سنّت آبا اجدادی هستند و از آنجا تغذیه می کنند . هر آنچه از حافظهٔ فردی نیز برمی آید مرده خوری و مرده پرستی و میرنده گی است . این مرده پرستی در شریعت اکثرالناس بصورت پرستش فرمالیسم عبادی آشکار است که نماد نفاق دینی می باشد . حافظه پرستی و پیروی از تاریخ بهر شکلی راز اسارت و مظهر جبرهاست . پرستش پیامبران و امامان مرده نیز جلوه ای دیگر از این جبر و نفاق است . فرمالیسم (غالب پرستی ـ ظاهر پرستی ـ بت پرستی) محصول درجهٔ یک تاریخ گرائی است . و از این رو کل این تمدن معاصر که مظهر اشدّ فرمالیسم است تمدنی مرده و در حال تشییع و خاکسپاری است . و همهٔ فرمالیسم ها به تکنولوژیسم و مذهب اصالت فنّ منتهی می شود . و اگر امروزه همهٔ مذاهب تاریخ گرا به تکنولوژیسم سر سپرده اند ، منطقی است . تکنولوژی پرستی غایت خدا پرستی ذهنی (تاریخی) است .

۴۲- بین " آنچه که باید باشد " و " آنچه که هست " ، امام قرار دارد (انسان کامل) چون به او رسیدی می بینی " آنچه که هست " همان است که باید باشد .

۴۳- انسان کامل کسی است که به خود کفائی کامل نسبت به عالم و عالمیان رسیده است . و انسان بودن را کافی دیده و در آن قرار گرفته است . انسان کامل کسی است که در خودش کامل است و در همه حال آنچه که هست را کافی و کامل می یابد .

۴۴- امتحان نهائی صدق آن است که آنجا هم که در مهلکه حتمی قرار گرفتی و دیدی که با اندک دروغ و ریائی می توانی جانت را برهانی ، چنین نکنی . در آنجاست که یقینی عینی حاصل می کنی که صدق سفینهٔ نجات است . پس دروغ مصلحتی مردودی در امتحان صدق است .

۴۵- دیدن و نظر کردن بر آنچه که هست در هر درجه و عمقی که باشد موجب از میان برخاستن و قیامت آن چیز در همان درجه و عمق می گردد و باطل می شود و لایهٔ زیرین عیان می گردد . تا آنجا که دیگر جمال جاودان و ذاتی و باقی آنچه که هست پدیدار می شود و آن جمال حق است که عین توئی . زیرا این وادی سراسر از جنس معرفت نفس است و حرکت از صفات بسوی ذات است : حرکت از کثرت و تفرقه و اضداد بسوی توحید و اتّحاد : از فنا بسوی بقا . و اینست که وادی معرفت نفس همان یوم الدین و قیامت است و صراط المستقیم هدایت است .

۴۶- امر به معروف اگر از سر معرفت و لطف و ایمان و یقین وصدق و حُبّ باشد در همانحال تبدیل می کند و مصداق کن فیکون است : بشو ! و می شود . پس جوهرهٔ امر به معروف و نهی از منکر در اهلش چیزی جز عشق نیست .

۴۷- طالب اگر صدق و ایمانی به مطلوبش نداشته باشد نه تنها به وصال آن نمی رسد بلکه به عداوت و نفرت با مطلوبش می رسد و این خصومت بر علیه خویشتن است .

۴۸- انسان کامل کسی نیست که دعویهای بزرگ دارد بلکه برعکس : کسی است که مطلقاً هیچ ادعا ندارد و گرنه کامل نبود . برای همین است که اکثراً غایب است .

۴۹- آنگاه که ابزار و امکانات و تکنولوژی کاری بطور کامل فراهم می آید دیگر خود آن کار فراموش و منتفی شده است .

۵۰- گذشته عرصهٔ " فیکون " است و آینده بستر " کُن " . تا با نظر به آنچه که شده است و شده ای بیاموزی و ببینی که زین پس چگونه باید بشوی . و اکنونیّت (حال) آینه ای است نامتناهی و ابدی که از طریق آن می توان واقعهٔ " کن فیکون " را در خلقت خویش و جهان تماشا کرد . آنگاه که در مقام حال استقرار کامل یافتی و علم و هنر و نظر تکوینی وجود را بدست آوردی ، می توانی خود مظهر امر " کُن فیکون " باشی یعنی مقام خلافت اللهی را کسب نمائی .

۵۱- از نشانه های استقرار در حال آنست که گذشتهٔ خویش را با همهٔ وقایعش سراسر حق می بینی و هیچ حسرتی در آن نمی یابی و اینگونه است که آینده ات نیز بر حقّی عالیتر پدید می آید .

۵۲- به حریم حال راه نمی یابی مگر آنکه از " خود " که مخزن گذشته است بپرهیزی و فاصله بگیری و موفق به این کار عظیم نمی شوی مگر آنکه دِلت در گرو اهل حالی باشد . و چنین نمی شود مگر اینکه درد حق جویی در تو بوده باشد و عشق به معرفت . واین همان بار امانت الهی است که بر دوش آدمی نهاده شده است و در عین حال این اختیار نیز به انسان داده شده است که اگر نمی خواهد ، این عشق و درد را فرو نهد و اکثریت آدمها از زیر این بار که همان بار خاص انسان و انسانیت است شانه خالی می کنند و حیات حیوانی را برمی گزینند .

۵۳- آدم خوب کسی است که نمی تواند بد باشد و آدم بد کسی است که نمی تواند خوب باشد . و آن کسی هم که در هر کدام از این دو سو تلاش می کند نهایتاً منافق و حُقّه باز می شود و منفور هر دو جناح می گردد و به عذابی بزرگ می افتد و او هم نمی تواند غیر از این باشد و نهایتاً در رأس بدترین های جامعه قرار می گیرد . بنابراین خوبی و بدی دو نوع ناتوانی است و بخودی خود هیچکدام برتر از دیگری نیست و هر انسان خوبی اگر بخواهد خود را برتر از بدها جلوه دهد و فخر نماید او هم بتدریج به جرگهٔ بدها وارد می شود . بنابراین بهتر است که هر کسی در جای خودش بنشیند و اخلاق خود را بشناسد و فقط از این طریق است که از این جبر و ناتوانی فرا می رود .

۵۴- بسیار برای اهل تفکر اتفاق می افتد که با اینکه از اعتقاد و معرفت دینی محکمی برخوردارند ولی در برخی از مکاشفات فکری و تجربی خود در تناقض و نفی برخی از اصول و محکمات دین و آداب اخلاقی می رسند و حیران می شوند ، حال اینکه ممکن است این تفکر و مکاشفه به نیّت تعمق و استحکام در دین بوده باشد که به تزلزل و تردید در اساس آن منجر شده است . این واقعه را می توان پاره شدن پوسته ای از شریعت دانست که حقیقتی را آشکار می کند و باز آن حقیقت نشانه ای برتر می شود برای تصدیق

همان حکمی از شریعت که منسوخ شده بود . این واقعه را می توان دیالکتیک شریعت و معرفت دانست که همواره اهل عرفان با آن مواجه اند و البتّه بسیاری هم دچار عجولی و یا فرصت طلبی و فریبکاری می شوند و از اصل راه ساقط می گردند ، مثل عموم دراویش معاصر . اصولاً هر حکمی از شریعت اگر صادقانه و طالبانه پیروی شود دیر یا زود معنایش را در وجود سالک از دست داده و ارتقاء می یابد . شریعت فقط در نزد عوام است که هزاران سال دست نخورده و فسیل شده باقی مانده و بانی مذهبِ ضد مذهب شده است . و این به آن دلیل است که اکثر مردم شریعت ادیان را برای امور و بازیهای دنیوی بکار می گیرند و نه به نیّت حق جوئی و تعالی و تربیت .

۵۵- آنکه می گوید " دین برای دنیا هیچ برنامه ای ارائه نداده است " و نیز آنکه می گوید : " دین برای همهٔ امور دنیوی بشر برنامه دارد و می توان با آن برنامه ها کل جامعهٔ بشری را بصورت نظامی واحد اداره کرد و هدایت نمود . " هر دو در جهل و گمراهی اند و هردو به یک اندازه بی دین هستند . این دوّمی خودش را مالک دین پنداشته و بواسطهٔ آن می خواهد دنیا را مالک شود و آن اوّلی می خواهد او را سرنگون نموده و خودش بر دنیا حکومت کند . این دعوای بین کفر و نفاق است که موجب هلاکت هر دو می گردد . مسئله اینست که در همه حال بر همهٔ ارکان عالم و آدم و جوامع بشری در جزء و کل ، دین خدا حاکم است و آنگاه که دین برداشته شود عمر جهان به پایان می رسد . اگر انسان تسلیم شود می بیند که از سر تا پای بشر احکام دین خدا یا بصورت قهری (دوزخی) و یا بصورت مهری (بهشتی) جاری است . این هر دو گروه دشمنان خدا و دین انبیاء هستند .

۵۶- آنکه می خواهد دیگری را خوشبخت و هدایت نماید همانقدر دشمن دین است که آنکس که می خواهد دیگری را بیچاره و تباه نماید .

۵۷- بسیاری می پندارند که هر آنچه که انبیای الهی انجام داده اند کامل و عالی و خالص در دین بوده است حال آنکه در قرآن کریم همواره شاهد هستیم که حتی پیامبر اسلام که سرور و خاتم و اکمل انبیاء الهی است همواره مورد توبیخ و اصلاح و سرزنش پروردگار است و بتدریج در حال خالص شدن در دین است . مشابه این پندار غلط دربارهٔ امامان هم وجود دارد . نبوت و ولایت و امامت هر چند که امری الهی است ولی در ظرف بشری نزول کرده است و یک شبه و فی البداعه کامل و خالص بروز نکرده است و ما شاهد دریائی از استغفار و توبه از جانب امامان هستیم که در دعاهایشان منعکس شده است . مطلق انگاری انبیاء و امامان ، خود نوعی انکار و جدل غیر مستقیم و منافقانه با خدا ودین اوست .

۵۸- " لا اکراه فی الدّین " برجسته ترین شعار و محک سیاسی اسلام است و همانطور که در بقیّهٔ این آیه آمده است این میزانِ حق و ناحق در کردار سیاسی است . پس همهٔ حکومتهای دیکتاتوری که لباس اسلام بر تن کرده اند بی دین هستند و ضد اسلامند . و این آیه مربوط به مشهورترین و مقدس ترین آیات قرآنی یعنی " آیة الکرسی " است که همه می خوانند و از فهم آن گریزانند .

۵۹- " قرآن " کتاب عمل نیست . هر کسی بقصد استخراج عملی آنرا بخواند یا منافق است و یا منافق می شود زیرا بزودی آنرا محال می یابد . برای همین هم در قرآن کریم هرگز نیامده است که این کتاب را بخوانید و آنرا به عمل آورید و یا از آن تبعیت نمائید . بلکه مکرراً آمده است که این کتاب را بخوانید و در آیاتش تفکّر و تدبّر کنید تا شاید هدایت شوید . مسئلهٔ تبعیت فقط در رابطه با خدا و رسول و مؤمنان خالص است و نه کتاب . همهٔ روحانیت و واعظان ادیان که " اهل کتاب " نامیده می شوند از جماعت منافقان و فاسقان و ریاکارانند همانطور که در قرآن هم این وصف مکرراً آمده است . اینان کتاب پرست هستند نه خداپرست. ایدئولوژیهای معاصر هم ادامهٔ تاریخی همان " اهل کتاب " می باشند و ماهیتاً منافقند . " قرآن " همانطور که از نامش پیداست کتاب خواندن است و فهمیدن و تفکر کردن . برای همین است که منافقان که سعی فراوان دارند که از این کتاب نسخهٔ عملی استخراج نمایند مجبور به تحریف و تبدیل کلام خدا می شوند و آنرا " تفسیر" می نامند . تبعیت که آنهم امری قلبی و حُبّی است و نه تقلیدی و تفنّنی و مصلحتی ، در سلسله مراتب ایمان و اخلاص و معرفت جریان دارد و به خدا می رسد و فقط مؤمن مخلص و عارف است که می گوید " ربّی الله " و از خدا تبعیت می کند زیرا خلیفهٔ خداست و مابقی مؤمنان در سلسله مراتب تبعیت از او قرار دارند و این همان امر ولایت است که سراسر با عشق و اختیار و معرفت است . امر تقلید به این گونه که در جهان اسلام شایع است ضد اسلام و مسلمانی است و دشمن تشیع علوی است . تمامیت قرآن و تجربه تاریخ ادیان و تاریخ اسلام و کل تجربهٔ ایدئولوژیها و انقلابات تاریخ معاصر جهان گواه بر حقانیت این امر است .

۶۰- کفر و ایمان هر دو از فطرت انسان و سرشتۀ خلقت اوست همانطور که در قرآن کریم مذکور است ولی نفاق و شرک و ریا و مکر که همه طیف واحدی هستند عارضه است و لذا بدترین عذابها را بهمراه دارد و همواره موجب بطالت و بدبختی آدم است و منشأ امراض می باشد و آدمی را خسرالدنیا و آخرت می کند . برای اهل معرفت و خاصان این ایمان است که گوهره و جوهره و دست مایه و توشۀ راه رشد و تعالی و توحید می باشد ولی برای جامعه (اکثرالناس) این کفر است که بهترین بستر و کیفیت را در حیات دنیوی پدید می آورد و امکان ایمان آوردن و هدایت آنها را هم به بهترین وضعی فراهم دارد . زیرا کافر اگر دچار مکر و ریا و بازی با دین و شعارهای اخلاقی نشود خیلی سریع و شدید به غایت خود می رسد و نهایت درمانده گی و جهل خود را می یابد و امکان توبه در او فراهم می آید . ولی امروزه حتّی در تمدنهای کافری مثل آمریکا و اروپا و روسیه و امثالهم شبانه روز بواسطۀ تبلیغات مردم را به نفاق و مکر می کشانند و با شعارهائی مثل آزادی و عدالت و برابری و امثالهم که همگی شعارهای دینی هستند به تخدیر و فریب مردم مشغولند و مردم را منافق می کنند و از امکان توبه و ایمان باز می دارند . و امروزه بزرگترین ابزار منافق ساختن مردم جهان لیبرالیزم و دموکراسی و سوسیالیزم است .

۶۱- اکثریت بشر نفساً به شرارت و بدی مایل است و همواره عدّۀ بسیار اندکی میل به خوبی دارند . شر طلبی بشر همان فناجوئی فطری اوست و میل او به رجعت است بسوی عدم ازلی خویش . یعنی شرخواهی بشر همان عدم پرستی اوست . ولی چون وجود بر عدم فائق آمده است عدم میسر نیست بلکه تباهی و عذاب حاصل می آید و پشیمانی . البتّه این شرطلبی اکثر بشر حاصل بی معرفتی او بر کیفیت و سمت میلی است که او را می کشاند .

۶۲- انسان لامکانی است اسیر مکان و بی زمانی است اسیر زمان ونابودی است اسیر وجود و لذا جز نقص و خطا و گناه از او صادر نمی شود چرا که تاب قدرت وجود را ندارد و نمی تواند قدر وجود را آنگونه که لایق وجود است برآورده کند و وجود را اشباع و سیر و راضی نماید . انسان ناچار و کافر است و ناتوان . و بهترین اعمالش بی عملی اوست و بهترین مکانش بی مکانی اوست و بهترین موجودیتش فنای اوست . انسان باید بیاموزد که چگونه تسلیم محض وجود گردد تا وجود او را بکلی در برگیرد و موجود نماید . و این سرگذشت خدا هم هست در جریان عرفه و ظهورش از لامکانی به مکان و از انفعال به فعل و از غیب به عین و از نیستی به وجود . داستان انسان ازداستان خدا مطلقاً تفکیک ناپذیر است . و این است که خود شناسی را عین خداشناسی دانسته اند . در اینجا وجود و عدم فقط دو وضعیت از هستی است از سیر غیبت تا آشکاری کامل .

۶۳- جریان ظهور عرفان اسلامی در تاریخ همان جریان درجات ظهور امام زمان (خلیفۀ خدا) است . عرفای حَقه همان امامان ناطق هر عصری می باشند و نور هدایت زمان خویشند و کل این جریان نهایتاً به ظهور کامل و جهانی امام زمان با آن ویژه گیهائی که در روایت است ، منتهی می شود . و این همان جریان ظهور و عرفۀ پروردگار از لامکانی و بی زمانی در مکان و زمان است . سیر عدم تا وجود و غیبت تا ظهور .

۶۴- مؤمن اهل معرفت جهانیان را از کافر تا منافق و مسلمان و مؤمن و جاهل و عالم و ظالم همه و همه را به چشم اولاد خود نگاه می کند . او هم پدر و هم مادر بشریت است . او هیچ رقیب و خصمی در عالم برای خودش جز خودش سراغ ندارد . البتّه این نوع نگاه را مشرکان و منافقان نمی پسندند و قرار هم نیست که پسند نمایند .

۶۵- تکنولوژی و هنرها و ادبیات و کلیۀ اعمال بشری عرصه های ظهور و بروز انسان هستند و بستر زایمان و برون افکنی بشریت است . و میل به این پدیده ها همان میل به رهائی و آزاد شدن از خویش نیز می باشد . پس میل به ظهور و تکنولوژی و هنرپرستی بشر در آن واحد همان میل به آزادسازی خویشتن است . و هر عملی که از بشر سر می زند نیز همین معنا و انگیزه را دارد حتی بزهکاری و جنایات بشری نیز چنین می باشند . شهوت و میل جنسی نیز همینطور است . اگر آزادی بزرگترین شعار عصر تکنیک است نیز از همین روست . رقص و آواز نیز از این دیدگاه مفهوم ترند حتی نیایش و آداب مذهبی نیز به گونه ای دیگر چنین ماهیتی دارد . سخن گفتن رایج ترین ومستمرترین روش آزاد سازی و برون افکنی بشر است . اندیشیدن نیز در جلوه ای دیگر همین ماهیت را دارد . جهان بیرون مستمراً بر وجود آدمی وارد می شود و به او هجوم می آورد از کانال حواس ، و بشر این جهان دریافت شده را به اشکال مذکور

باز پس می دهد . و امّا سؤال اینست که اگر چنین نکند چه می شود . یعنی اگر مانع از جریان برون افکنی و ظهور و بروز خویش گردد چه اتفاقی می افتد . این همان راه و روشی است که دین خدا پیش روی می نهد و این روش انبیاء و اولیاء و عرفا بوده است . و بمیزانی که در این امر موفقیت حاصل می کردند به درجات عالیتری در دین می رسیدند . این همان واقعه وصفتی است که خویشتن داری و تقوا نامیده می شود و البته کاری کبیر و مطلق است . بمانند خود را در درون حبس نمودن است و بکلی از جهان بیرون انقطاع نمودن و انزوای کامل است و سیر تنهائی است . و این دین خالص و ایده آل است و در تاریخ بشر فقط انگشت شمارانی موفق به این امر شده اند و به تزکیه کامل دست یافته و محل ظهور صفات خدائی گردیده اند و خلیفة الله شده اند . اینان همان اصحاب اعراف و راهیان رضوان خدا هستند و راه و روش زندگی این انسانها بکلی از سائر اهل دین جدا بوده است و چه بسا توسط دیگر اهل دین محاکمه شده و به جرم الحاد کشته شده اند . به غیر از این مخلصین مابقی اهل دین همه در درجات شرک قرار دارند . آدمی یا ظهور و بروز الهی و نوری دارد و یا ظهور و بروز مادی و ابزاری . و از این رو انسان کامل و خلیفهٔ کامل خدا امام زمان است که حتی موجودیّت جهانی اش ناپیداست و نوری است .

۶۶- خواه ناخواه جامعهٔ بشری بسوی پذیرش دین خالص می رود و این امری اجتناب ناپذیر است و از فرط شدّت انواع عذابها و از مشاهدهٔ رسوائیهای آشکار و وعده وعیدهای تمدن مادّی جبراً به عنوان تنها راه نجات به دین خالص مایل می شود و کمال مطلوب این میل با ظهور امام زمان توأم است که رهبری چنین بشریتی را بر عهده می گیرد هر چند که طبق روایات مکرر از امامان ما حتّی این رهبری جهانی امام زمان هم از پنج تا نُه سال بیشتر به طول نمی انجامد و امام زمان کشته می شود و از اینجاست که قیامت کبری آغاز می گردد . گویا این واقعه تکرار حکومت پنج سالهٔ علی (ع) است . همانطور که علی (ع) با اکراه تمام و با اصرار همهٔ آنهائی که بیست و پنج سال او را انکار کرده بودند ، برسرکار آمد و در همان موقع به آنها گفت که تاب تحمل عدل او را ندارند و همینطور هم شد و نهایتاً کشته شد . این واقعهٔ گذشتهٔ تاریخی و آن واقعهٔ آیندهٔ پیش بینی شده هر مرد حق و انسان خالص در دین را به این حقیقت می رساند که هرگز وسوسهٔ رهبری بر مردم را نداشته باشد و به آن امیدی نداشته و جهان را به چشم دیگری بنگرد و میل به رهبری سیاسی ـ اقتصادی مردم را از خود پاک کند هر چند که خالصانه و به نیّت نجات مردم باشد . بنابراین اندیشهٔ حکومت اسلامی و کلاً هر حکومت دینی دیگری اندیشه ای از بنیاد غیر دینی و ناخالص و سلطه گرانه و غیر خدائی است و همواره تراژدی و تباهی می آورد و هیچ خدمتی به دین خدا محسوب نمی آید و بلکه خیانت به دین و حقیقت و بشریت است . این حقیقت کبیر دینی را دکتر شریعتی بخوبی دریافته بود و در عصر ما او اوّلین و شاید تنها کسی بود که این حق را می شناخت .

۶۷- آنچه که مقدم بر احکام دین و پیش شرط ورود در دین خدا ست همانا حُبّ ِ قلبی و خالصانه انبیاء و اولیای خداست و بدون چنین حُبّی اصلاً امکان ورود مؤمنانه و صادقانه در دین وجود ندارد زیرا اینان بانیان و پیشتازان دین و اسوه های آن هستند . مسئلهٔ توسل به امامان و مردان حق بقصد رفع گرفتاریها و نیازها ربطی به حُبّ ندارد وبلکه رابطه ای تاجرانه و مشرکانه و خرافی با دین است و به نفاق و کفر می انجامد و اکثر مردم اینگونه اند .

۶۸- مهم این نیست که چه حکمی صادر می شود و مخاطب این حکم کیست و تا چه حدی آنرا به عمل می آورد. مهم نیّت صدور حکم است و جدیّت و اخلاص در صدور حُکم است و آثارکوتاه مدت و بلند مدّت آن بر مخاطب . این حقیقت در احکام دینی بشدّت مهم وقابل تأمل است و رابطهٔ بین شریعت و حقیقت و معارف دینی از همین واقعه برمی خیزد . کسی که در دین خدا صادقانه بمیزان توانش سعی می کند بدون تردید نهایتاً خود را از اجرای خالص و کامل آن عاجز می یابد و این واقعه همان بستر خودشناسی است و معارف دینی را به همراه می آورد و فرد را در صراط المستقیم هدایت قرار می دهد که در مرز بین باید و نباید قرار دارد و خط فاصل بین " آنچه که هست " و " آنچه که باید باشد " می باشد بقول معروف از موی باریکتر می نماید به لحاظ معرفتی . صراط المستقیم هدایت و معرفت در مرز بین توانائی و ناتوانی نسبت به امری حقیقی قرار دارد . این مرز وادی حیرتها و ایجاز و کرامت پروردگار در حق اهلش می باشد .

۶۹- تغییرکردن یعنی دِگر شدن ، غیرشدن ، از خود گذشتن ، بی خود گردیدن و فنا شدن از " خود " نقد خویش . پس جوهرهٔ تغییر همان فناست . و میل به تغییر پدید نمی آید مگر آنکه احساس امنیت کافی در وجود فرد در تغییر کردن و سیر فنا ، پیشاپیش وجود داشته باشد . پس پیش شرط هر تغییری حقیقی و بنیادی همانا " ایمان " است . و میل به رشد و تکامل همان میل به تغییر و غیرشدن و فنا گردیدن است از

خود . پس اهل رشد همان اهل ایمان و فناجویانند . و رشد اجتناب ناپذیراست : یا با ایمان و شوق و اختیار و یا با کفر و اجبار و عذاب : رشد دوزخی و رشد بهشتی . و در پس هر تغییر و بی خود شدنی یک بقاء و " خود " نوین و برتری آشکار می شود که باز محکوم به بی خود شدن و دگر شدن و فنا گردیدن است برای ظهور و خود عالیتر و این جریان لامتناهی است . پس تغییر یعنی " غیرشدن " و در خود واژهٔ تغییر هم این معنا نهفته است . و مبدأ و معاد هر حرکت و تغییری هم " خود " است و نهایتاً تغییر یعنی استمرار جاودانهٔ غیرشدن خود و خود شدن غیر . و محصول هر مرتبه ای از تغییر هم چیزی جز معرفت نوینی از " خود " نیست یعنی معرفت نفس (خود شناسی) . پس عشق به معرفت نفس جوهرهٔ میل به تغییر است . و انسان خواه ناخواه مجبور است که خود را بشناسد : یا با میل و یا با جبر . و این دو نوع تغییر هم دو نوع معرفت را پدید می آورد : معرفت دوزخی و معرفت بهشتی . معرفت دوزخی همان مجموعه دانش و فن و هنر و فرهنگ و تکنولوژی ای است که تمدن مادی بشر را پدید آورده است و معرفت بهشتی همانست که در نزد انبیاء و اولیاء و عرفای حَقه می باشد و از آنان ظهور کرده و می کند . و خداوند در کتابش معرفت دوزخی کافران را علم بغی نامیده که جوهره اش از بخل وسلطه و ستم است و همواره باطل می شود و موجب عذاب و رسوائی اهلش می باشد . و معرفت بهشتی را " علم لّدنی " و یا " علم من عندی " می نامد که همان عرفان می باشد . اکثریت مردم میلی به تغییر ندارند و دشمن رُشد هستند و از خود شناسی بیزارند . ولی کل عالم و هر آنچه که در آن است تسلیم تغییر می باشند ولی اکثر مردم کافرانه و جابرانه تغییر می کنند و در جریان تغییر تماماً عذاب می کشند و جدل می کنند . پس تغییریعنی از خود به خود رسیدن . و برترین خود و خود مطلق همان خداست که از رگ گردن به انسان نزدیکتر است و حقیقت جاودانه و واحدهٔ خودِ انسان همان خداست پس غایت تغییر و مقصودِ آن ، خداست . و این همان جملهٔ معروف " خود شناسی ، خداشناسی است " می باشد . و همه از خدا آمده و بسوی خدا می روند اکثریت مردم با اکراه و جدل و عداوت و عذاب و از راه دوزخ این راه را طی می کنند و انگشت شماری از راه بهشت و با عشق می روند . پس معنای حقیقی از " خود تا به خود " همانا از " خدا تا به خدا " است . پس تغییر یعنی جریان عیان شدن خدا از پرده غیب : از فنا به بقا . پس دگر شدن و تغییر کردن یعنی جریان ظهور جمال ذات انسان . پس تغییر حاصل سیر و گردش خدا در عالم خاک است ، گذار خالق از مخلوق . پس تغییر یعنی : غیرشدن ، غیر پرستی ، فناخواهی و غیر را به جای خود قرار دادن و بر خود ترجیح دادن . و این همان امر ولایت و خلافت است که سرّ خلقت و کل جریان خلقت جهان و انسان است . پس تغییر کردن یعنی سیر متوالیِ از بقا به فنا و از فنا به بقا : جریان تبدیل غیب به عین و عین به غیب . پس عاشق تغییر و رشد همان عاشق دیدار جمال خداست . پس نفس انقلاب و انقلابیگری بشر همان نفس خداخواهی و خداپرستیِ اوست . بنابراین انقلابیون هر چند که بر حسب کلام و ظاهر لامذهب باشند ماهیتاً مذهبی تر و حق جوتر از قاعدین و رکود پرستان متدیّن می باشند . به همین دلیل مارکس از پاپ حق پرست تر است و ماهیت مذهبی اش خالص تر است .

۷۰- " حقیقت " در نزد هر کسی همان نقطه و معنا و جوهره ای است که موجودیت او را تبیین و توجیه و تقدیس می نماید . مسئله این است که هرگز کسی این " توجیه " را بخودی خود حقیقت نمی داند بلکه این بیان را در خدمت و اثبات حقانیتِ حقیقت می خواند . پس با این حساب سؤال اینست که خودِ حقیقت چیست ؟ بدون تردید خود حقیقت که هر کسی تمام زندگیش را صرف اثبات و آشکاری و تقدیس و اشاعهٔ آن می کند چیزی جز " خودِ " فرد نیست . هر کسی خود را حقیقت می داند و غیر خود را جملگی باطل می خواند و برای همین است که هر کسی یقین دارد که حق فقط با خودش می باشد و لاغیر . و این بدان معناست که همواره حق با تنهائی است و مدافع تنهائی است و هر که به گوهرهٔ تنهائی نزدیکتر گردد به حق نزدیکتر می شود و حقیقت وجود را روشن تر می یابد و قداستش را عالیتر می بیند .

۷۱- هر حرکت و تغییر و رشدی و نیز کل جریان تکامل و حرکت عالم و آدم مقصودی جز تنهائی و تفرید و تجرید محض ندارد همانطور که قیامت کبری که غایت و مقصود عالم است و کل عالم در آنجا به هم می رسد و جمع و حشر می گردد محل ظهور فردانیّت و تنهائی محض نفس هاست . و در آن روز هر کسی از غیر خویش پاک و منزّه شده و جمال وحدانیت هر نفسی و نفس واحدهٔ جهان آشکار می شود . بنابراین قیامت که غایت کمال وجود است در آن واحد به لحاظ ظاهری کانون تجمع عالم است از ازل تا ابد ولی به لحاظ باطنی محل ظهور یگانگی هر نفسی است و در چنین واقعه ای است که کل عالمیان جمال واحدهٔ پروردگار را که حقیقت وجود هر چیزی است را دیدار می کنند و می بینند وجود یکی است و خویش عین غیر است و غیری وجود ندارد و همه یکی است و همه اوست . و کل بشریت نیز به لحاظ ظاهر بسوی تمدن و تجمع هر چه فشرده تر می رود یعنی به حشر می گراید و به عرصهٔ محشر نزدیک می شود ولی باطناً هر فردی تنهاتر می شود و بطور فزاینده ای خواه ناخواه بسوی تفرید و تجرید کشیده می شود . " و

در آن روز هیچ کسی بار دیگری را بر نتواند داشت و هیچ نفسی مالک غیر خودش نیست " . این نیز نشانه ای بارز از نزدیکی بشریت به قیامت کبری است . زیرا ما در عرصهٔ قیامت و آخرالزمان هستیم . پس تنهائی امری اجباری است و جزء ذات وجود و حرکت زمان و مکان و جهان است ولی اکثر مردم از آن بیزارند و با تجمع و تمدن و احزاب و گروهها می خواهند از آن فرار کنند ولی بر تنهائی آنها افزوده می شود . به زبانی دیگر هر چه بشر تنهاتر می شود میلش به تجمع و تحزّب و تمرکز در شهرها بیشتر می شود و جمعی تر عمل می کند . حشر و نشر دو روی واقعهٔ قیامت است و علّت و معلول متقابل هستند . یعنی بشر هر چه تنهاتر می شود به لحاظ باطنی ، به لحاظ ظاهری جمع تر می شود و هر چند ظاهراً جمع تر می شود باطناً تنهاترو بیکس تر می گردد .

۷۲- برای آدمی سه نوع مشاهده وجود دارد : مشاهده بواسطهٔ تخیل در عالم ذهن ، مشاهده بواسطهٔ معرفت و اشراق از بصیرت دل و مشاهده عینی از عالم مادی بیرون بواسطهٔ چشم . بصیرت خاکی بواسطهٔ چشم ، بصیرت خیالی بواسطهٔ ذهن و بصیرت روحی (غیبی) بواسطهٔ دل . پس سه چشم وجود دارد : چشم صورت ، چشم ذهن و چشم دل . و این سه چشم وسیلهٔ سه درجهٔ از مشاهده اند به ترتیب چشم صورت و چشم ذهن و چشم دل از سه درجه از عالم وجود : ماده ، اشباح (سایه ها) و روح . و چشم ذهن یک چشم واسط و برزخی و بینابینی است در فاصلهٔ بین ماده و روح : چشم ظاهر ، چشم حائل و چشم باطن . و این سه نوع مشاهده است از دوزخ و برزخ و جنّت . چشم ظاهر بین دوزخ بین است و چشم ذهنی برزخ بین است و چشم دل جنّت بین است : چشم دوزخی و چشم برزخی و چشم بهشتی . و آدمی از مشاهدهٔ دوزخ حیات و هستی بیرون همواره پناه می برد به چشم ذهنی و در ذهن هرچند که از دوزخ فرار کرده ولی در برزخ افتاده و دچار اشباح سرگردان است و لذا جهان ذهنی جهان پریشانی و بی بنیادی و هوس های ناکام و دریافتهای فریبنده و باطل شونده است . و برای فرار از این ناکامی و پریشانی ها می تواند به دل رجوع کند و با یافتن بصیرت قلبی به بهشت وجود وارد می شود و به مشاهدات و واقعیات پایدار و مطمئن و حیات بخشی می رسد و آسوده می گردد . و امّا چشم چهارم و مشاهدهٔ برتری وجود دارد که می توان آن را چشم واحده و مشاهدهٔ توحیدی نامید که در عین حال که بکلی متفاوت از این سه نوع مشاهده است ولی این هر سه مشاهده و این هر سه جهان را در یک نظم و جریان واحدی و بصورت واقعیت واحدی می بیند . و این مشاهده ، کمال انسان است و کمالِ جهان را می یابد و صاحب این مشاهده را موحّد می نامند یعنی یکی شده و یکی کنندهٔ جهان . این چشم چهارم همان چشم خدائی و چشم خدابین است که نفس واحد عالم هستی از اوست و با این چشم می توان نفس واحدهٔ وجود را دیدار نمود و این چشم لقاءاللّهی است .

۷۳- از پس شکر خدا برآمدن سخت نیست زیرا که خدا بی نیاز از تشکر است و از پس هر شکری که او را می کنیم چنان بر نعمتها و کرمش می افزاید که ما را به وادی حیرت و خموشی محض می برد . ولی از پس تشکر خالصانهٔ بنده ای از خدا برآمدن حقاً کاری بس دشوار و جانگیر است و گاه جان را هم که بدهی باز هم می بینی که جبران شکرش را نکرده ای و باز هم بدهکاری . و این یک بدهکاری حسابی نیست بلکه قلبی است . و شکر خدا نیز عملاً از همین راه مقدور است و مابقی جز تشکر از خویشتن نیست همانطور که خود او می فرماید " شکر نمی کنید مگر خویشتن را " و عالیترین شکر خدا خدمت خالصانه و بی مزد و منّت کردن است به دشمنان خویشتن که همواره کفرت را می گویند و نه شکرت را .

۷۴- خدا شناسی آنگاه به حریم توحید و اخلاص نزدیک می شود که اشد صفات اضدادی خدا را امری واحد بفهمی و در نقطهٔ واحدی و در جمال یگانگی دریابی : ای لطیف ترین قهّاران و ای عزیزترین جبّاران و ای رئوف ترین عذاب کنندگان و ای مهربانترین مکّاران و ای لاابالی ترین نظم دهندگان و ای قادرترین رفیقان و ای دوست ترین دشمنان و ای بی نهایتِ یگانه و ای واحد مطلق و ای بودِ نبود و ای برتر از توصیف ها در دل توصیف ها . و ای محالترین آسانی و مطلق ترین واقعیت .

۷۵- آدمی در همه حال از حق است و برحق است و هر چه از او صادر می گردد نیز حق است ولی دعویهای او ادراک او از خویشتن است که اکثراً دروغ و باطل است . پس مشکلی جز مشکل درک خویشتن وجود ندارد یعنی مسئلهٔ خود را نشناختن .

۷۶- آدمی چون وجود امام زمان (ناجی) را قلباً و عقلاً باور می کند و راز موجودیت و غیبت او را درک می کند و تصدیق می نماید به نهایت راحتی می رسد و گوئی بر جنّت خدا وارد شده است و واقعاً هم چنین است زیرا بدین طریق به او نزدیک شده ای و او کمال جنّت است و رضوان الله است . باید باطناً در حضور او بود و بر ظهور او اصرار نورزید . و اینگونه است که خود امام ناطق و زبان او می شوی .

۷۷- نظر نیچه دربارهٔ ماهیت فلسفه و فلاسفه بسیار نزدیک است به نظر امامان ما و خاصه امام صادق (ع) و عرفای اسلامی . و این بدان معناست که این مرد تا چه حدی شوق بر معرفت توحیدی داشته است و از همین روست که نظریهٔ " انسان برتر " او بی نهایت به عقیدهٔ امامیه دربارهٔ امامت نزدیک است . و این نشان میدهد که مرد حق پرست از هر وادی و جایگاه فرهنگی که حرکت کند به حقانیّت و اصل مقام خلافت اللهی انسان و امر ولایت وجودی می رسد . یعنی امامت یک اعتقاد نیست و اگر هم نوعی اعتقاد است یک اعتقاد ذاتی و فطری است سمت نهائی همهٔ تکاپوهای معرفتی بشر است " انسان برتر " نیچه یک انسان خدایگونه و موحد است در ورای خیر و شرّ و در حقیقت همان امام است و ناجی بشریت است . تمام این ویژگیهای امامیه دربارهٔ امام زمان دربارهٔ شخصیت " انسان برترِ " نیچه هم وجود دارد .

۷۸- برتری انسانیِ انسانها نسبت به یکدیگر فقط و فقط از این بابت است که هر انسانی به چه میزانی می تواند و می خواهد که بار گناهان و خطاها و جهالت دیگران را بر دوش گیرد و خود را مسئول بداند . این همان صفت خلافت است که در وادی کفر و ایمان هر دو وجود دارد و اینها حمّالان بشریت هستند در کمیّت و کیفیّت گوناگون و امامان افراد و گروههای بشری هم در وادی هدایت و هم در وادی ضلالت می باشند : امامان صدق و هدایت و معرفت و امامان کفر و ضلالت و جهل .

۷۹- هیچ ادعائی در بشر وجود ندارد الاّ اینکه فقط بواسطهٔ معجزه قابل اثبات و تحقق می باشد این امر را هر کسی که بر سر یک ادعائی پافشاری و استقامت نموده است بزودی در می یابد که جز معجزه نمی تواند دعوی اش را در نظر مخاطبانش به اثبات برساند . و این حقیقت بیانگر حقیقت دیگری است و آن اینکه همهٔ دعویهای بشری منشأ غیبی دارند و جز بواسطهٔ قدرت غیبی وجود قابل اثبات نمی باشند و همهٔ امکانات ظاهری دنیوی هم نمی تواند حتی یکی از ادعاهای بشر را به اثبات رساند و امکانات دنیوی فقط ابزار ناکام ساختن بشر در ادعاهایش می باشد و بس . دنیا فقط برای این است که بشر را بخود آورد و متوجّه غیب وجودش نماید و او را از " غیر" نومید و بی نیاز سازد .

۸۰- آنچه را که یک حق پرست در محدودهٔ عمر می یابد کافران در طول هزاران سال تاریخ می یابند . آنچه را که مرد حق می تواند هم اکنون ببیند عموم بشریت در پایان عالم و در قیامت کبری می بینند . از این رو مردان حق را " پیر " می نامند زیرا به اندازهٔ کل تاریخ بشری از ازل تا ابد عمر کرده اند در همان محدودهٔ عمر زمینی خویش .

۸۱- بدبخت ترین انسان کسی است که به معجزه ایمان ندارد . زیرا کل امور جهان و انسان در هر لحظه با ایجاز به پیش می رود . در نظراهل معرفت پریدن یک مگس نیز معجزه است و هر نفسی که میرود و می آید معجزه است . انسان علیّتی انسانی کور و اسیر اوهام است .

۸۲- کسی که به خاطر مصالح دنیوی فکر خود را سانسور می کند مثل کسی است که عزیزترین کسان خود را بدست خود می کُشد و قطعه قطعه می کند و می پزد و می خورد . حاصل خود ـ سانسوری وحشیانه ترین نوع شقاوت و مالیخولیاست . بنابراین سانسورگران فکر مردم در مراکز اطلاعاتی جهان پلید ترین موجودات عالمند و دست اندرکار شقی ترین اعمال تاریخند و ضد انسانی ترین افراد و حکومتها می باشند خاصه اگر این عمل تحت عنوان دین صورت پذیرد زیرا دین خدا برانگیزندهٔ درجهٔ اوّل تفکّر و معنویت در بشر است . پس سانسورگران اندیشه ، ضد خدائی ترین افراد بشر می باشند .

۸۳- آنچه را که اکثریت قریب به اتفاق بشریت عقل می نامد حماقت اوست و آنچه را که جنون می نامد عقل اوست همانطور که آنچه را که دین می نامد مکر و خصومت او با خداست و آنچه که کفر مطلق نامیده می شود عشق به خداست . آیا این راز در ورای خیرو شرّ فهمیده می شود ؟ فهم این واقعهٔ عام بشری در طول تاریخ به مثابهٔ فهم تمامیت بشریت و تاریخ و جامعه و دین است . افراد بشری بر اساس حماقت و عداوتش با خدا و براساس جنون خویش است که جمع می شود و بحرکت می آید و کار می کند و خانه می سازد و شهرها بنا می کند و دنیا را آباد می نمایدو تمدنها را فراهم می گرداند و چون تمدنی به اوج کمال خود رسید به ناگاه مرد حق و عاقل و خداپرستی پیدا می شود و همه چیز را بر سر بشر خراب می نماید . و این واقعهٔ مکرر تاریخ است در امواج تو در تو و بالارونده . و هر بار که تمدنی ویران می گردد باز بقایای بشری با جنون و حماقت و عداوتی دو صد چندان شروع بکار می کند و تمدنی احمق تر و دیوانه تر و ضد خدائی تر می سازد و چون به اوج که رسید باز همان واقعه تکرار می شود و الی آخر . و

همواره آنچه را که میلیونها و میلیاردها نفر ساخته اند یک نفر خراب می کند . و آن یک نفر همواره از جانب خدا سخن می گوید و با نام خدا کاخ تمدنها را برسر بشر خراب می کند . البتّه کل همهٔ این علوم و فنون دنیوی را هم خداست که به بشر می دهد تا آباد کند و علم اُخروی را هم خداست که به مرد حقی می دهد تا ویران کند . در فرهنگ عموم بشری ویرانگران را مجنون و لامذهب می دانند حال آنکه بنیان براندازترین افراد بشری که بنیاد تمدنها را برکنده اند انبیاء و اولیاء و عرفا بوده اند که خداوند آنها را عاقلان و اهل حق می نامد . پس معلوم می شود که فرهنگ خدا بکلی متفاوت از فرهنگ بشری و بلکه درست در نقطهٔ مقابل آن قرار دارد و خالق و مخلوق بر خلاف ارادهٔ یکدیگرند . بیزاری اکثریت قریب به اتفاق بشریت از دین حقیقی از همین روست . آنقدر بشر می سازد و خدا بواسطهٔ مخلصانی خراب می کند تا بشر دست از " آنچه باید باشد " بردارد و به " آنچه که هست " راضی شود . ولی بشر تا کاملاً خلع سلاح نشود راضی نمی شود و خلع سلاح کامل بشر همانا قیامت کبری است .

۸۴- ذهن مقرّ اراده (خواستن) و دل مقرّ بی ارادگی و تسلیم و حُبّ است و به زبانی ذهن مقرّ " مراد " و دل مقرّ " مرید " است . ذهن می خواهد وجود را به خودکامگی و مراد برساند و به کمال قدرت و آرمانها برسد و دل می خواهد وجود صاحبش را مرید محض و تسلیم نماید . ذهن کارخانهٔ کبر و غرور و سلطه و خواهش و امّارگی است و دل کارخانهٔ تواضع و حُبّ و ایثار است . ذهن ، بقا طلب است و دل ، فنا پرست می باشد . ذهن کانون خود خواهی است و دل کانون از خود گذشتن . ذهن عرصهٔ دنیاست و دل عرصهٔ آخرت . و لذا حتّی دینی ترین اندیشه ها و خواسته های ذهنی هم بی دین است و از مکر اوست . برای همین است که همه فلسفه ها ماهیتاً و نهایتاً لامذهب هستند و فلسفه های به ظاهر مذهبی هم در واقع ایدئولوژیهای نفاق می باشند . تکنولوژی محصول نهائی ذهن پرستی است و معجزه محصول دل است .

۸۵- تمایل آدمی به دین و احکام خدا یا برانگیزندهٔ حقیقت جوئی است و یا بر اساس نفع خصوصی اعم از مادی یا اجتماعی . گرایش دوّم به دین خواه ناخواه به نفاق و ریای در دین می رسد و گرایش اوّل به معرفت نفس می انجامد که مقصود دین است و کمال آن . گرایش دوم خواه ناخواه عاقبت به انکار و کفر علنی می انجامد .

۸۶- دین دولتی نمی تواند منافقانه نباشد زیرا دولت بر کانون قدرت استوار است و در بسیج قدرتهای دنیوی است و این ضد دین است . حکومت پنج سالهٔ علی (ع) اثبات این امر است که دین و دنیا یکجا جمع شدنی نیست .

۸۷- آنهائی که می خواهند براساس ارزشها و قداستهای انسانی مثل آزادی ، عدالت ، برابری ، صفا ، سلامت ، عزّت و محبّت که همگی ارزشهای دینی هستند ، حکومتی پدید آورند یا بسیار جاهلند و یا بسیار حُقّه بازند . جاهلند از این لحاظ که این ارزشها را ابزاری و اسبابی می پندارند و حکومت ها را پدیده های فوق بشری و غیرجامعه می دانند . و منافقند از این رو که به زور می خواهند مردم را به آزادی برسانند .

۸۸- عجله و شتاب زدگی از نشانه های درجه اوّل جهل است زیرا انسان عجول که می خواهد از دیگران عقب نیفتد می پندارد که می تواند بواسطهٔ دویدن سریع تر از زمان جلو بیفتد و یا اینکه عقب مانده گی خود از زمان را جبران نموده و به زمان برسد . غافل از اینکه او در قطاری در حال حرکت قرار دارد و نمی تواند از قطار جلو بیفتد و عقب هم نمی افتد . و در داخل این قطار عقب و جلو معنائی ندارد . آیا کسی که در داخل قطار می دود احمق نیست ؟ مقولهٔ رشد و پیشرفت در جهان معاصر تماماً در حکم همین دویدن در داخل قطاری در حال حرکت است .

۸۹- کسی که می گوید و می پندارد که " من فکر می کنم " ، " من احساس می کنم "، " من تصمیم می گیرم " و ... هنوز در حماقت عظیمی قرار دارد زیرا اگر اندکی بخود آید آشکارا می بیند که " اوست که فکر می کند و احساس می کند و تصمیم می گیرد و عمل می کند و ... " کسی که " من" را " او " دید و فهمید و تسلیمش شد به هویّت (اوئیت) رسیده و از دریای ظلمت و جهل و فریب بیرون آمده است . " من " کانون بی هویّتی و بیهوده گی و فریب خوردگی است و کانون همهٔ تضادهای درونی انسان است که بیرون را نیز به تشنّج می کشاند . و جهل و فریب همهٔ فلسفه ها از همین نقطه است زیرا فیلسوف در حال اندیشیدن می پندارد که : " منم که می اندیشم و کشف می کنم " و از این رو همهٔ اندیشه های فلسفی عملاً معکوس از آب در می آیند و لذا فقط به مصرف صاحبان قدرتهای جاهلانهٔ جهان می رسند و تبدیل به تخدیر مردم می شوند و خود فلاسفه معکوس ترین و متناقض ترین افراد بشری هستند و تضاد بین اندیشه

و عملشان بسیار شدیدتر از مردم عادی است و پیروان فلسفه ها هم متشنج ترین افراد بشری می باشند و بسیار سریع تر از مردم عادی به پوچی می رسند . و اصلاً غایت جبری کل فلسفه در تاریخ نیهیلیزم و پراگماتیزم است که دو روی سکّهٔ پوچی و روز مرّه گی و بی هویّتی است . و نیچه تنها متفکر غربی است که فساد و جهل و جنون فلسفه ها را بخوبی نشان داد و تاریخ فلسفه در غرب را عملاً ختم نمود . نیچه را می توان خاتم الفلاسفهٔ غرب نامید .

۹۰- احکامی که در قرآن از طرف خدا به انواع گروههای بشری صادر شده است احکامی جاری و ساری و فعّال هستند خواه ناخواه . یعنی احکامی نیستند که کسی باید برود و آنها را بخواند و اجرا نماید . برای همین است که مؤمنان اهل معرفت وقتی این کتاب را می خوانند به تصدیق و حقانیّت آن می رسند و بس . بنابراین قرآن شرح " آنچه باید باشد " نیست بلکه شرح واقعه است یعنی شرح " آنچه که هست " می باشد . درک این حقیقت دریائی از تناقضات و تضادها و بن بست ها و نفهمی های دینی مسلمانان را برطرف می سازد و دکان دین فروشی اسلامی را هم تعطیل می نماید و جماعت آخوند و مفسّر هم راحت می شود و رسالت کذائی اش به پایان می رسد . و با این واقعه برای همیشه دین و احساسات دینی بشر هم از اسارت شیاطین و طاغوت های زمانه آزاد می شود و کفرو ستم در جهان بغایت تضعیف شده و به سوی هلاکت میرود و دیگر نمی تواند از شعائر معنوی و مذهبی جوامع به نفع شیطنت های خود بهره گیرد . زیرا در طول تاریخ بزرگترین خادمانِ کافران و حکومتهای کافر ، همانا منافقان و دین فروشان رنگارنگ فلسفی و روحانی و امثالهم بوده اند و بابراندازی نفاق ، کمر کفر میشکند و خدشه ای کُشنده بر قلب ستم وارد می شود و مذهب ضد مذهب که سنگ زیر بنای ظلم بوده است می شکند .

۹۱- " زندگی من " اگر زندگی " من " است پس چرا کمترین دخل و تصرّفی در کم و کیف و سمت و سوی آن ندارم و نهایتاً همه چیز را در فلسفهٔ شانس یا سرنوشت یا انواع جبرهای سیاسی و اقتصادی و تاریخی و طبیعی و امثالهم تفسیر می کنم . پس باید اعتراف کرد که " زندگی من " جلوه ای از زندگی اوست و من صورتی از اوست . حالا این " او " (هو) را به هر نامی که دلتان می خواهد بنامید : خدا ، متافیزیک ، انرژی و غیره . ما برسر اسم هیچ دعوائی نداریم . بهرحال اوئی است که به ضمیر اوّل شخص مفرد (من) سخن می گوید . پس بهتر است این واقعیت را باور کنیم و سعی کنیم با " او " که عین من است رابطه برقرار کنیم و بشناسیمش و از خودش نامش را بپرسیم . مسلماً اگر از " او " بپرسیم که : " تو کیستی ؟" درجواب می گوید : " منم آنکه منم " . همانطور که حضرت موسی پرسید و همین جواب را شنید.

۹۲- " نیچه " ظهور دگر بارهٔ مسیح (ع) بود که جهان مسیحیت ریائی را از خود راند و دین خود را از آنها بازپس گرفت و کافرشان نمود و خود را دجّال خواند . ظهور نیچه ، مظهر قهر مسیح بود نسبت به امّت منافق خویش . براستی که در تاریخ جدید جهان غرب قدّیسی پاکتر و بی ادعاتر و ملامتی تر از نیچه وجود ندارد . نیچه ، مسیحی است منکر خودش .

۹۳- در عرصهٔ آخرالزمان (تاریخ اخیرجهان) همهٔ مردان حق و مؤمنان و موّحدان در تقیّه اند و این امری طبیعی است و نه تصنّعی و مصلحتی . و لذا مخلصان دینی سیمائی کافرانه دارند و این به معنای قهر خداست بر بشریت . وبه لحاظی عرصهٔ ظهور معارف توحیدی است و همهٔ معارف توحیدی که در ورای خیر و شرند ، در آن واحد هم کفر کاملند و هم ایمان خالصند . هم مظهر اشد خیرند و هم مظهر اشد شرّ . پس این قهر نهایت لطف است مثل غیبت امام زمان (ع) .

۹۴- خود ـ شناسی دو مرحلهٔ کلی دارد . مرحلهٔ نخست آن اینست که می بینی اصلاً خودت نیستی بلکه همه اوست . و مرحلهٔ دوّم اینست که می خواهی ببینی که او چکاره و کیست و چون به غایت " او " شناسی رسیدی می بینی که خودتی . کل تکامل بشری همین دو قوس است و کلیهٔ معارف دینی و حقایق حاصل همین رفت و برگشت می باشد و همهٔ کرامت های وجود در همین رفت و برگشت است که ظهور می کند . پس خود ـ شناسی ربطی به این روانکاویهای جدید ندارد .

۹۵- هرگاه که اهل معرفت خود را در یک محاصره و بن بست همه جانبه می یابد و هیچ راه خروجی نمی بیند بدان معناست که به یکی از نعمت های بزرگ خدا نزدیک می شود و در این وضع بایستی نهایت صبر و خویشتن داری و خموشی و آرامش را در پیش گرفته و دست به هیچ کاری نزند و بنشیند و خود را

برای یک واقعهٔ بزرگ آماده سازد و در دوران صبر تمام نیرویش را ذخیره نموده و صرف بصیرت و قوّت و معرفت کلان نماید تا در هنگام واقعه بتواند بهره ای کلان برد و از هم فرو نپاشد .

۹۶- خود شناسی چون به مدارج عالی می رسد موجب ظهور حقایق ذاتی اهلش می شود و خدایگونگی بشر آشکار می شود . پس خود شناسی نشانه ای آشکار دارد و حرف و فلسفه نیست و دعویهای دروغین نیست و شعر و شطحیات توخالی نیست عین حضور و ظهور است . پس خود شناسی مدارج ظهور خویشتن است به زبانی دیگر خودشناسی حقیقی در معرفت دینی به معنای آفرینش انسان بواسطهٔ خویش است : آفرینش جدید و تولّد از بطن خویش . پس اهل معرفت نفس کسی است که بتدریج خداوند از وجودش بر مردم آشکار می گردد و معرفی می شود . اینست که علی (ع) می فرماید : " خداوند جز بواسطهٔ وجود ما شناخته و پرستیده نمی شود. "

۹۷- از حضرت یوسف (ع): در زندان بیاموز که حتی آنگاه که مدت زندانت بسر رسید و زندان بان یادش رفت که آزادت کند باز هم متوسل به زندانبان ، سلطان و قاضی مشو وحتّی به یادش میاور که زندانی ات بسر آمده است که بر مدت زندانیت افزوده می گردد . اگر پاک و مخلصی وبرای حق به زندان آمده ای پس تضرّع مکن و جز به حق متوسل مباش . آنگاه که در محاصرهٔ کاملی و هیچ دادرس و هیچ یاوری نیست در نزدیکترین حد به خدا قرار داری پس چیزی عالی بخواه و آزادی مخواه آنگاه که آزاد بودی مگر چه بودی که اینقدر برای آزادی حرص میزنی ؟

۹۸- آدمی به عشق هائی زندگی میکند : عده ای به عشقِ لذت و عیش و عشرت هر چه بیشتر ، عده ای به عشق قدرت و شهرت و ریاست ، عده ای به عشق ثروت و مکنت و جلال و جبروت اقتصادی و عدهٔ بسیار انگشت شماری هم به عشق کسب علم و معرفت و حکمت وبصیرت هر چه عالیتر و یگانه تر زندگی می کنند . گمان نمی کنم کل بشریت از این چهار گروه خارج باشد بهرحال هر بشری در طیفی و درجه ای از این عشق ها و آرزوها مشغول زندگی کردن است . بهرحال جز آن انگشت شمار طالب معرفت مابقی همگی با ناکامی وحسرت و پشیمانی و درد از دنیا می روند . آنهائی که به آرزوهایشان نمی رسند خود را بدبخت و بدشانس می دانند و آنان هم که به درجه ای از آرزوهایشان می رسند خود را فریب خورده و احمق می دانند و می بینند که هیچ بهرهٔ ماندگاری از زندگی نبرده اند . آدمی برای این قصد به دنیا می آید تا بفهمد که برای چه بدنیا آمده است و این فهم تنها سرمایه جاودانه و توشهٔ راه آخرت بشر است . همهٔ عشق ها به فسق می رسد و باطل می گردد الاّ عشق به معرفت که به حقیقت خودِ عشق می رسد .

۹۹- اهل معرفت و عاشق مسلکان بواسطهٔ انرژی و قدرت حاصل از سیرو سلوکی که دارند و بواسطهٔ نیروهای آزاد شونده و فرا رونده ای که مستمراً در وجودشان بحرکت می آید بایستی همواره خود را بواسطهٔ صبر و قناعت و فقر و گرسنگی مهار نمایند ورنه این قدرت عظیم درونی در بیرون آنها را از احاطهٔ خود خارج نموده و به هلاکت و فلاکت می اندازد . معرفت فقط در مستضعفین است که حلال شده و هضم می گردد و به کار دین آمده و به حق می گراید . بنابراین استضعاف و فقر از لازمه های اهل معرفت است ورنه در جهان بیرون به فروش رفته و فرد را تباه می کند . اینکه خداوند اهل معرفت را در حیات اجتماعی محصور و محروم می کند خود نعمت بزرگ و لازمهٔ هدایت است اهل معرفت باید این حقیقت را دریابد و ناشکری نکند و هرگز در هوس آزادیهای اجتماعی و سیاسی و قدرت مادی نباشد و بلکه بلعکس . زیرا هرگاه معرفت به بازار رود همانجا از حرکت ساقط می گردد . کار اهل معرفت باطنی است و وجود امام زمان و غیبت او دال بر این حجت است . تا امام زمان غایب است عارفان بایستی غایب باشند ورنه به تباهی و انحراف میروند و از مسیر هدایت خارج می شوند . فقر وتنهائی سنت اهل معرفت است و این روح سنت و عترت است .

۱۰۰- امروزه توسل همگانی جماعت روشنفکران مسلمان و به اصطلاح متعهد و انقلابی به حقوق بشر و آمریکا ، به مثابهٔ بیزاری جبری آنها از نفاق خود و پناه بردن به ولایت طاغوت و کفر است و این امری اجتناب ناپذیر و برحق است زیرا عذاب نفاق بالاخره منافقان را وامیدارد تا به کفر پناه برند زیرا عذاب کفر بسیار خفیف تر است .

۱۰۱ـ حقیقت اینست که اگر کفر بتواند بکلی ریشهٔ ریا و تزویر را در خود براندازد عین دین و ایمان است ولی نطفهٔ کفر بر ریا است زیرا همواره میل به ظهور مادی دارد و چون در حوزهٔ حیات دنیوی

همواره مواجه با رقیب است مجبور به مکر می شود . اصلاً کفر به معنای انکار غیب و جهان باطن است و گرایش به تظاهر و بروز فیزیکی و مادی . آن انکار به این ریا منجر می شود . و برای گشایش و فتح عرصه های وسیع تر تظاهر مجبور به ستم و مکر و جنایت می شود . و همین تلاش گاه او را وامیدارد تا لباس دین و شعار مذهبی پیشه کند تا حوزه های تخصصی جهان و کل بشریت را در حریم فعالیّت خود در آورد و این نفاق است ولی در نفاق به چنان عذابهائی می افتد که گاه احساس نابودی می کند و اینست که مجدداً به کفر خود رجعت می کند ولی این رجعت حالتی مالیخولیائی دارد و سراسر جنون آسا است و کار به جائی می رسد که حتی همهٔ شعارهای کافرانهٔ خود را هم مجبور است زیر پا بگذارد . مثل ماهیت و عملکرد حقوق بشر و سازمانهای بین المللی که به رهبری آمریکا کار می کنند و امروزه به نهایت جنون عملی رسیده اند . امروزه سازمان حقوق بشر وظیفه ای جز سر پوش نهادن بر رسوائیهای حکومتهای تحت سلطهٔ کفر ندارد و آنها را وامیدارد که به کفرشان رجعت کنند و بیش از این موجب رسوائی امامان طاغوت خود نشوند . و گاه حکومتهای منافق را در نفاقشان تقویت و تشدید و حمایت می کند تا هر چه زودتر به غایت خود رسیده و بسوی کفر باز گردند . برخورد حقوق بشر آمریکا با جهان اسلام و حکومتهای اسلامی معاصر از این گونه است : ایران ، افغانستان ، الجزایر و امثالهم . تز اسلامی کردن خاور میانه از جانب استراتژیست های غربی به همین معنا بوده است تا نفاق را به غایت خود رسانیده و سپس به دامان غرب باز گردانند . این مکر جهان طاغوت نهایتاً بر علیه خودش و به نفع دین خالص تمام می شود و خداوند مکرشان را بسوی خودشان باز می گرداند . می بینیم که جهان بشری خواه ناخواه در خدمت دین خالص است و به دین خدمت می کند و در خدمت حق است و نمی تواند که چنین نباشد . و این مصداق إنّا لِلّه و إنّا الیه راجعون است .

۱۰۲ـ دخل و تصرّف بشری در کار عالم بهرحال از کفرو کم صبری و شرک اوست و منشأ آن ، دخل و تصرّف آدم در کار و حال خویش است . این دخالت احمقانه هیچ بر عزّت و لذّت و راحت و سلامت آدمی که نمی افزاید بلکه آنرا مختل می سازد و عذاب می آفریند . و انسان کامل در انفعال مطلق است کمال این امر وجود مقدس امام زمان (ع) است که بکلی حتّی نیاز به تظاهر وجودی هم ندارد و شاهد محض است .

۱۰۳ـ بما می گویند این دین و این اسلام و این راه و روشی که تو به بشر معرفی می کنی مطلقاً غیر عملی است و به هیچ دردی نمی خورد . ما می گوئیم کمترین خاصیت آن اینست که آدمی را بر ماهیت و علّت همهٔ بطالتها و عذابهایش بینا می کند . و این کاری عظیم است و بستر هر انقلاب و تغییری می باشد و امکان نجات را فی النفسه نشان می دهد و خطر مهلک پوچی گری را از میان می برد و راه خود ـ فریبی را بر بشر می بندد . آیا این کار کوچکی است ؟ ما دینی ترین و شیعی ترین و عاقلانه ترین تفکر و راه را در این هزارهٔ اخیر جهان بر بشر نموده ایم . آنچه را که عموم عرفای تاریخ با شعر و استعاره و شک و ترس گفتند ما با نثر و واقعیت ها و با یقین و شهامت کامل ادا کردیم . آنچه را که دیگران به مثال نمودند ما به عینه اثبات کردیم . بسیاری از عرفا واقعیت ها را به آسمانها برده و افسانه کردند و ما باز آنها را از آسمان به زمین آورده و از افسانه عین واقعه را نشان دادیم . در این هزارهٔ اخیر ، هیچکس چون ما قرآن را در عالم خاک نشان نداده است و یگانگی ادیان را اثبات نکرده است و سیر تکامل بشر در دین ودین در بشر را ننموده است . ما قرآن را از هجران هزار ساله بیرون آورده و بدست بشر رسانیدیم . هیچکس چون ما حق خدا و انبیاء و اولیای او را ادا نکرده است و هیچکس چون ما تمامیت تمدن بشری را در قاموس قرآن معنا و تعیّن نبخشیده است و هیچکس چون ما در این هزاره تیغ حق را بر فرق سر کفر و نفاق و جهل و ستم فرو نیاورده است . و هیچکس چون ما در این دوران حق بشر را نشناخته است و حقش را به او معرّفی نکرده است . ما نشان دادیم که توحید یک واقعیت جهانی است و تنها قانون جاری در ظاهر و باطن پدیده هاست و وحدت وجود را در ارکان و ابدان عالم و آدم نمودیم . در تاریخ مکتوب ادبیات عرفانی اسلام ما تنها کسی هستیم که اهمیت ختم نبوت را به عنوان یک واقعه جاری در نفس عالم و آدم نشان داده و حق دین محمد (ص) را به تمام و کمال آشکار کردیم .

۱۰۴ـ آنچه که در پایان واقعه ای برکنار می ماند دقیقاً علت و انگیزه و محرک واقعه بوده است . برکنار می گردد تا نطفهٔ واقعهٔ برتر دیگری گردد . آنچه که همواره نطفهٔ هر دگرگونی است و از آن بهره نمی برد و برکنار می رود ،حق است .

۱۰۵ـ آنکه از " خود " می گذرد به قلوب دیگران راه می یابد . پس ایثار با نفوذترین رسانه است وبی نیاز از هر تبلیغ است .

۱۰۶ـ آنکه کارش و راهش بنیادی تر و انسانی تر و جهانی تر و ماندگارتر است صبورتر است و به همین دلیل تنهاتراست . و تنهاترشدن به بنیادی تر و جهانی تر شدنِ راه و روش او می انجامد . و این همان سنّت خدا در عالم ارض است . معرفت به صبر می انجامد و صبر به تنهائی می رساند و تنهائی چون به غایت رسید به قیامت و انقلاب جهانی منتهی می شود .

۱۰۷ـ گلایه بردن به نزد غیرخدا و غیر دوست جز پشیمانی به همراه نمی آورد .

۱۰۸ـ هرگاه که تنهائی سخت تر می شود صبر هم واجب تر می آید زیرا خدا نزدیکتر شده است که : " نیست صبری مگر بر خدا . " پس هیچ بی صبری نیست مگر پشت کردن به خدا در حالیکه بشدّت به تو رو نموده است تا ببیند که چه می خواهی تا اجابت کند . صبری نیست الاّ صبر بر تنهائی .

۱۰۹ـ ملاک درستی یک حکم یا اندیشه ای میزان اثری است که در باطن مخاطب و شنونده اش می گذارد و راه و روش زندگی اش را دگرگون می کند و او را وادار به تجدید نظری در معنا و ماهیت خویش می کند تا خود را و زندگی را به گونه ای متفاوت بنگرد . پس ملاک درستی سخن وراه و روشی برای دیگران آن نیست که تا چه حدی آنرا باور و تصدیق و تأیید می کنند و از آن پیروی می نمایند بلکه آنست که از آن گریزی ندارند و گویا بواسطهٔ آن محاصره و تسخیر شده اند . پس ملاک درستی پدیده ای قدرت نفوذ کنندگی آن در قلوب انسانهاست علیرغم میلشان و اعتقادشان . پس یک حکم درست و حق بر میزان علمی بودن آن نیست بلکه بر میزان اثری است که در نفس عمل می گذارد و بطرز اجتناب ناپذیری ماهیت عمل را دگرگون می سازد . پس درستی و حقانیّت احکام و شعائری مثل آزادی ، استقلال ، صدق ، عدالت ، اخلاص ، ایثار و امثالهم در عملی بودن آن نیست و در تصدیق وتکذیب آن هم نیست بلکه در آنست که این معانی همواره در نفس انسانها مشغول کارند و در نفس عمل بشری خواه ناخواه تعیین و تکلیف می کنند چه در تصدیق کنندگان و رهروانش و چه در منکران و دشمنانش . بنابراین هیچ محک منطقی برای تشخیص درستی و نادرستی سخن و اندیشه ای وجود ندارد . همانطور که هیچ محک تجربی و فرمالیستی ای هم برای تشخیص درستی و نادرستی عمل وجود ندارد همانطور که نماز منافقانه داریم و نماز مؤمنانه و هر دو یک شکل دارند و خیرات صادقانه داریم و خیرات فاسقانه داریم و هردو چندان متفاوت نیستند بلکه نیّات عملند که متفاوتند .

۱۱۰ـ گرایش به متافیزیک و پدیده های ماوراء طبیعی یک امر غیرمذهبی و بلکه ضد مذهبی است همانطور که گرایش به طبیعت و ناتورالیسم یک پدیدهٔ حاصل از ماشینیزم و امر غیر طبیعی است و همانطور که نیهیلیزم معرفتی حاصل یک تکاپوی عمیق دینی و اخلاقی است و ذاتاً مذهبی می باشد (مثل آثار نیچه) و همانطور که پراگماتیزم حاصل پاسیویزم است و پاسیویست ترین و منفعل ترین و مأیوس ترین آمریکائی بنام ویلیام جیمز آنرا تبیین نموده است و همانطور که " فلسفهٔ قدرت" محصول مرتاض ترین و متواضع ترین و رنجورترین فیلسوف قرن نوزده یعنی نیچه است و فلسفهٔ ماتریالیسم متعلق به اخلاقی ترین و پرهیزکار ترین فیلسوف نیمهٔ اوّل قرن نوزدهم یعنی مارکس است همانطور که مسیحی ترین فلسفهٔ تاریخ جدید جهان متعلق به هگل است که لامذهب ترین و عیاش ترین فیلسوف زمان خودش بود . آیا این تضادهای عظیم منطقی حیرت آور نیست ؟ همانطور که قتّالترین پیغمبر تاریخ ، محمد (ص)

است که مهربانترین بشر روی زمین است . اگر دقت کنیم تضادهای این چنین و به این شدت مختص عرصهٔ آخرالزمان است که از تاریخ اسلام در جهان پدید آمده و همواره شدیدتر می شود و کمال این تضاد وجود خود امام زمان (ع) است به هنگام ظهورش . همانطور که در روایات از ائمه آمده است آنگاه که امام زمان ظهور می کند همهٔ مردم با حیرت می پرسند که : " آیا این همان قائم آل محمد است که مظهر رحمت و لطف پروردگار است که چنین قتل عامی بر روی زمین به راه انداخته است ؟ "

۱۱۱ـ پیش شرط و پس شرطِ وجودی معرفت و علم حقیقی ، صبر و سکوت و آرامش است و در موضع شهادت و بی نظری ماندن . و این عالیترین و شاقه ترین کار انسان است که اکثریت مردم از پس آن برنمی آیند و بنابراین خواه ناخواه پیرو مکتب " اصالت حماقت " می شوند و بسوی خود ـ فریبی عمدی می روند . زیرا معرفت و علم حقیقی بسیار وسوسه انگیز است : وسوسهٔ قدرت و رهبری مردم . و همین بلا و آفت درجهٔ اوّلِ اهالی این وادی می باشد و اکثر آنها را به انحراف و جهل مرکب می کشاند و تبدیل به امامانِ مکتب " اصالت حماقت " می نماید . امروزه جماعت روشنفکر عموماً به این بدبختی مبتلایند و هنوز گامی برنداشته و چیزی را به یقین نیافته وارد بازار خود ـ فروشی می شوند و ساقط می گردند . با اینکه دکتر شریعتی این خط را همواره گوشزد می نمود ولی تقریباً هیچکس آنرا نفهمید و جدّی نگرفت وشاید هم اصولاً جدیتی در مسئلهٔ معرفت و حقایق دینی و انسانی نداشته و جز به قدرت نمی اندیشیدند . فهمیدن کار شاقه ای است زیرا اهلش را بر سر دوراهی انتخاب قرار می دهد : رهبری بر دیگران یا تسلیم فهم خود شدن و فهم برتر را پیروی نمودن : اهل حکومت شدن و یا اهل امامت شدن : اهل انقلاب شدن و یا اهل قیامت شدن : سلطنت یا ولایت : حکومت یا هدایت : تظاهر یا تقیّه . فریب دادن مردم بقصد حکومت بر آنها و یا نوری در قلب ظلمت زمان بودن : اصالت حماقت یا اصالت معرفت .

۱۱۲ـ نه اندیشهٔ آدمی از خودش می باشد زیرا اگر از خودش می بود بر مبدأ و معادش اشراف داشت حال آنکه بر جریان نقدش هم اشراف ندارد . نه عمل آدمی از خودش می باشد اگر می بود بر آن اراده می یافت و عاقبتش را نیز معین می کرد . نه احساس آدمی از خودش می باشد اگر می بود او را دچار سرگیجه و پریشانی نمی کرد و کنترلش می نمود . نه عمر آدمی از خودش می باشد و نه بدن او . اگر می بود ازدستش نمی رفت . پس از چه رو آدمی مسئول خویش است ؟ منظور مسئولیت اعتقادی در مقابل خدا و در قیامت نیست بلکه همین مسئولیت غریزی و فی النفسه ای که هر کسی خواه ناخواه نسبت به خودش دارد در همین دنیا در حیات روزمرّه . البته این مسئولیت روی نخست مسئولیت انسان در مقابل خداست و اگر خدا را در کانون وجدان و ذات آدمی بدانیم این مسئولیت همان مسئولیت است و یکی است . بهرحال این مسئولیت از چه روست و چرا اصلاً عقلانی و منصفانه بنظر نمی رسد و آدمی هیچگونه هم از زیر بارش نمی تواند شانه خالی کند حتّی با رجوع به مواد مخدر هم قادر به اینکار نیست زیرا گرایش بشر به مخدرات داروئی و غیر داروئی همگی منظوری جز سلب مسئولیت کردن از خویش ندارد ولی ناکام است و بلکه رنج مسئولیت را شدیدتر می کند . و با القای هیچ فوت و فن و فلسفه ای هم بشر نتوانسته است اندکی از شدت و سنگینی این بار مسئولیت نسبت به خویشتن بکاهد و فقط آنرا تعبیر و تفسیر کرده و معانی جدیدتر برایش پدید آورده و در معانی جدیدتر سنگینی این بار محسوس تر و اجتناب ناپذیرتر آمده است . نیهیلیزم به کمک روانکاوی ها و تئوصوفی ها آخرین تلاش خود را برای نجات بشر از این مسئولیت انجام داد و نهایتش به مخدرات توهم زا و خودکشی ها و جنون ها رسید . این بار مسئولیت به لحاظ عقلانی به معنای آن است که " نیستی " مسئول هستی است و باید بار هستی را بکشد . و سؤال اینست که : کسی که نیست چگونه می تواند مسئول نبودن خود باشد و پاسخگو باشد نسبت به کسی که در او موجودیت یافته است و او را محل ظهور هستی خود قرار داده است . در قاموس دین و قرآن این همان کشیدن آن بار امانت الهی است و آدمی مسئول خدا شده است و بار هستی خدا را می کشد و باید خوب هم بکشد و زیبا و صبورانه و خموش و با رضا و عشق بکشد و دست از پا خطا نکند و نق هم نزند . کسی که نیست (انسان) مسئولیت حیات و هستی و فعل و ارادهٔ کسی که هست (خدا) را پذیرفته است و چنان پذیرفته است که هیچ گونه هم نمی تواند آنرا بازپس دهد . انسان اینست . اگر این حقیقت و راز را فهمیدی همه چیز را فهمیدی وگرنه هیچ نخواهی فهمید . یعنی انسان مسئول خودش نیست زیرا خیلی

خوب می داند و تجربه کرده است که خودی در کار نیست و همه خداست و بلکه مسئول خدا شده است . آیا خدا بر بشر یک کمی سخت نگرفته است ؟! چرا ! ولی در عوض ِ این سختی انسان را از نیستی رهانیده و به هستی می رساند . این تراژدی برای انسان هستی آفرین است و به زحمتش می ارزد . اگر نمی ارزید بشر اینقدر برای تمدید و طولانی کردن عمرش زحمت نمی کشید و اینقدر جانفشانی نمی کرد . ولی خدا می گوید که اصلاً احتیاجی به این زحمات نیست و من راضی به این نیستم که خودت را در عذاب افکنی ، کافیست که آرام بنشینی تا من کارم را بکنم و به تو روزی بدهم . خدا جز " صبر" هیچ چیز دیگری از بشر نخواسته است . و این را هم باید دانست که خدا کسانی را دوستان و مخلصان خود میداند که بکلی از خودشان توانسته اند سلب مسئولیت نمایند : عبادالله المخلصین ! که هرگز مسئول اعمال خود نیستند و بلکه خدا مسئول اعمال آنهاست . (قرآن) . پس این احساس مسئولیت نسبت به خود نیز امری کاذب و وهمی است زیرا انسان خود را خودش پنداشته است . اگر ببیند و بپذیرد که همه اوست آنگاه از دریائی دردها و رنجها نجات یافته است و هستی را به صاحبش وامی گذارد و می رود پی کار خودش که همان فنا است .

۱۱۳ ـ خواه ناخواه هر شناخت و عملی میزان و پایگاهی جز معرفت نفس ندارد و بقول معروف بشر جبراً در همهٔ امور قیاس به نفس می کند و به قضاوت یا عملی دست می زند و جز این امکان پذیر نیست . یعنی هر کسی در جهان ادراک و احساس و عمل ملاکی جز خودش ندارد و خود هر کسی پایگاه نگرش او به جهان است و درکی که هر کسی از خودش دارد و تجربه ای که نسبت به خویشتن کسب کرده است میزان درک و تجربه و قضاوتش دربارهٔ کل جهان و جهانیان است . این یک اصل اجتناب ناپذیر و فوق اعتقادی است ولی عموماً فلاسفه و روشنفکران به میزان شدیدتر و مابقی ِ مردم در حد خفیف تری این اصل آشکار را از یاد می برند و این نسیان بسیار حیرت آور است . و این به معنای خود ـ فراموشی است و راز غفلت و جهل و جنون بشر است . این غفلت در اندیشمندان اجتماعی که به دیگران بیشتر فکر می کنند تا بخودشان ، شدیدتر است . یعنی اندیشمندان اجتماعی از سائر مردم غافلتر و جاهلترند . فقط این جاهلان و کافران نیستند که همه را به کیش خود می پندارند بلکه مؤمنان و عقلاء و عرفا هم جز این چاره ای ندارند ولی لااقل بر این اصل آگاه هستند و از آن غافل نمی مانند . و کیش هر کسی چیزی جز تجربه و ادراک او از خویشتن نیست . و بدین لحاظ همهٔ افراد بشری کیش واحدی دارند و آن اینست که همهٔ کیش ها را به کیش خود می سنجند . و از این روست که مثلاً حتی دو تا مسیحی هم پیدا نمی شود که شناخت و قضاوت و احساس و عمل یکسانی داشته باشد . درواقع به تعداد افراد بشری بر روی زمین مذهب و مسلک و دیدگاه وجود دارد و هر کسی پیغمبر خویشتن است و بسیار مایل است که سائر بشریت را به کیش خود درآورد . این همان چیزی است که خود ـ محوری و دیکتاتوری و غرور و کبر بشری نامیده می شود . ولی انسان عاقل و مؤمن می داند که از این لحاظ همه مثل او هستند و او برتر از دیگران نیست و موجود منحصر بفرد هم نیست . ولی با این حال می بینیم که دو تا برادر هم یک جور احساس و عمل و فکر ندارند و این تناقض به لحاظ معرفتی بسیار قابل تأمل است که اگر همه یکی اند پس چرا یکی نیستند بلکه ضد همدیگرند . ما در اینجا از اصول و کلیات و بنیادهای معرفتی سخن می گوئیم وگرنه هزار دلیل بر تضاد افراد بشری نسبت به یکدیگر می تواند در حیات غریزی و اقتصادی و جنسی و تربیتی و سیاسی و امثالهم ذکر شود . ما اصلی را مورد توجه قرار داده ایم که همهٔ امور و احکام و فرامین بر این اصل صادر می شود و مثل وحی مُنزل بر حق و درست می نماید ولی خود این اصل با خودش در تضادی آشتی ناپذیر است و بندرت کسی در ماهیت این اصل آشکار تأملی می کند . نکتهٔ جالب دیگر اینست که عموماً هر کسی خودش را منحصر بفرد و حق بجانب می داند و دیگران را همه یک جور و ناحق می پندارد . سؤال اینست که این " خود " چیست که منشأ همهٔ تضادهای شدید و آشتی ناپذیر می باشد . مثلاً هر کسی در عین حال که " خود " را برحق و منحصر بفرد می داند بشدت از خودش بیزار وگریزان است و می خواهد در جمع گم شود و مثل دیگران گردد . البته آدمی هرچند گاهی تلاش می کند تا وحدانیت و حقّانیّت خود را برمسند اثبات و سلطه بنشاند ولی هر بار ناکامتر از دفعهٔ قبل شده و باز توبه

می کند و به جمع پناه می برد و سعی می کند همرنگ جماعت شود و خود را از یاد ببرد . آدمی باید بفهمد و بیازماید و باور کند که این " خود " همان عدم است و لذا قابل اثبات نیست و حضور و ظهور و حاکمیت خدا که مظهر وجود است در آدمی این توهّم را پدید آورده که این خودش می باشد ولی در ناکامیهای " خود " باید باور کند که خودش نیست بلکه خداست و منشأ این همه تضادهای معرفتی و عملی بشر تضاد بین " خود " و خداست . همهٔ تضادها حاصل این تلاش است که آدمی می خواهد " خود " را همان خدا بداند و بر جای او بنشاند ولی نمی تواند . سایهٔ وجود بر عدم یعنی سایهٔ خدا بر " خود" است که اینهمه تضاد آفریده است . ولی این تلاش ماهیتاً تلاش باطلی نیست بلکه برحق ترین تلاش بشراست که خود را برجای خدا و خدا را بر جای خود قرار دهد زیرا خلقت آدم برای همین امر است . ولی روش آدمی عموماً اشتباه است و بلکه معکوس است آدمی سعی می کند که " خود " را بر خدا تحمیل کند حال آنکه بایستی خود را تسلیم محض خدا کند تا خدا برجای او بنشیند و عین " خود" گردد و همهٔ تضادها برطرف گردد و توحید آشکار آید . " خود" سایهٔ خداست بر عدم . و این واقعه ، امر را بر عدم (آدم) مشتبه کرده است . و امّا از آنجا که عدم نیز غیر خدا نیست و اگر غیر خدا باشد به لحاظ اعتقاد دینی شرک است و به لحاظ معرفتی تناقض است پس هر آنچه را که بشر از خودش می داند و از خدا نمی داند همه باطل و دروغ و لذا تضاد آفرین است . بشر بایستی بیاموزد که خود را خلع سلاح کند و در صبر غرق شود و خاموش گردد . و این توفیق را هم بایستی از خدا بخواهد و البتّه تا خدا نخواهد بشر هم نمی تواند از او بخواهد زیرا داعی و راعی هر دو خداست و ذاکر و مذکور هر دو اوست . " خود " خدا را به ضمیر " تو " می خواند در مقابل من . در این رویاروئی هو (او) خلق می شود که شاهدی بی نظر است بر این واقعهٔ خود ـ خدائی . " هو" عرصهٔ توحید و خلافت است و کانون وحدتِ خود و خدا .

۱۱۴ـ اینکه علم و معرفت و بصیرت بر عمل خاصی داشته باشی یا نداشته باشی فرقی نمی کند در اینکه آن عمل را انجام میدهی یا نمیدهی زیرا در هر حال به موقع آن عمل چون رسید آن کار را خواهی کرد اگر دلت بخواهد . تمام شناخت تو دربارهٔ عملی فقط در کیفیت محتوای آن عمل اثر می گذارد و در شکل ظاهری آن اثری ندارد . شناخت آدمی در هر درجه ای که باشد فقط اعمال آدمی را دچار دغدغه و اضطراب و وسواس شدیدتر و عمیق تری می کند و اتفاقاً هر چه شناخت وسیع تر و عمیق تر باشد اضطراب اعمال نیز به همان میزان بیشتر می شود . محکمترین و بی دغدغه ترین اعمال آدمی اعمال کور و غریزی او هستند که در جهل کامل صورت می پذیرد . پس آنان که می خواهند بواسطهٔ علم و شناخت شکل اعمال و رفتار و روش زندگی دیگران یا خود را تغییر دهند دچار تناقض و نفاق می شوند و نهایتاً به نیهیلیزم معرفتی می رسند . فقط وفقط تکنولوژی و صنعت است که شکل ظاهری رفتار بشری را تغییر می دهد و به خودی خود نمی تواند ماهیت این رفتار را دگرگون نماید و ارتقاء دهد و بلکه ثقیل و پیچیده و بی روح می سازد . معرفت موجب رقیق و لطیف و زلال کردن ماهیت اعمال می شود و حال آنکه اعمال بشر در احاطهٔ تکنولوژی به عکس این راه را طی می کند . معرفت باطن عمل آدمی را روشن نموده و عمل را مبدل به منشوری منوّر می سازد که حقیقت عمل کننده اش از بطن آن عمل به بیرون می طراود و آشکار می شود و بدین گونه آدمی از اسارت و حبس اعمالش رها می شود و اعمال تبدیل به گردونهٔ رهائی می شوند و نه اسارت . ولی تکنولوژی فقط صورت ظاهر اعمال را تغییر داده و پیچیده می سازد و پوستهٔ ظاهری رفتار را شقی و سخت و نفوذ ناپذیر می نماید و فرد در درون اعمال خود محبوس و اسیر می ماند و امکان ظهور و رهائی را براوسخت و محال می سازد . انسان عارف بواسطهٔ اعمالش ظهور یافته و معرفی و آزاد می گردد و انسان فنّی بواسطهٔ اعمالش محصور و محبوس می گردد .

۱۱۵ـ علم بر عمل بشری عالیترین علم ممکن در عالم خاک است . و خداوند می فرماید که در روز قیامت بر اعمال خود علم می یابید . ولی برای اهل معرفت که پیشگام در زمان است این علم قبل از وقوع قیامت کبری ، بتدریج میسّر می آید . علم بر عمل خویش همانا علم بر افعال پروردگار است زیرا فعلی از بشر سر نمی زند الاّ به ارادهٔ او و عالیترین افعال خدا از اعضاء و جوارح بشر صادر می شود زیرا خلیفهٔ اوست . طبق این کلام خدا که " هر چیزی بر شکل دهنده اش عمل می کند " و شکل دهندهٔ انسان خداست و لذا همهٔ اعمال انسان بر خداست و در رابطه با خدا و برای خداست . یعنی همهٔ اعمال بشری به امر خدا

و از خداست و بسوی خداست و برخدا انجام می شود . یعنی انسان هرچه که می کند با خدا می کند و لذا نتیجهٔ هر عملی هم از سوی خدا بر انسان وارد می شود و اینست که می فرماید : " نتیجه و عاقبت هر امری در نزد خداست " و این کلام که " ای فرزند آدم بر خدایت معصیت مکن و به او تهمت مزن " از این حقیقت سرمنشأ دارد . ولی عموماً بشر اعمال خویش را همه از خودش و برای خودش می داند و همین منشأ معصیت بر پروردگار است و چون نتیجهٔ اعمالش عموماً مطابق میلش از آب در نمی آید لذا خدا را متهم می سازد . این متهم ساختن خدا لزوماً به معنای خدا را علّت ناکامی اعمال خود دانستن نیست بلکه همین که آدمی علت شکست خود را دیگران بداند این تهمتی بخداست زیرا علّت شکست هر عملی خداست همانطور که علّت هر پیروزی نیز خداست . زیرا آدمی در پیروزی اعمالش نیز خودش را علت میداند و در شکست اعمالش دیگران یا خدا را متهم می سازد و کفر می گوید . اعمال آدمی بطور کلی معرفِ خدایند و تماماً یک حقیقت را افشاء می کنند و آن اینکه عمل کننده خداست و عمل از خداست و برخداست و برای خداست و هدفش هم معرفی خداست . همانطور که از علی (ع) پرسیده شد که " خدا را چگونه شناختی ؟ " فرمود : " از اینکه هر چه خواستم نشد " . و نیز می دانیم که عالم و آدم از عدم پدید آمده است ولی فرق آدم از سائر موجودات عالم در اینست که همانطور که خداوند می فرماید : آدمی در حال خلقتش بر خلق خویشتن شاهد است . آدمی شاهد است بر این حقیقت که خود نیست و فقط خداست . انسان موجودی است که نیست و می داند که نیست . این آگاهی و شهادتِ بر نیستی خویش همان معنا و موجودیت خاص انسانی در عالم هستی است . این حقیقت جز در ماهیت اعمال بشر قابل درک و باور نیست . یعنی آنچه که از انسان بروز می کند نشان می دهد که از انسان مبرّاست و درخدمت انسان نیست و اصلاً کننده اش انسان نیست . و اگر انسان این حقیقت را منکر شود از این بابت عذاب می کشد و مسئول اعمالی می شود که مربوط به او نیست زیرا او خود این مسئولیت را برخود نهاده است .

۱۱۶ــ قلم در دست انسان اهل معرفت نفس مثل نقش جبرئیل و روح القدس است برای انبیای الوالعزم و آنچه را که از آن تراوش می کند خط حق از باطل را آشکار می سازد ومرز عقل از جنون را نشان می دهد که : " قسم به قلم و آنچه که می نویسد که تو به نعمت پروردگار ومربّی ات مجنون نیستی . " در انسان مخلص اهل معرفت ، قلم در دست حضرت ربّ است که انسان را تعلیم می دهد که " علّم الانسان بالقلم " . آنکه ربّی جز خدا برنگزید و به غیر خدا پشت نمود مشمول این آیهٔ مذکور است و گرنه آدمی بواسطهٔ قلم در نزد معلّم ، سواد می آموزد و نه علم . و خداوند نیزمی گوید که علم فقط در نزد اوست و فقط بر مؤمنانش به میزان سعی و اخلاص اعطا می کند . بنابراین اگر قلم بدست گرفتن و نوشتن به نیّت تعلیم گرفتن باشد و به قصد تربیت خویشتن باشد کلام خداست که از این قلم جاری میشود .

۱۱۷ــ کلّ ارزش دنیا و کالاهایش در اینست که از آن بگذری . تا از آن نگذری نه معنا و حقش را و نه نفع اندک و موقتی اش را می یابی . از دنیا و اهلش انتظاری بیشتر از جفا داشتن جهل است .

۱۱۸ــ در هر کتابی که برای نگارش پیش روی می گیرم همهٔ آن مسائل وحقایقی را که در کتابهای قبلی ام مورد نظر بوده بار دگر با نگرشی عمیق تر و با اشرافی کاملتر و با حسّی جدّی تر و جهان بینی جامع تر و روش توحیدی تر به بوتهٔ آزمون و خود شناسی می برم . به همین علّت با دیدی عجولانه و سطحی که بنگرید همه کتابهایم به لحاظ موضوع و محتوا تکراری می آیند . هرکتابی که می نویسم در واقع گزارش آخرین وضعیت من در جهان و جهان در من است . من به هنگام نوشتن در اوج عطش شناخت و بصیرت برتر و مطمئن تری از خویشتن هستم . به همین دلیل نوشتن من پایانی ندارد و می توانم تا قیامت کبری بنویسم و اگر آنقدر عمر می داشتم جز نوشتن کار و همّ و غمی نمی داشتم . به روشنی می بینم که در هر کتاب جدیدی که پدید می آید ارتقاء می یابم ، خالص تر ، موحدتر ، روشن تر و سالم تر می شوم . و چون این ارزش ها پایان و غایتی ندارد لذا نوشتن مرا هم پایانی نیست . من در حال نوشتن کشف می کنم نه اینکه اوّل کشف می کنم و بعد می نویسم نه ، بلکه اول می نویسم و بعد کشف می کنم بلکه در حال نوشتن می بینم و می فهمم . نوشتن برای من تماماً الهام و اشراق است و ماهیتش تماماً وحی گونه است . برای همین است که اکثر دوستانی که آثارم را می خوانند در این قول مشترکند که : نوشته های تو قابل فهم و

تجزیه و تفکر نیستند بلکه دیدنی هستند و خواننده یا می تواند آنچه را که تو درحال نوشتن دیده ای ببینند و یا نمی تواند . و از این لحاظ شباهت زیادی به منطق قرآنی و احادیث ائمهٔ اطهار دارد .

۱۱۹ـ " ایمان " جادوئی ترین و غیرقابل گفتگوترین و عالیترین صفتی است که بشر بواسطهٔ آن همه چیز است و بدون آن هیچ هم نیست . قرآن کریم هم سائر ارزشهای متعالی انسان را فرزند ایمان میداند و ایمان را سرزمین سعادت و هدایت می خواند و فقط مؤمنان حقیقی را زنده و بیدار و انسان می نامد و مابقی را از انسانیت مرده و یا دور معرفی می کند . کلاً جماعت فیلسوف آن گوهرهٔ تفکر دربارهٔ ماهیت ایمان را ندارند مگر آنکه آنرا مترادف با جهل و تعصّب بدانند . در میان متفکران تاریخ جدید هم هر کسی که با این مقوله برخورد کرده کمابیش همین معنا را القاء نموده است الاّ انگشت شماری مثل کیرکه گارد دانمارکی و گابریل مارسل فرانسوی و پل تیلیخ اتریشی که در رأس کسانی قرار دارند که ایمان را با چشمی انسانی تر و عمیق تر نگریسته اند هر چند که از تعابیر روان شناسانه نتوانسته فراتر روند . یعنی به ایمان با چشم غریزه نگریسته اند و نهایتاً آنرا به اسطوره شناسی تحویل داده اند . گرچه کیرکه گارد دیدگاهی جدّی تر دارد و ایمان را حاصل نبرد انسان با خودش می داند . مسئله اینست که آدمی تا به عقل و تفکر جدی دربارهٔ خویشتن نیامده هنوز ایمان دارد و این ایمانی فطری است که در بدو تولد در انسان وجود دارد . دلیری و نترسی نوجوانان از ایمان آنهاست و نه از جهل آنها . آدمی تا بخودش می آید و به تفکر جدی دربارهٔ خود و حالات و اعمال خود می پردازد آن ایمان فطری و غریزه وار دچار تزلزل شده و بتدریج فرو می پاشد و کفر آشکار می شود و از نشانه های این کفر ، ترس و تردید و اضطراب است که بتدریج مبدل به جدال و جنگ با خویشتن می شود . اگر این راه بخود آئی و خود شناسی ادامه یابد به خود ـ براندازی نفسانی و روانی و عقلانی می انجامد و درکمال این خود ـ براندازی است که یک بار دیگر " ایمان " با سیمائی روشن و زلال و اهورائی در دل طلوع می کند که ارمغانش بصیرت و اطمینان و آرامش است . همانطور که آن ایمان دوران نوجوانی خام و وحشی و یاغی بود این ایمان که حاصل جهاد اکبر انسان با خویش است بسیار پخته و مهربان وصبور است و ویژه گی مشترک هردوی آنها دلیری است . آن یکی دلیری را صرف ماجراجوئی می کرد ولی این یکی آنرا صرف حقیقت می کند . آن یکی صرف هوس بازی شد و از دست رفت ولی این یکی صرف عشق بازی و ایثار می گردد و ارتقاء می یابد . زیرا آنچه که انسان را بخود می آورد شکست و ناکامی است و محصول هوسبازی و ماجراجوئی می باشد . ایمان را اگر به معنای واژهٔ خودش یعنی احساس امنیت درونی بگیریم درکش بسیار ساده و ملموس است و نیازی به تفسیر ندارد . ایمان عارفانه حاصل نبرد کبیری است که اهل معرفت با خودش دارد و دراین نبرد از تمامیت حیات و هستی و دنیا و عاطفه و مال و جانش مایه می گذارد و لذا این ایمان به قیمت کلانی بدست آمده است و خیال و تلقین و باوری دمدمی و فلسفی نیست بلکه چون خورشیدی است که در سینه طلوع کرده است . ایمان عارفانه محصول ایثار و از خود گذشتگی تا به انتهاست در وادی خودشناسی و طلب حقیقت . تا بکلی از خود نگذری خدا را درجای خود نمی بینی تا به او ایمان بیاوری .

۱۲۰ـ آدمی در ره زنی عموماً موفق است ولی در ره نمائی است که از هر صدهزاران شاید یکی هم توفیقی بدست نیاورد . و این بدان دلیل است که چاه بس فراوان است ولی راه فقط یکی است . و نیز بدان دلیل است که عاشق چاه فراوان است ولی عاشق راه پیمائی تا به آخر بسیار بسیار اندک است . بهرحال در هر دورانی حتّی اگر فقط یک نفر راه را تا به آخر طی کند برای کل بشریت کافیست . و همواره لااقل یک نفر این راه را طی می کند وگرنه بشر امکان ادامهٔ حیات نمی یافت .

۱۲۱ـ چون و چرا کردن در سرنوشت افراد و اقوام امری باطل است زیرا در نفس این چون و چرا همواره موضوع بنیادیِ اختیار انسانی فراموش یا عمداً انکار می شود . فلانی چنان شد ! زیرا خواست که چنان شود . و همین ! از پس هر چون و چرائی یک فلسفهٔ جبر سر برمی آورد که یک کارخانهٔ کامل خود ـ فریبی و انکار اختیار انسان است و بقول حدیث قدسی " معتقدین به جبر اهل دوزخند " . زیرا اختیار خویشتن را که همان امانت خاص الهی به انسان است منکرند یعنی اصلاً خدا رامنکرند در خلقت خویش . و لذا خود را منکر می شوند و این انکار ، درب دوزخ است.

۱۲۲ـ همواره احمق ترین آدمها در مقابل هوشمندترین آدمها پدید می آیند و حقه بازترین آدمها در مقابل صادقترین آدمها و کافرترین آدمها در مقابل مؤمن ترین آدمها رشد می کنند و پلید ترین آدمها در مقابل پاکترین انسان پرورش می یابند و این بدان معناست که هر جا که نور شدیدتر باشد کوری شدیدتر می شود و هر کجا که حق عریانتر شود باطل نیز آشکارتر می آید . و این بدان معناست که هر چه که وجود بیشتر به عرصهٔ ظهور می رسد مدعیان کذائی وجود رسواتر شده و تباهی و نابودیشان آشکارتر می گردد .

۱۲۳ـ تنهاترشدن همانا آشکارتر شدن است و متجلّی تر گشتن است عرصه ای است که باطن بیرون می ریزد و عین ظاهر می گردد و بنابراین تنهاتر شدن همان صادق تر و بی ریا ترشدن و موحدتر ویگانه شدن است .

۱۲۴ـ حقایق و واژه ها و معانی ای وجود دارند که همهٔ گفتار و کردار و تلاش و مکاشفات آدمی از آنها ریشه می گیرد و نهایتاً به همانها باز می گردد: صدق ، حق ، معرفت ، تکامل ، عدل ، محبّت ، سلامت ، اختیار، نجات، مردم ، خدا ، دین ، یگانگی ، زندگی ، نابودی ، رنج و ... و جالب اینکه همهٔ فرهنگ ها براین واژه ها تکیه دارند و اصلاً این واژه ها پدید آورندهٔ هر فکر و فرهنگی هستند و وجوه مشترک فرهنگها می باشند و درعین حال موضوع محوری نبرد فرهنگها نیز می باشند . پس وحدت علّت تفرقه و تضاد است و شباهت ها دال بر افتراقند .

۱۲۵ـ همهٔ دعواها برسر اینست که " من بهترم " : زیباترم ، فهمیده ترم ، صادقترم ، پیشرفته ترم ، ایثارگرترم ، باتجربه ترم ، درستکارترم و ... . ولی واقعیت اینست که کسی بهتر است که دست از این ادعا بهر طریقی می کشد در گفتار و رفتار . و کمال " بهتری " آن است که خاشعانه و قلباً و عملاً مرید شوی . مرید همهٔ آنهائی که معتقدند و داد میزنند که از تو بهترند . اگر صادقانه چنین کنی از تو فرار خواهند کرد و دست از دعوی خود برخواهند داشت و اعتراف می کنند که تو بهتر از آنها هستی . وقتی کار به اینجا برسد باید بدانی که آنها واقعاً از تو بهترند و مریدی تو نسبت به آنها واجب آمده است ولی افسوس که تو را به مریدی نمی پذیرند . لذا تنها می مانی تا خود را اصلاح کنی و خوب شوی . خوب بودن بهتر است از بهتر بودن .

۱۲۶ـ چون بوی مرگ به مشام می رسد آدمی از کل زندگی ای که کرده و از کلیهٔ اعمال خود پشیمان می گردد و توبه می کند . توبه ای که بکار نمی آید . ای کاش همواره بوی مرگ به مشام آید و هرگز نرود . مرگ نزدیکترین مونس آدم است و بویش دماغ را پُر و بی حس نموده است . برای رفع این کرختی و سهوّیتِ دماغ چه باید کرد ؟ هر که این راه را بیابد مسلماً به پیروزی بزرگی رسیده است و هزاران بار از نو زندگی کرده است و هر باری به گونه ای دگر .

۱۲۷ـ منشأ غرور بشری از اینجاست که هر کسی می پندارد که خودش است . پس غرور از جهل است و از جهل نسبت به خود است . فقط آنکه دید و باور کرد که خودش نیست وبلکه این خداست ، آنگاه از نردبان غرور پائین می آید و دست از انکار خدا می کشد با دست کشیدن از خودش . و این آغاز ایمان به خدا و غیب است .

۱۲۸ـ کلمهٔ " خدا " برای بشر تکنیک پرست امروز بسیار درد آور است زیرا هر چه که پیشرفت فنی می کند عاجزتر و مریض تر می شود و نیاز فطری اش به ناجی غیبی شدیدتر می شود و از طرفی دیگر می بیند که تازه باید بازگردد به قدیمی ترین اعتقاد بشری یعنی " خدا " که با انکارش این تکنولوژی پدید آمده است . ولذا بین خدا (به عنوان ناجی و دادرس) و امکانات تکنیکیِ خود در تضادی هولناک افتاده است و بین " خود " و " خدا " سرگردان مانده است که کدام را انتخاب کند . هر چه که این خودِ تکنولوژیکی غول تر و پروارتر می شود ضعیف تر می گردد و جبراً به جستجوی دادرس غیبی می افتد و نیازش به خدا شدیدتر می شود در حالیکه دستش در زنجیر است (تکنیک) و کمتر از گذشته بخدا می رسد

. این تضاد به لحاظ منطقی همان تضاد بین سبب و ایجاز است و تضاد بین فیزیک و متافیزیک است ، تضاد بین تشنگی و بی آبی . این تضاد چون به غایت رسد حل گرددبصورت یک انفجارجهانی که همهٔ زنجیرها را پاره کند و تکنولوژی را منهدم نماید و بشر را رودرروی امامش قرار دهد که ظهور جمال غیبی پروردگار در عالم خاک است .

۱۲۹ــ هر نسخهٔ درمانی چه برای امراض تن و یا روان و چه برای فرد یا جامعه برای امراض فرهنگی و سیاسی و اقتصادی و غیره فقط و فقط یکبار خاصیّت شفابخش دارد و بس . این حقیقتی توحیدی است که دانش فنی بشرامروز هرگز قادر به درک و باور آن نخواهد بود .

۱۳۰ــ حکمت در معنای حقیقی و قرآنی آن امری از امور پروردگار است که در درجاتی به مخلصین داده می شود و ماهیت توحیدی دارد و مشمول درمان جامع دردها و رنجهای ظاهری و باطنی افراد و جوامع بشری می شود که طب واقعی و علوم اجتماعی واقعی نیز بخشی از حکمت می باشد و حکیمان واقعی همان طبیبان و روان شناسان و جامعه شناسان ودین شناسان و انسان شناسان و خداشناسان واقعی هستند و همهٔ این معارف امری واحد است و شفا و شفاعت در همهٔ امور بشری در دل حکمت جمع شده است و از این رو خداوند می فرماید که در حکمت خیر کثیری است . حکمت از جمله علوم لدنّی و ذاتی است که در مسیر معرفت نفس و اخلاص در دین بدست می آید و از اجرهای پروردگار به مؤمنان مخلص است . و این انحراف و نفاق بزرگی بود که بسیاری از متفکران اسلامی و از جمله علامهٔ طباطبائی با آن در افتادند که پنداشتند حکمت همان فلسفه است .

۱۳۱ــ بسیاری از ندانستن ها و تردیدهاست که بصورت امر حقی بر وجود کسی فرود می آید تا او را تزکیه نموده و متوجه دانائی برتری کند و تا موقعش فرا نرسد آن جهل وتردید برطرف نشود . و البتّه اگر آدمی در سمت برطرف نمودن آن جهل یا تردید سماجت و بی صبری نماید چه بسا آشکار خواهد شد ولی فرد از این دانائی به انحراف و ضرری کلان خواهد افتاد و دست بکارهائی می زند که جز پشیمانی ببار نمی آورد . پس هر علم و بصیرت و یقینی به هر کسی به موقعش داده می شود و به همان میزانی که به صلاح اوست داده می شود . این مصلحت و حقیقت در ذات آدمی نهفته است و بی موقع و بی جهت عمل نمی کند . و هیچ کسی نمی تواند دیگری را زودتر و یا دیرتر از موقعش از خواب بیدار کند . پس می بینیم که صبوری و دانائی رد پای حرکت آدمی در مسیر رشدی سالم و باعزّت است . و بزرگترین آفت و خطر اهل دانش همین عجولی آنهاست . و حرص در دانائی و عجولی در آن از نشانه های شیطنت است و فقط بقصد خود ــ فروشی و تبهکاری است و بس . وقتی که انسان چیزی را نمیداند و یا در آن مردّد است ولی بشدت نیازمند آن است که بداند ویقین حاصل نماید ولی صبور می ماند وبیهوده به ظن های گوناگون و احتمالات متوسل نمی شود و بر حسب این پندارهای متزلزل دست به کاری نمی زند و کسی یا چیزی را به ناحق متهم نمی کند ، درب حقیقت و علم و معرفتی برتر بر او گشوده می شود و تحت الشعاع این گشایش است که آن سؤال را هم می یابد و می بیند که اگر قبل از این گشایش به پاسخ سؤالش می رسید کاری خطرناک بدست خود می داد که بسیار حسرت زا و تباه کننده می بود .

۱۳۲ــ اینکه در نظام مدرن ارزیابی ارزشهای تمدن معاصر هر هوش و استعداد و توانائی را جز با جواز رسمی و مدرک استاندارد تأیید نمی کنند از این روست که زجر کشیدن و سلطه پذیری و خود ــ فروشی است که ملاک همهٔ ارزشها است و اگر کسی علمی و هنر و نبوغی از خود کشف کرده باشد و آنرا در روابط سراسر فتنه وفساد و عذاب بدست نیاورده باشد وبرایش جان نکنده باشد و تمام هویتِ انسانی خود را نفروخته باشد ، چنین چیزی اصلاً معتبر و قابل اطمینان نیست و بکار این تمدن نمی آید . و واقعاً هم همینطور است مگر آنکه از محتوی و حقیقتش تهی گردد و در بازار قاچاق علم و هنر و اندیشه فروخته شود و خود فرد هم تباه گردد و در اینصورت است که می توان از آن بهره ای در تقویت جهل و جنون این تمدن برگرفت .

۱۳۳ـ هیچ تجربه ای تلخ تر و بیمارکننده تر از آن نیست که تو به کسی اعتماد و دوستی نموده و خدمت بی مزد و منّت کرده باشی ولی طرف مقابل به ناگاه خائن و پلید از آب درآید و از صدق تو نهایت سوء استفاده را کرده باشد و تو را فروخته باشد . چنین تجربه هائی در عین حال که زخمی عمیق بر دل و جان بر جای می گذارند ولی موجب بیداری و تعالی عظیمی در انسان صادق می شود . و خیانت دیدن از جانب معشوق در رأس این تجربه ها قرار دارد. این زخم ، صدق تو را تبدیل به معرفت نموده و به صدق و اخلاص برتری می کشاند و این معرفت و اخلاص موجب می شود که طرف مقابل را قلباً عفو کنی و بلکه از او طلب مغفرت نمائی از اینکه او را بیش از حد و قدر او چنان مورد محبّت قرار دادی که امر را براو مشتبه نموده و به انحراف و خیانت کشانیدی و بدنامش کردی و خودت خوش نام و مفتخر شدی و ارتقاء هم یافتی و از خواب غریزه بیدار شدی . پس زخمی که محبوب و دوست به تو می زند از حق است هرچند که خود او این حق را نمی شناسد و فطرتاً عمل می کند . این زخم بر فرق سر جهل تو فرود آمده است و دلت را بیدار و زنده کرده است و بخود آورده است تا خود را بشناسد و از این روست که هیچ سالک معرفت نفسی نبوده است که مواجه با چنین زخمی نشده باشد ولی قدر این زخم را بخوبی درک کرده است و از عشق کور بیرون آمده و در وادی دوست داشتن وارد شده است . عشق گذراست ولی دوست داشتن جاودانه است . زهر خیانت معشوق یکی از تلخی های معروف حقیقت است که هر کسی تاب هضم آنرا ندارد و چه بسا تباه می شوند .

۱۳۴ـ یافتن رابطه و معنا و همخوانی بین اعمال و وقایع بیرونی از یکطرف و معارف و احکام دینی از طرف دیگر تمام همّ و غم و کانون توجّه اهل معرفت است که در تاریخ اندیشهٔ مدرن بشری بکلی فراموش و انکار شده است و این نسیان و کفران موجب پدیدآمدن خلاء عظیمی درماهیت بشری گردیده و اسکزوفرنیهای فرهنگ جدید جهان از همین فقدان است . این فقدان و نسیان حتّی در متفکرین به اصطلاح دینی و اسلامی نیز هولناکتر دیده می شود . وهستهٔ مرکزی این مرض فکری همین متفکرین دینی هستند که می پندارند دین فقط در مؤمنانش مصداق دارد و با مابقی جهان سروکاری ندارد مگر آنکه آنها هم بیایند و تسلیم دین شوند . چنین طرز فکری یا به انزوای دین و معارف دینی منجر می گردد و یا تبدیل به اندیشهٔ حکومت اسلامی می شود که هر دو به یک اندازه انحرافی و غیر دینی است و از افراط و تفریط محسوب می گردد . دین را بایستی در واقعیت جاری انسان و جهان دید و فهمید و تصدیق نمود نه در آرمانشهرهای ایدئولوژیکی که جز به کفر یا نفاق نمی انجامد . نبرد عقیدتی بین دو جناح مشهور در حاکمیت سیاسی ایران که موسوم به جریان جدائی دین از سیاست و حکومت ولایت فقیه می باشند نمود این افراط و تفریط و انحراف است که یکی در خطر کفر و دیگری اسوهٔ نفاق شده است و در این نبرد بدون تردید کفر پیروز می شود . حقیقت اینست که جهان و جهانیان تحت حاکمیت دین خدا هستند منتهی این حاکمیت دینی بر بشر در نظامهای کفر و نفاق بصورت قهری است و عذاب آور می باشد .

۱۳۵ـ اینکه چرا هر چیزی بایستی معنا و حقیقت و مبدأ و مقصود دینی داشته باشد ، سؤالی است که پیش از هر کسی باید اهل معرفت دینی از خودش بپرسد . بطور واضح تر این سؤال می تواند اینگونه طرح شود : که چرا هر چیزی بایستی بیشتر و برتر از آنچه که هست باشد ؟ چرا هر چیزی بایستی غیر از آنچه که هست ، باشد ؟ چرا هر چیزی بایستی رازی نهفته داشته باشد ؟ چرا هر چیزی بایستی در رابطهٔ با موجود و امری مطلق و ماورائی مثل خدا، فهمیده شود؟ چرا با هر چیزی بایستی به گونه ای مطلق و دست نیافتنی برخورد نمود ؟ چرا باید هر چیزی را در حریم قداست دید و فهمید ؟ در نفس این چراها پاسخ آشکار است . مسئله اینست که بشر خواه ناخواه بدین سو می رود و مجبور می شود که با پدیده های جهانِ خود اینگونه برخورد نماید . خود همین امر دال بر فطرت دینی انسان و جهان است و واقعیتی اجتناب ناپذیر است و اصلاً کل معنا و روند رشد بشر است . و این نشان میدهد که حتی کافر هم از فطرت دینی خود و جهانی که در آن زیست می کند گریزی ندارد منتهی بواسطهٔ انکارش بسوی خرافات رنگارنگ قدیم و جدیدِ علمی و فنی و تئوصوفیک و متافیزیکی و روان شناسانه و رمالی و فالگیری و امثالهم میرود و این خود تنبیهی است که فطرتاً دچارش می شود و درست گرفتار همان حقیقتی می شود که منکرش بوده است منتهی جاهلانه و یاغیانه و از روی عذاب .

۱۳۶ـ آنچه که ما می کنیم چیزی جز " ذکر " (یادآوری) نیست . به یاد آوردن الفبای انسانیت و فطرت و تفکّر جدی در واقعیت روزمرّهٔ حیات است . یعنی به یادآوردن همان اصل و اساسی که بشر امروزه اساساً از یاد برده وبکلی گم شده است . و معرفت نفس چیزی جز درجات ذکر نیست و این همان نزول قرآن است بر قلوب اهل ایمان در درجات گوناگون .

۱۳۷ـ معرفت رسالتی جز برطرف نمودن تناقضات و تضادها و بن بست های درونی و بیرونی اهلش را ندارد و هدایت اهلش بسوی وحدت و صلح و محبّت با جهان و جهانیان و دیدار با جمال یگانهٔ وجود . معرفت حقیقی آن نیست که راه حل عملی برای رفع مشکلات ارائه دهد بلکه معرفت حقیقی امری عالی و واحد و بی نیاز است و بخودی خود حل کننده مشکلات است همانطور که علی (ع) فرمود " آنکه برخود معرفت یافت مشکلش حل شد . "

۱۳۸ـ همانطور که در فرهنگ دینی مذکور است " تسلیم " هم پیش شرط ایمان است و امتحان قبولی در ایمان است و هم نشانهٔ ایمان آوردن است و به لحاظی محک متقابل یکدیگرند . منتهی تسلیم حوادث شدن بر حسب خواسته و رضایت خود که هوس پرستی است بلکه تسلیم چیزی علیرغم میل خود شدن . و در اینجاست که انسان آنچه را که از آن گذشته است بدست می آورد . و این کمترین خاصیت تسلیم است بلکه عالیترین خاصیتش ایمانی است که پدید می آید و آدمی را بسوی بی نیازی می برد . پس تسلیم در هر حال نوعی مبادله و معاملهٔ فوق عقلانی است ولی ایمان از جوهرهٔ عشق و دوستی است و وجود را غنی و قوی و بی نیاز از غیر می سازد . بهر حال جریان ایمان آوردن جریان خود را زیر پا نهادن است و به خود برتری رسیدن تا آنجا که بکلی از خود بیخود شدن است و هر مرحله از ایمان با امتحانی از تسلیم برتری توأم است . " خداوند مؤمنانش را هر سالی یک یا دو بار امتحان می کند . " به زبانی دیگر ایمان جریان فرا رفتن از عقل مادی و گسستن از زنجیرهٔ علیّت و پیوستن به عرصهٔ عشق و ایجاز است .

۱۳۹ـ قدّیس کسی نیست که گناه نمی کند و یا کمتر گناه می کند . بلکه ممکن است زنا هم بکند . فرق قدیس و پلید در اینست که قدیس در حال گناه کردن از خودش پاک می شود و پلید به خودش مبتلا می گردد . زیرا منشأ گناه بشر در اینست که می پندارد که خودش هست و می پندارد که اصلاً هست . بنابراین همهٔ کردار و افکار و گفتار بشری که بر چنین پنداری است سراسر گناه است و خیر و ثواب و پاکی اش در فنا است . هیچ عملی ثوابتر و خیرتر و پاک کننده تر و خداپسندانه تر و انسانی تر و دینی تر از گناهی نیست که مرتکب شونده اش علیرغم میلش بدان مبتلا شده و در حال ارتکاب مستمراً دست به دامن خداست ، یعنی دست به دامن فنای خویش است . از این روست که در حدیث داریم که " گناهی که موجب خشوع و پشیمانی باشد در نزد خدا پسندیده تر از ثوابی است که موجب غرور گردد . " . پس صحبت بر سر چاق و لاغرشدن " من " و منیّت و پندار " من هستم " است . هر اندیشه و کلامی که " من " را در انسان لاغر نماید گناه را در بشر تضعیف نموده و به خیر و سعادت بشراست . و هیچ عملی مثل عبادات سهوی و ریائی و معاملاتی موجب تشدید و پروار کردن تبهکاریهای بشر نبوده است . پلیدترین افراد همواره از میان چنین عبادت کنندگانی پدید آمده اند .

۱۴۰ـ احکام شریعت در جان و دل و روان و خون بشر جاری و ساری شده است و از این رو نبوت ختم گردیده است . به همین دلیل است که انسان هرچند که به لحاظ ذهنی کافر باشد و اصلاً از تربیت دینی هم برخوردار نبوده باشد در مقابل اعمال نادرست خود در درون و برون دچار عذاب می شود . و تبهکاران حرفه ای که گویا بنظرمی رسد که اصلاً وجدانی نداشته باشند نیز از این قاعده فطری خارج نیستند . و مشمول این حکم پروردگارند که : " و خداوند برخی از کافران را بحال خود رها کرده است تا در این حیات چند روزهٔ دنیا مشغول فساد و بازی باشند و بعد از مرگ به حساب آنها برسد . " . حاکمیت و حکومت شریعت انبیاء در نفس اعمال بشری جاری است و نیازی به این ندارد که حکومتهای دینی تشکیل شوند و

شریعت انبیاء را اجرا نمایند . برای همین است که اکثریت احکام اصولی شرع مخاطبی جز مؤمنان ندارد و حدود شرعی هم فقط برایشان وارد است آنهم بدست سائر مؤمنان و آنهم با عشق و اختیار است و نه اجبار . این وضع در صدر اسلام مکرر اتفاق افتاده است . مثل آن زناکار و آن شرابخوار مؤمنی که به نزد علی (ع) رفتند و از او تقاضای حد شرعی نمودند و علی (ع) آنها را شفاعت فرمود و مرخص کرد . دربارهٔ مؤمنان سخت گیری بیشتری شده است زیرا آنها خود با خدای خود عهد بسته اند و خداوند هم عهد کرده است که همواره آنها را پاک نگه دارد و رشد دهد . این حقایق همگی در قرآن مذکور است .

۱۴۱ـ مسئلهٔ بکارت در دختران به همان شدّت که یک مسئلهٔ اخلاقی ـ دینی است مسئلهٔ غریزی ـ روانی نیز هست و در پایان قرن بیستم که بر حسب ادعاهای اهل کتاب (روشنفکران) بنظر می رسد که این موضوع بکلی حل و منتفی گردیده و فراموش شده باشد ولی حتی در قلب شهرهای بزرگ صنعتی جهان و حتی در آمریکا این معضله به عنوان یک معمای زجرآوری در سکوت فرهنگ ها و افراد ، شدیدتر از همیشه حضور دارد و نقطهٔ مرموز و خاموش ِ بخش عمده ای از تضادها و سوء تفاهمهای زندگی زناشوئی می باشد که گاه تا سرحد جنون می رود و به امراض هولناک روانی بدل شده گاه هم بصورت ارتکاب جنایات خود را نشان می دهد ولی باز هم مسئولین و اهل کتاب و خود زن وشوهرها از اعتراف به آن سرباز می زنند و آنرا سرّمگوی آشکاری کرده اند . همین که شوهر در شب زفاف همسر خود را بدون بکارت می یابد در ورطهٔ هولناکی در اندرون خود سقوط می کند و چون فرهنگ اهل کتاب مانع حق چنین ادعائی شده است لذا این سقوط در سکوت تا به قبر ادامه می یابد ولی در اعمال روزمرّه بصورت جنون و انزجار و انفجارات پیاپی به بهانه هائی واهی و در گفتارهائی سربسته و ریائی آشکار است . و آنجا هم که گاه مرد به صدا می آید و حرف دلش را بازگو می کند عموماً کار به طلاق می کشد و زن می رود پی کارش . این مقدمه ای بود بر " افسانهٔ بکارت " . گویا مسئلهٔ " بکارت " بیش از آنکه مربوط به زن باشد رابطه ای مستقیم با مرد دارد . زنان اگر در این باره احساس واعتقاد و بستگی چندانی داشتند در حفظ آن سعی فراوانی می نمودند و به بهانه ای آنرا از دست نمی دادند . ولی زن فقط در شب زفاف است که ناگاه گویا از خوابی عمیق و نسیانی بزرگ بیدار و هوشیار می شود و به اهمیت حیاتی آن پی می برد ولی دیگر دیر شده است . و روی دیگر این قضیه خود مرد است که گویا از یادش می رود که این بکارت همسرش بواسطهٔ یک مرد دیگری مثل خودش از میان برداشته شده است در دوران بازیهای نوجوانی . و اما به لحاظ حکم دینی در این باره ، حکمی که بشود بر آن قضاوت کرد وحق را به جانبی داد لااقل در قرآن وجود ندارد . ولی اهمیت بکارت در قرآن مکرراً آمده است و مثلاً یکی از وعده هایی که به متّقیان در بهشت داده می شود همسر زیبا و باکره ای است که قبل از آن دست هیچ مخلوقی به او نرسیده است . این مسئله نشان می دهد که تا چه حدی بکارت زن در دنیا کمیاب است و اگر هم هست ظاهری است و باطن زن عموماً دریده شده است و قلوبشان آلوده گردیده است . هرچند که همواره می توان هرزگی کرد ولی بکارت را حفظ نمود و امروزه حتی می توان با یک عمل جراحی بکارت مصنوعی هم درست کرد و ... . بنابراین " افسانهٔ بکارت " همچنان سرجای خودش باقی می ماند . تازه مرد در شب زفاف هرگز نشانه و حجّت ظاهری و مسلّم ندارد که بتواند بکارت یا عدم بکارت همسرش را محققاً برای خودش اثبات نماید . قطره ای خون آنهم از وجود کسی که حدود ده روز از هر ماه را خون آلوده است چگونه قابل تشخیص است . گرچه بسیاری از زنان خاصه امروزه دچار اختلالات هورمونی و رحمی هستند و همواره دچار ترشحات گوناگون می باشند . شاید به این دلیل است که هیچ حکم دینی هم در این باره وجود ندارد . البتّه از لحاظ حقوقی مرد حق دارد که در موقع عقد ازدواج در شرایط بیاورد که همسرش باید حتماً باکره باشد ولی این ادعا و شرط هرگز قابل اثباتی قطعی و حقوقی نخواهد بود و قوز بالای قوز خواهد شد و معما را پیچیده تر می کند . پس می بینیم که این مسئله ای بسیار اساسی و عمیق در روان بشر است که با هیچ حکم شرعی و عرفی و قانونی و روان شناسانه و طبی و امثالهم تاکنون برطرف و حل و روشن نشده است و به معمائی متافیزیکی بیشتر شبیه است تا یک امر بسیار کوچک جسمانی . در آلمان بودم که یک دوست آلمانی برایم تعریف می کرد که هنوز هم در آلمان افراد و اقشاری هستند که روی مسئلهٔ

بکارت در ازدواج بسیار حساسند و در شب زفاف قبلاً عروس را تحویل یک پیرزن کارکشتهٔ فامیل داماد می دهند تا با معاینه ای تجربی بکارت را اثبات یا نفی کند و اگر بکارت وجود داشت خودش با دست بردارد و خون را بر روی دستمالی به نشانه به داماد بدهد . این رسم به گونه ای متفاوت هنوز در کشورهای جهان سوم وجود دارد و بر این واقعه عده ای از زنان باتجربهٔ فامیل داماد نظارت می کنند و این واقعه از اهمیتی خاص برخوردار است و نمی گذارند به اصطلاح سر داماد کلاه برود . می بینیم که این معمای افسانه ای در نزد مردم عوام و اُمّی چقدر راحت حل وفصل می شود که البتّه گمان می کنم که این سنّت تحت تأثیر فرهنگ اهل کتاب در حال انقراض است و میرود که یک افسانهٔ جهانی گردد . مثلاً هزینهٔ زندگی و ازدواج و عروسی بقدری سرسام آور است که عموم مردم اصلاً به مصلحت نمی بینند که روی بکارت حساسیّت نشان دهند و از طرفی دیگر مردم نیز به تجربه یافته اند که اکثراً بکارتی در کار نیست و بهتر است گندش را در نیاورند و آبروی خودشان را نبرند . و نیز می دانیم که امروزه تحت تأثیر فرهنگ جنسی رسانه ای و کتب و فیلمهای تحریک کننده بسیاری از بکارت دختران جوان بواسطهٔ مردان و پسران نزدیک فامیل از بین می رود و بسیاری از دختران بدست خودشان بکارت خویش را می درند . مسئلهٔ نزدیکی با محارم که فاجعهٔ دیگری است که زیر پوست این تمدن بطرز فزاینده ای در جریان است و تبدیل به جنون خاص خودش شده است و موجب فروپاشی خانواده ها گردیده است . این معضله روز بروز دردناکتر می شود و کار به جائی رسیده است که دخترانی که عاشق پسری هستند و قصد ازدواج با او را دارند عمداً قبل از ازدواج با پسر مورد علاقهٔ خود ، با فرد دیگری مدت کوتاهی ازدواج می کنند تا عدم بکارت خود در رابطه با همسر اصلی خود را به حساب همسر قبل بگذارند . بهرحال مکر و عذابهای حاصل از این مسئله ابعاد و ترفندهای بسیار پیچیده ای پیدا کرده است . مثلاً برخی از دختران در شب زفاف خود را به غش و ضعف می زنند و مانع نزدیکی می شوند تا کار را به دکتر و جراح بکشانند تا دکتر بکارت نداشتهٔ آنها را بردارد و سپس تحویل شوهر دهد و با این عمل کذائی غش و ضعف هم برطرف می شود . موردی برخورد کردم با زنی که حدود هشت سال بود که ازدواج کرده ولی هنوز با همسرش نزدیکی نکرده بود . به علتش که پی بردم معلوم شد که زن باکره نبوده و ترس داشته که نزدیکی نموده و رسوا شود . ولذا به هنگام نزدیکی دچار تشنج می شده و چون شوهرش او را خیلی دوست داشته او را به حال خود رها کرده و دیگر به او نزدیک نمی شود . حالا این شوهر چگونه غریزهٔ جنسی خود را ارضاء می کند خود داستان دردناک و حیرت آور دیگری دارد که قابل بیان نیست زیرا بیش از حد حرمت بشری جریحه دار می شود . این مثالها برای روشن تر شدن ابعاد این فاجعهٔ بشری است که کسی از آن دم نمی زند . دردی که چون خوره ای روح بشر را در درون می خورد و می گنداند ولی در شأن تمدنی مدرن و اهل کتاب نیست که به این درد اعتراف کنند . آنها بهتر است دنبال شعارها و آرمانهای مقدس تر و عالیتر و جهانی تر دیگری مثل آزادی ، استقلال ، پیشرفت ، دموکراسی و امثالهم باشند !! به این مسائل بسیار کوچک هم ما خواهیم پرداخت !! تا نشان دهیم که بشر متمدن امروزه تا چه حدی حقه باز و دیوانه و بدبخت شده است ، این بدبختی از آن جهت است که بشر امروز اهمیت حیاتی و قداست و عظمت مسئلهٔ رابطهٔ انسانی را فراموش کرده است و مسئلهٔ زناشوئی که هستهٔ مرکزی روابط اجتماعی است تبدیل به کارخانهٔ ارضای جنسی شده و لذا این کارخانه هم بواسطهٔ بی هویتی اش در حال از کار افتادن است و انحرافات جنسی و خاصّه هم جنس بازی به جای آن بکار افتاده است و نهایتاً هم مثل مابقی مسائل ، این تکنولوژی است که جای انسان و روابط انسانی را پُر می کند و انسان را تبدیل به غلام حلقه بگوش خود نموده و به قهقرای اسفل السافلین می فرستد . عروسکهای کامپیوتری و ژلاتینی شهوتناکی ساخته شده اند که تسلیم محض هستند و بکارت هم دارند و نیز ابزارآلات جنسی الکترونیک و امثالهم ، دیگر بشر امروز را از همهٔ این مشکلات رهانیده است . زیرا دیگر انسانی وجود ندارد که مشکلی وجود داشته باشد . گویا تکنولوژی انسان را حتی از انسان بودن هم تبرئه کرده است . بهر حال انسان زنائی بکارت را حقارت می فهمد و توهین به بشریت محسوب می کند و به این ترتیب بدترین ناسزا را بخودش داده و خود را به عذابی عظیم انداخته است . " بکارت " این پردهٔ بس حقیر و بازیچه و به ظاهر خرافی و افسانه ای چگونه کل بشریت مغرور و مدعی را به مضحکه گرفته و کاخ ادعاهایش را برایش پوچ کرده و ریشخند می زند . براستی آدمی با تمام قداست و عظمت و پیچیده گی و مکارگی اش تا چه حدی بازیچهٔ بال پشه ای است و پشه ای به حال انسان خنده و گریه می کند . وضع انسان متکبر و منکر یک تراژدی

مضحک و یک کمدی تهوع آور است . برای ریشخند خداوند به ضعف و جهل و غرور بشر همین یک پرده کافیست .

۱۴۲ـ تاریخ و دورانها را و نیز افراد بشری را همواره کسانی رقم می زنند که در نظر عموم بشریت دیوانه هائی خطرناک و حیرت آورند که به هیچ چیزی بند نیستند وبه هیچ حسابی پایبند نیستند و در هیچ منطقی نمی گنجند . انبیای الهی و عرفا نخستین و مهربانترین این به اصطلاح دیوانگان می باشند . پس از آنها ما مواجه با دیوانه هائی بغایت خطرناک و زنجیری و بی رحم می شویم مثل چنگیز و هلاکو و هیتلر . و نیز نوعی دیگر از این دیوانگان هستند که با پنبه سر تمدنها را می بُرند و هر کسی از کنار آنها بگذرد منهدم می شود و ظاهراً شباهتی نه به انبیاء و اولیاء دارند و نه به خونخواران معروف تاریخ . در رأس این آدمها در تاریخ معاصر کسانی مثل نیچه هستند که از فرط سستی و ضعف و بدبختی مورچه از دستشان لقمه را می رباید . اینها منهدم کنندهٔ اندیشه ها و روانهای تبهکارند . مارکس را نیز می توان در این جرگه دانست . بهر حال این هر سه دسته آدمهای استثنائی و خطرناک تاریخ که پدران تاریخ بشریتند یک صفت مشترک دارند وآن بی رحمی مستقیم و غیر مستقیم آنها نسبت به جهل و تکبّر وفساد بشر است . اینها میرغضب تبهکاران هستند و یک تنه بر تاریخ تاخته اند و جز به نابودی آن راضی نیستند . و هر یک ابزار خود را دارا هستند : محبّت ، خرد ، تیغ . ولی در میان این استثناها یکی هم هست که باز استثنای این استثناها ست و محبّت و خرد و تیغ هرسه را دارد و آن علی (ع) است .

۱۴۳ـ کمال صدق اینست که اصلاً نباشی . زیرا که نیستی و پندار و سعی تو در دعوی " بودن " است منشأ کذب تو. پس دروغ و ریای تو که نطفهٔ کفر و نفاق توست از بی معرفتی تو از خویشتن است که می پنداری که تو هستی .

۱۴۴ـ همواره مذهبی ترین شکل عملی در خطرِ اینست که تبدیل به ضد مذهبی ترین عمل گردد و نیز به عکس ضد مذهبی ترین عمل ها در شُرُف اینست که مبدل به خدا پسندانه ترین عمل گردد . و این از آن روست که حقیقت و دین و ارزشهای ناب انسانی هرگز اسیر قالب نمی شوند و بلکه شکل و قالب است که محصور حقیقت است . خاصه در عرصهٔ آخرالزمان ظهور این وقایع حیرت آور شدیدتر و فراوانتر می شود . این حقیقت ممکن است چنین تصوری پدید آورد که این مطلق گرائی در امور باطنی ممکن است مستمسکی گردد در دست فرصت طلبان تا هر عمل زشت و فاسقانه ای را بر حق و خدائی بخوانند و به اینصورت جای دین و بی دینی عوض شود و کفر و ایمان بر جای یکدیگر قرار گیرد و شریعت که جملگی قالبهای کرداری را شامل می شود نفی و باطل شود . همانطور که عملاً در بسیاری از فرقه های موسوم به درویشی چنین فجایعی پدید آمده و تبدیل به نوعی فرهنگ شده است و در واقع نمود یکی از مکّارانه ترین و وقیح ترین مذهب ضد مذهب است و نوع دیگر این خطر در هیپی گری غرب بروز نمود . و جالب اینکه هیپی گری در غرب اساساً بر اندیشه های نیچه تکیه می زند که مردی قدّیس وار بود همانطور که دراویش هم به عرفای اسلامی اقتدا می کنند که عموماً در زهد و طهارت بسیار بالائی زیست کرده اند و مجسمهٔ شریعت و تقوا نیز بودند . بهر حال این سوء استفاده ها همواره در رابطه با اندیشه ها و حقایق و حرکتهای بزرگ در طول تاریخ وجود داشته است و پیروان چنین روش مکّارانه ای همواره رسوا می شوند و حق آشکارتر می گردد. مسئله اینست که " حق آمد و باطل دیگر جائی برای عرضِ وجود ، ندارد . " و ظرف وجود و همهٔ اشکال و افعال آن مظهر حق و حقیقت است و وجود آدمی مخصوصاً جز حقیقت را بر نمی تابد . و امّا آنانکه بطرز کاسهٔ داغتر از آش تا این حد برای شریعت (فرمالیسم) دل می سوزانند و نعره های وا اسلاما سرمی دهند نه تنها نگران حق و حقیقت و شریعت و دین نیستند بلکه خود از دشمنان دین و در رأس مکّاران و دکانداران دین قرار دارند و نعره هایشان فقط آخرین عکس العمل آنها در سرنگونی دکانهایشان می باشد و ترس از رسوائی آنها را گاه به قتل عام اهل حق هم کشانیده و می کشاند . و از آنجا که " هر چیزی بر شکل دهندهٔ خود عمل می کند " لذا هر فرم و قالبی جبراً آشکار کننده و تصدیق کنندهٔ ماهیت درونی خویش است و مظهر حقیقتی واحد است . مشکل فقط بدگمانی و جهل انسان است نسبت به پروردگار . " و خداوند اراده کرده است که دین خود به کمال آشکار نموده و اثبات کند . " . و این از ویژگی عرصهٔ آخرالزمان است که کمال دین حق در معارف دین

محمد (ص) خود را به عرصهٔ ظهور می رساند و توحید را جهانشمول می کند و نشان می دهد که احدی قدرت گریز از دین خدا را ندارد و آنکه عدوتر است در دین مجبورتر است و تسلیم تر می آید .

۱۴۵ـ آدمی تاب تحمل عدل پروردگارش را ندارد و همانطور که خداوند می فرماید : " اگر او می خواست که با عدلش با بشر رفتار کند طومار بشریت خیلی پیش از اینها برچیده شده بود " . آدمی نه می تواند با دیگران عادل باشد و نه تاب آن دارد که نسبت به او به عدل رفتار شود . عدل یعنی معادلهٔ هستی و این به معنای تعادلِ دو کفهٔ ترازوی وجود و عدم است که در خلقت عالم و آدم بکار گرفته شده است . همین امر که هر چیزی و خاصه آدم از عدم پدید آمده است بدان معناست که وجودش معادل عدم اوست که برایش هستی را مقدور کرده است و اگر چنین نمی بود آدمی بر وجود می شورید و طغیان می کرد و تاب وجود را نمی یافت . درک عدل برای آدمی دقیقاً مترادف نابودی است . این حقیقت در امر قضاوت و جزاء بهتر محسوس است . مثلاً اگر هر کسی در حد شعور و صدقش بخواهد خود را محاکمه کند و در درون خود قاضی منصفی باشد مسلماً گناهان و خطاها و تبهکاریهایش آنقدر عظیم و زیاد است که اگر بخواهد طبق عدل مجازات شود اصلاً محلی از اعراب برای موجودیت و ادامهٔ بقای خود نخواهد یافت و حکم نابودی خود را صادر خواهد کرد . در جنبهٔ تفکر و معرفت نیز همینطور است و به همین دلیل است که متفکرینی که در باب " وجود " کاوش و تعمق می کنند بسیار اندکند زیرا همواره وجود را مترادف عدم می یابند و نتیجهٔ اخلاقی و عملی حاصل از چنین تفکراتی عموماً نیهیلیزم و پوچی است مگر آنکه عنصر رحمت و کرامت و لطف و محبت و عفو را هم بکارآورند تا از این ورطه نجات یابند . خداوند و دین او و انبیاء و اولیای او بواسطهٔ عدل قابل شناخت و ستایش برای عموم بشر نیستند بلکه از درب رحمت و کَرَم است که شناخته می شوند و ستایش می گردند الاّ برای انگشت شمارانی همچون علی (ع) که مظهر عدل پروردگار است . البتّه به لحاظ قدر و منزلت معرفتی ، شناخت جهان و انسان و خالقش از دیدگاه عدل بسیار برتر است از دیدگاه رحمت . چون رحمت خدا عدلش را برای بشر تخفیف می دهد و همواره رحمتش بر عدلش پیشی می گیرد (قرآن کریم) . و از این روست که عموم بشر مشرک است و خود را درکار وصفات و وجود خدا شریک می پندارد الاّ عارفان عاشق او . طلبکاری و حق ناشناسی و کفران اکثر بشریت نسبت به پروردگار حاصل سبقت رحمت او بر عدلش می باشد که بشر را به سهویّت و غفلت دچار نموده و امر را بر او مشتبه ساخته است . این حقیقت در رفتار بین افراد بشری نیز وجود دارد خاصّه رفتارمردان حق با مردم ازدرب رحمت و لطف و کَرَم بوده است و لذا همواره عموم بشر به این مردان نسبت جنون و جهل و کفر داده و گاه آنها را کشته اند و پس از کشتن آنها پشیمان شده و آنگاه به آنها نسبت خدائی داده و به پرستش قبرهای آنها روی آورده اند . اکثر مردم می خواهند در رابطهٔ با یکدیگر از درب عدل وارد شوند و به همین دلیل به سرعت با یکدیگر به بن بست و تشنج می رسند وتمام عمر در جدال و جنگ و عداوت بسر می برند . و این از جهل آنهاست وتکبّرشان . و از طرفی دیگر شعار برابری و عدالت طلبی بشر خاصّه در تمدن معاصر و عصر ایدئولوژیهای بری از مهر، کل جامعهٔ بشری را بر حسب ظاهر بسوی قانونمندی برده ولی در عمل فقط تشنّج و سوء استفاده از قانون و قانون شکنی است که حکمفرماست و همهٔ حکومتهای انقلابیِ حاصل این ایدئولوژیهای عدالت طلبانه تبدیل به شقی ترین حکام تاریخ شده اند . و این نیز دلیل آشکار دیگری است که بشر مطلقاً تاب تحمل عدالت را ندارد و عموماً اصلاً از درک عدل نیز غافل است . تعریفی که علی (ع) برای عدل نموده روشن ترین و عالیترین تعریف است که " عدل یعنی هر چیزی را بر جای خودش قرار دادن " . جایگاه اصلی و ازلی هر چیزی جز " عدم " نیست و بنابراین عادل شدن هر کسی و چیزی مترادف می شود با نابودی آن . و در جامعه نیز عدالت و برابری افراد دقیقاً نابودی افراد است و افراد بشری فقط در نابودی خویش است که می توانند برابر شوند . بنابراین آنچه که از نظر بشر جاهل تبعیض و نابرابری و تفاوت و تناقض و اختلاف طبقات خوانده می شود حاصل حاکمیت رحمت خدا بر بشر است . یعنی حتّی در ظالمانه ترین جوامع هم رحمت خداست که راز بقای افراد و جوامع است و خداوند بعضی را بر بعضی فضل داده است و در شریعت ها و روش ها تفاوتهائی نهاده است تا مؤمنان و خردمندان را از کافران و جاهلان معلوم کند . (قرآن کریم)

بطور مثال می بینیم که در جریان برابرسازی زن و مرد در جوامع معاصر این برابری عملاً و عیناً جز نابودی ارزشها نبود و زن از زنانگی خود و مرد هم از مردانگی اش ساقط و نابود شد و هر دو در هیچی و تباهی به یک برابری کذائی و نابرابر رسیدند و در جریان این تلاش احمقانه هر دو تا سرحد جنسیّت تنزّل یافتند و انسانیت را به میزان زیادی از دست دادند . و علناً هم می بینیم که در این برابری نمایشی و ریائی فقط حاکمیت ظالمانهٔ مرد بر زن پیچیده تر و شدیدتر گردیده است و مکر و فساد زن نسبت به مرد رشد یافته است . حکومت پنج سالهٔ علی (ع) هم نشان داد که شعار عدالت خواهی بشر کاملاً دروغ است و بشر تاب عدالت ندارد و همهٔ کسانی که به علی (ع) رأی داده بودند و او را با اکراه به حکومت کشانیده بودند تبدیل به شقی ترین دشمنان او شدند و او را به قتل رسانیدند . این حقیقت بزرگ در همهٔ جوانب حیات بشر بشدّت قابل ملاحظه و مهمّ است . مثلاً در روابط عاطفی و مخصوصاً در روابط زناشوئی نیز این امر بشدت قابل تأمّل است که حتّی جور و جفا و خیانت نسبت به محبّت را هم بایستی با وفا و محبّت بیشتر پاسخ داد و نه با مقابله به مثل . یعنی بایستی رحمت پیشه کرد نه عدالت . و این به نفع آدم است زیرا عموماً آدمی قابل به عدالت نیست وبلکه آنچه را که عدالت می نامد اساساً رشوه و خود فروشی و فریب متقابل است که باز هم نقاب محبّت دارد .

یعنی آدمی در شعار عدالت پیشگی نهایتاً حقّه باز و منافق می شود این واقعه را هم در روابط افراد و هم در عملکرد حکومتهای این چنینی می توان علناً تماشا کرد . و کلام آخر اینکه آدمی فقط در ایثار خالصانه است که می تواند به عدل وجود برسد و آنرا درک نماید . یعنی در وادی معرفت نیز فقط از درب محبّت و ایثار تا به انتهاست که می توان به عدل رسید : گذشتن از خود برای خدا . زیرا گذشتن از خود به حساب خلق خدا نیز نوعی عدالت پیشگی و محاسبه و معامله است و منجر به شکست و عداوت می شود . چون خدا مطلق و بی حساب است لذا در رابطهٔ با اوست که ایثار اصلاً محقق و معنا می شود و امکان پذیر است و لاغیر . آنکه از " خود " برای خدا در رابطه با خلقش می گذرد در واقع از آنچه که موجودیت خود می فهمد می گذرد و به عدم خویش می رود که اصل وجودی اوست و بعد می بیند که این گذشت در واقع گذشتِ از عدم و رجوع به وجود بوده است . باز هم می بینیم که عدل در دلِ حُبّ و ایثار است که حضور دارد و کشف می شود و لاغیر . پس عادل واقعی همان عاشق است و بس . پس عدل یک حقیقت وجودی است و هستهٔ وجود است و لباس مهر برتن دارد . برای همین است که شریعت خدا سراسر بر مهر و غفران است و نه بر عدل . و از این روست که عدل از اصول دین است و نه مهر . و نیز می بینیم که عدل و مهر دو کفهٔ ترازوی معرفت توحیدی است .

۱۴۶ـ حقّ حتی از آستین دشمنان حق نیز بیرون می آید . هر کسی حق را اینگونه دید بر حق است و به حق خویش می رسد و در غیر این صورت مشرک است و همواره باطل می شود و در این ابطال پذیری نیز باز حق آشکاراست .

۱۴۷ـ یکی از سؤالات و وسوسه های بنیادی و مستمر اهالی معرفت نفس اینست که بالاخره کاربرد این معارف و مشاهدات و علوم و حکمت ها در کجاست و آیا می توان برای آن علاوه بر کاربرد فردی یک کاربرد اجتماعی و جهانی هم پیدا نمود ؟ هر چه که معارف توحیدی بیشتر روی می نماید جنبهٔ جهانی و اجتماعی و بشری این سؤال شدیدتر می شود . و از طرفی هر چه که معارف ناب تر می شوند میل و امکان تن در دادن عموم بشر به آنها ضعیف تر بنظر می آید و این تضاد در بطن این سؤال نیز مستمراً عمیق تر می گردد تا آنجا که نوعی نومیدی و انفعال و گاه شکی عظیم دربارهٔ کل راه و معارف بدست آمده ، وجود سالک معرفت را با خطر بزرگ مواجه می سازد که این وضعیت را در برخی مراحل زندگی عموم عرفای بزرگ شاهد هستیم . و این نیز می تواند یکی دیگر از جنبه های این سخن پیامبر عزیزمان باشد که : " مخلصین در خطر عظیمی هستند " . این جنبه از خطر را می توان " یأس از عمل " و وسوسهٔ عمل گرائی زود رس و عجولانه نامید که امروزه آنرا پراگماتیزم (عمل گرائی و نفع پرستی) نیز می نامند . در مقابل این خطر سخن معروفی از سلطان عارفان جهان علی (ع) در خطاب به مؤمنان و پیروان این راه وجود دارد که می فرمود " هر کسی که بگوید : پس کی و کجا ؟ از ما نیست . " مسئله اینست که هر چه که معرفت خالص تر و عالیتر می شود عمل را هم لطیف تر و نوری تر می کند و جلوهٔ نمایش

فیزیکیِ آنرا نیز نامرئی تر می کند و اعمال مشرکانه و ناخالص فرد را حذف می نماید . می دانیم که اکثر فعالیّتهای روانی و رفتاری بشر واقعاً جزء ضایعات و استهلاک وجود اوست و جز هرزگی و بیهودگی و خستگی حاصلی ندارد و از هر صد اقدام بشر گاه یکی اش هم به نتیجهٔ سلامت بخش و مطلوبی نمی رسد . بنابراین معرفت توحیدی هم از کثرت اعمال می کاهد و هم از تظاهر مادی و مکانیکی و ابزاری آن . زیرا بی واسطه بوقوع می پیوندد و ابزار و اسباب را نفی می کند و به ناگاه در نشانه و نتیجهٔ خارق العاده و معجزه آسائی بروز می کند و انقلابی عظیم می آفریند . انقلابی که در نظر عقول مشرکان نه معقول است و نه مقبول ولی در عین حال قابل انکار نیست و لذا مواجه با دریائی از سوء ظن ها و اتهامات می شود . این است که در وادی معرفت ، خویشتن داری و صبر یک واجبِ وجودی است ورنه ره به مقصودی نمی برد . میوهٔ نارس جز ضرر حاصلی ندارد. و امّا نشانهٔ رسیدگیِ معرفت چیست ؟ یک عارف رسیده و کامل کسی است برای خود در جهان شرک و کفر و نفاق و جهل کمترین حق و جائی قائل نیست بنابراین پاسخ این سؤال که : " پس کِی و کجا ؟ " از این دیدگاه کاملاً منفی است یعنی : هرگز و هیچ جا! بنابراین همین پاسخ قاطع و مطلق خود بخود صبری مطلق و تابه انتها می طلبد. و صبر در این وادی مطلقاً یک پدیدهٔ زمان شمول نیست هر چند که در زمان محسوس می شود ولی امری باطنی و روانی است و بی زمانی را نشانه می رود و بنابراین لامکانی را می جوید و اینست معنای " هرگز و هیچ جا " . این معنا در ظرف شناختهای مشرکانه وفریبکارانه مسلّماً مترادف با یأس مطلق است . بنابراین یأس از راه برای اهل معرفت نشانهٔ غفلت و شرک و ناخالصی او نسبت به حقّ ِ معرفت می باشد . در اینجا به اصل این مکتب می رسیم و شاید بتوان آنرا مکتب " اصالت معرفت " نامید و یا مکتب " معرفت برای معرفت " و می توان گفت که معرفت کافی است . البتّه این کفایت و اصالت گام به گام در وجود اهلش پدید می آید و در حیات روزمرّهٔ مادی اش هم خودش را نشان می دهد و اگر چنین نباشد بایستی در حقّانیّت راهی که آمده بکلی شک نماید . این کفایت نه بعنوان نوعی جبر و تمکین بلکه بایستی به صفت عشق و اختیار و افتخار باشد . اصلاً میزان درستی یک شناخت و زندگی حاصل از آن همین است و این میزانی کاملاً حسّی و وجودی و عملی و روانی و قلبی است و نه خیالی و شعاری و ریائی . و کافیست که آدمی خودش را نفریبد و بخود دروغ نگوید . چون زندگی هر فردی در هر آن یک حسّ واحد و غیر قابل انکار و روشن و گویا است برای خود فرد و نه پدیده ای ادعائی و نمایشی برای دیگران . پس از نشانه های معرفتی کامل ، عملی کامل است . و عمل کامل را حتی دشمنان معرفت هم دیر یا زود تصدیق می کنند . زیرا عمل کامل عملی فردی نیست و چون توحیدی است همهٔ شاهدان و بلکه غیر شاهدان را شامل می گردد و دگرگون می کند . چون عمل کامل از نفس واحدهٔ عارف برمی خیزد و لذا هستهٔ مرکزی نفس بشری را دگرگون می سازد . و منظور ما از کامل و کمال ، به پایان رسیدگی نیست چون کمال امری بر زمان است و نه در زمان . عمل کامل عملی است که زمانه را دگرگون می کند و می جهاند . و از این رو عارفان را می توان موتور محرک زمان دانست . پس شعار " هرگز و هیچ جا " یک صفت محوری وجود عارف است و از همین جایگاه وجودی است که برزمان و مکان قیام می کند و از آن خارج می شود و آنرا رهبری می کند . و اینست که عارفان همان امامان زمان هستند و بر قدرت لایزال " صبر " که همان گوهرهٔ جاودانگی است تکیه دارند و از همین جایگاه زمان را می آفرینند . زیرا زمان برای انسان چیزی جز تمدید حیات و هستی نیست هم در ظاهر و هم در باطن : طولی و عرضی . پس بی زمان است که زمان را می آفریند و بی مکان است که امکان می دهد و این صفت خداست که از انسان عارف ظاهر می شود . پس اصالت معرفت از این روست که انسان را به حق مطلق خویش که مقام خلیفة اللهی است می رساند . پس مکتب " معرفت برای معرفت" به معنای " انسان برای خدا " می باشد چون به قول خدا ، آدم برای معرفت آفریده شده است . پس معرفت مقدّم بر وجود است زیرا جز به واسطهٔ معرفت نمی توان وجود یافت .

۱۴۸ـ دنیا برای آن نیست که آنرا تصاحب کنی یا او تو را تصاحب نماید . عموماً رابطهٔ بشر با دنیا یکی از این دو حالت است که دو روی سکّهٔ واحدی می باشد . دنیا برای آنست که آنرا چون آئینه کنی و خود را در آن به تماشا بنشینی . دنیا را از " خود " پاک کن و " خود " را از دنیا پاک کن تا روشن شوی و روشن شود . چون ماه باش بر روی آب وچون کرمی مباش در لجن .

۱۴۹ـ چون قلم بدست می گیری صفر باش و گویا که نیستی . و اینگونه است که قلم هستی آفرین می شود و آنچه که بر روی کاغذ می آورد مرز حق و باطل را روشن می کند و تو را از ابتلاء به جهل و جنون باز می دارد . زیرا قلم به لحاظ خلقت در مرز هستی و عدم قرار دارد . پس در وضع قلم باش تا بفهمی که چه می نویسد و بواسطهٔ آن خلق شو . و این باید اخلاق اهل قلم باشد .

۱۵۰ـ و نیز ما را متهم به اگزیستانسیالیست می کنند . و ما با کمال افتخار این حق را می پذیریم و معتقدیم که همهٔ مدعیان مشهور اگزیستانسیالیزم (اهل وجود) واقعاً اگزیستانسیالیست نبودند و بلکه بسیار مشتاق بودند که باشند . ولی ماهستیم . بر همین اساس می پذیریم که کمونیست و اومانیست واقعی هستیم و نه مدعی دروغین . " چیزی بودن " و " خواستنِ بودنِ چیزی " خیلی فرق دارد مثل فرق عدم و وجود است . همانطور که خود را دموکرات واقعی می دانیم زیرا حق مردم را قلباً و عقلاً و عملاً به خودشان وانهادیم و برآنان نتاختیم و تصدیق کردیم " آنچه که در نزدشان است " هر چند که خودشان هرگز تصدیق نمی کنند و بلکه بشدّت منکرند و نیز لیبرال کاملیم و عموم مدعی آزادی را کذاب می یابیم زیرا کاملاً آزادیم و عاشق آزادی هستیم و آزادی بخش هستیم . ما با کمال تشکّر هر نوع اتهامی را قلباً می پذیریم و تصدیق می کنیم . ما خود پیشاپیش هر اتهامی را قلباً پذیرا شده و تصدیق کرده ایم و این زحمت را از دیگران برداشته ایم . ما هرگز به زحمت دیگران راضی نبوده ایم و به همین دلیل هر نوع زحمتی هم از وجود ما برداشته شده است .

۱۵۱ـ من در آثارم گام به گام و کلمه به کلمه تعلیم و تربیت یافته ام و اگر نوشته های چند سال پیش من با آثار امروزیم بشدت در تناقضند امری طبیعی است . قلم و نوشتن اگر چنین نباشد چوب است و مرکب و جز سیاهی (سواد) پدید نمی آورد .

۱۵۲ـ آدمی باید بیاموزد که در مطالعهٔ آثار دیگران " خود " را توجیه و تفسیر و جستجو نکند بلکه نویسنده اش را بجوید و بشناسد و معمولاً چنین خواندنی بسیار کمیاب است . و کسی می تواند اینگونه مطالعه کند که از شرّ " خود " رهیده باشد .

۱۵۳ـ احساس شکست یک آموزگار عاشق و دلسوز در رابطه با شاگردانش بزرگترین پیروزی و اجر کار اوست زیرا تازه می تواند به این حقیقت بزرگ دست یابد که تعلیم و تربیت یک مقولهٔ دادنی و گرفتنی نیست و از ماهیت معامله و مبادله و مشارکت هم نیست بلکه عشق بازی است از این روست که آنکس که مربی گری در هر مقوله ای را به عنوان شغل و وظیفه برگزیده است آدم بسیار بدبخت و جاهلی است و به رنجهای بسیاری می افتد .

۱۵۴ـ آنکه از بالا می نگرد انسانها را با سایه هاشان می بیند و چنین نگرشی مستلزم این است که آدمی بی سایه شده باشد وگرنه سایه خودش را عین جهان می بیند و اصلاً چشم دیدن غیر خویش را ندارد و این ظلمت (تاریکی) است و بی سایه شدن " بی خود " شدن است .

۱۵۵ـ از ویژه گی کلام مرد حق اینست که نه چیزی می دهد و نه چیزی می گیرد بلکه خواننده یا شنونده را به خودش رجعت می دهد و او را از خود ـ گریزی نجات می بخشد و با خودش روبرو می کند .

۱۵۶ـ تعلیم و تربیت حقیقی ذکر است یعنی به یاد آوردن است . بنابراین مربّی حقیقی و کارآمد کسی است که دلش به یاد خدا بیدار شده و مجذوب حق است و با همین جذبه است که می تواند قلوب مرده و در خواب را بیدار و زنده نماید تا خود را به یاد آورد .

۱۵۷ـ از ما می پرسند : با این حساب هر چه که در دست این بشر متمدن جدید است جعلی و دروغین است و بکلی از ارزشهائی که بر آن نهاده اند مبرّاست پس آیا بشر امروز بایستی بکلی دست از تمامیت زندگی خود بکشد تا به حقیقتی برسد ؟ پاسخ ما اینست که باید جعلی و باطل بودن این ارزشهای خیالی را باور و قلباً تصدیق نماید و انکار و تکبّر نورزد . این نخستین و مهمترین گام است . مابقی هیچ فرمول واحدی ندارد و هر کسی راه و روش زندگی درست را بتدریج خواهد یافت . پس راهی که ما پیش روی می

نهیم بسیار ساده و روشن و عملی است و از این سهل تر ممکن نیست . و ما این آئینه را پدید آورده ایم تا هر که می خواهد در آن بنگرد و واقعی و غیرواقعی را تشخیص دهد . ما به آزادی انتخاب و اختیار بشری به عنوان ارزش درجهٔ اوّل نگاه می کنیم زیرا خدا در دینش چنین قرار داده است پس هر بشری که بخواهد این آزادی را سلب کند دشمن خداست و دشمن انسانیت است حتی اگر پاپ یا آیت الله باشد .

۱۵۸ـ تا زمانیکه دین را در مدارس دینی و علم را در دانشگاهها جستجو می کنیم بی تردید از دین و علم بهره ای نخواهیم برد .

۱۵۹ـ ما محققاً اعلان می کنیم که همهٔ ابزارها و ارزشها و راهها و روش هائی که در نزد بشر امروز است و آنرا می پرستد وارونه و ضد نامها و معناهائی است که بر آن نهاده اند . همه چیز بایستی صدوهشتاد درجه رجعت کند تا برجای خود قرار گیرد .

۱۶۰ـ فرهنگ ها و تمدن ها و عُرف و عادات و آداب کهن بشری به این دلیل با ارزش و حتّی مقدّس هستند که با وارونه کردنشان است که حقیقت آشکار می شود و حقیقت جز از این طریق آشکار نمی شود . اهمیّت تاریخ و سنّت ها از اینروست و نه جهتی دیگر . همهٔ اندیشه ها و مکاتب و خرافات و اعتقادات باطل هم درست به همین دلیل ارزشمند می باشند و کسی که کورکورانه به نفی و نادیده انگاشتن و یا ضرب و انحلال آنها می پردازد دیر یا زود به آنها مبتلا و معتقد می شود و نیز همانطور کسی که به تشدید و حمایت و پرستش آنها می پردازد مسلماً به انکار آنها می رسد . و وارونه کردن این ها جز در معرفت یافتن قلبی امکان پذیر نیست . و انقلابیون واقعی همواره عرفای تاریخ بوده اند .

۱۶۱ـ جالب توجه است که فردریک نیچه که در تمام عمر ، خود را مرید کامل دیونیسوس (الهه شراب و مستی) می خواند و حتی در اواخر عمرش علناً خود را دیونیسوس نامیده کسی است که از شرابخواری نفرت دارد و از این رو آلمانی ها را بسیار نکوهش کرده است و این را از حیوانیّت و رذالت بشری می داند . این تناقض برای اهل معرفت بسیار جای تأمل دارد . بدین لحاظ نیچه شباهت زیادی با حافظ و خیام ما دارد و سائر اندیشه هایش نیز بسیار شبیه این دو بزرگوار است و نیز روش زندگی او . و این امر نیز ما را وامیدارد که در ماهیت کلیِ این مخلصانِ کافرنما تفکّر جدّی تر نمائیم . شناخت این مردان به مثابهٔ شناخت مرموز ترین جنبهٔ زندگی افراد و فرهنگ هاست و اهل معرفت را در مسیر توحید بسیار مدد می رساند. یک مسئله اینست که عموماً آدمی از آنچه که هست بیزار است و به آنچه که نیست و نمی تواند و نمی خواهد باشد دل می سپارد . فهم این معما به مثابهٔ یافتن شاه کلیدی برای معارف توحیدی است زیرا توحید در خدا فهمیده نمی شود بلکه در خویشتن است که یافته و فهم می گردد و آنگاه که چنین شد خدا باور می شود . زیرا توحید که اصل دین و بنیاد خلقت و وجود است برای وجود انسان است نه برای وجود خدا . زیرا خدا بدون وجود انسان خود بخود یکی است واین یکی بودنش ربطی به غیر او ندارد . توحید در وجود عرفای بزرگ از نظر دیگران بزرگترین تناقض است ولی در نظر خود عارف آن مقام تضرع و خشوع و عبودیت است که خدایگونگی خود را منکر است . نبرد نیچه با قداست نیز از همین معناست و انکار او دربارهٔ خودش و وصیت او که مبادا مرا به عنوان قدیس بخاک بسپارند نیز از همین مقوله است . زیرا هیچ قدّیس واقعی خودش را قدیس نمی داند و نمی خواند .

۱۶۲ـ من مخصوصاً امروزه دلم برای روحانیت متحجّر و درماندهٔ ادیان می سوزد و مخصوصاً برای روحانیت شیعه . زیرا صادقان این گروه برای حفظ ظاهر دین و شریعت بسیار زحمت کشیده و گاه جانفشانی ها کرده اند و حاصل زحمات اینها همواره بر باد رفته و تُف سربالا شده است . من به اینها مخلصانه نصیحت می کنم که بدون کاربرد زور و تهدید و تهمت همچنان به کار خود ادامه دهند و مأیوس نباشند . اینها حافظ بخش عظیمی از سنت و فرهنگ و تاریخ کهن بشری هستند و باید باقی بمانند و باقی هم می مانند تا آنگاه که جمال حق آشکار شود . زیرا هر چند آنچه که اینها اشاعه می دهند و حفظش می کنند جعل است ولی از روی همین جعل است که می توان کپی اصل را استخراج کرد و هیچ راه دیگری هم

ندارد . از این رو من اینها را از پیروانشان بسیار بیشتر دوست دارم و محترم می شمارم . زحمات اینها را جز عارفان نمی شناسند و پاس نمی دارند . و پیروانشان همواره به آنها پشت کرده و لعنتشان می کنند .

۱۶۳ـ تنها بهانه ای که بشر برای جهل و خود فریبی و ستمش دارد اینست که خدا وجود ندارد و اگر وجود می داشت حتماً خود را آشکار می کرد . این دو موضوع یعنی جهل و غیبت خدا چه ربطی با هم دارند ؟ جز در منطق های دلخوشکنک هیچ ارتباطی بین ظلم کردن و نبودن خدا وجود ندارد هیچ ارتباطی بین خود ـ فریبی و باور نداشتن چیزی که وجود ندارد ، وجود ندارد . خود خدا هم در کتابش می فرماید که هیچکس نمی تواند او را وصف کند و بشناسد و باور کند الاّ به اذن خود خدا . بنابراین بعید است که خدا هم از بشری که خودش خلق کرده و خیلی هم خوب او را می شناسد انتظاری غیر ممکن داشته باشد و بعد بر اساس چنین انتظاری مخلوق خود را مؤاخذه و عذاب هم بکند آنهم عذابهای ابدی . البتّه خدائی را هم که بشر برای خودش در خیالش آفریده است هرگز وجود ندارد و اگر وجود می داشت دیدنی می بود . چنین خدائی را بشر در ذهن خودش کاملاً می شناسد ولی در بیرون اثری مسلّم و معیّن از او نمی یابد تا اینکه بخواهد اورا جستجو کند و ببیند . آیا براستی چیزی که وجود ندارد چرا بایستی بشر را اینقدر پنهان و آشکار بخودش مشغول سازد و یا بطریقی او را بخواند و یا منکرش شود و با او بجنگد . این خدای خیالی کافر و معتقد موجودی است که آدمی یا در حال جنگ با اوست و یا در حال مذاکره و یا در حال التماس دعاست . این خدای خیال بهر حال قابل پرستش نبوده است و پرستش به معنای عشق ورزی است . خود خدا هم این مسئله را در کتابش علناً و مکرراً بیان کرده است که خدای خیالی بشر خدا نیست و بلکه هوای نفس بشر است و تهمتی است به خدا . و از این روست که التماس دعا از خدائی که وجود ندارد همواره دیر یا زود منجر می شود به دعوای با او و جنگ با او و انکار او . زیرا خدائی که وجود ندارد هیچ کاری هم نمی تواند بکند . یعنی خدائی که وجود ندارد لاجرم محکوم به این می شود که وجود نداشته باشد . آنچه که وجود ندارد محکوم به وجود نداشتن است . صادق هدایت با لحنی دردناک می گوید : " خدا مقدس تر از آن است که وجود داشته باشد" و اگزیستانسیالیست های مدعی مدرن اروپا هم مشابه همین حرف را به زبان دیگری می زنند و می گویند " خدا برتر از هستی است . " و حتی می گویند که خدا آنتی تز و ضدّ هستن است . در همین اعترافات حقیقت بزرگی در ورای باور و ناباوری گویندگانش وجود دارد و آن اینکه همهٔ اینها در واقع خود را تعریف کرده اند . و تعریف صادق هدایت خیلی محسوس تر است زیرا با خود کشی اش که در نهایت انبساط خاطر انجام گرفت ثابت کرد که مقدس تر و برتر از آن است که بخواهد زنده بماند و اصلاً وجود داشته باشد . پس خداوند راست می گوید که خدای ذهنی خدا نیست و بلکه خود است . کارل یاسپرس اگزیستانسیالیست مذهبی آلمان می گوید که کسی که در درک هستی شکست خورد خدا باور می شود و بقول خودش اهل ترانسدانس (اشراق و عروج) میگردد . به تعبیر ما کسی که فرق بودن و نبودن را دانست و دید و باور کرد خدا باور می شود و در این واقعه ، خدا باوری دیگر یک موضوع ذهنی نیست بلکه این باور در روان ، روان می گردد و چون خون به همهٔ کالبد می رسد . و خدا باوری حقیقی چون به ذهن رجعت می کند تا تبیین شود عین نیستی و پوچی است . پس بدین ترتیب امثال هدایت و نیچه بسیار خدا باورترند تا پاپ ها و اکثر آیت الله ها . زیرا خدا را از ذهن خود پاک کرده اند یعنی خدا را از خود جدا و مبرا نموده اند و خود را از خدا . و این حقیقت وجودی " تقوی " می باشد : پرهیز از خدا . و این سرّی از اسرار وجود مخلصانِ کافرنما می باشد .

۱۶۴ـ همهٔفعالیتهای ذهنی آدمی عاقبتی جز نیستی و ناکامی ندارد و اصلاً ذهن کارخانه ای است که " آنچه که هست " را نهایتاً به نیستی باز می گرداند و این جریان بصورت تجزیه و تحلیل اندیشه در درون و ماده در بیرون نشان داده می شود . پس ذهن ماهیتاً از درک هستی و " آنچه که هست " مبرّاست . زیرا ذهن هستی خوار است و نه هستی فهم . و درست عکس این واقعه در دل است که در جریان است . یعنی دل آدمی اتصال به نیستی دارد و نیستی را به هست می آورد و هستی را می یابد و می فهمد . و نیستی قابل مصرف نیست لذا دل ماهیتاً ایثارگر است همانطور که ذهن ماهیتاً بلعنده و سلطه گر می باشد و دریوزه . پس ذهن نیستی گرا و دل هستی گرا است . و انسانی که اسیر ذهن است و با دل آشنا نیست این دو تعریف را کاملاً معکوس می یابد و لذا همواره به دل پشت می کند و مرید ذهن می شود . و اگر

بواسطهٔ دل است که خدا باور و شناخته و دیده می شود به این دلیل است و اگر قوی ترین ذهن های خداجو هم ماهیتاً کافرند نیز به همین دلیل است . زیرا خدا حریم هستی است .

۱۶۵ ـ فرق شناخت جزئی و کلّی به لحاظ ظاهر اینگونه می نماید که همان فرق شناخت درونی و بیرونی است . زیرا شناخت جزئی مجبور به تکه پاره کردن است تا دل و جگر چیزی را بیرون بریزد و زیر ذرّه بین ببرد و شناخت کلی بدون چنین کاری از همان دید و تماشای بیرونی بهره می برد و گوئی شناختی سطحی و ظاهری است . حال آنکه اگر دقیق تر باشیم چنین نیست . شناخت جزئی که همهٔ علوم و فنون از آن جمله اند شناخت عینی و حسّی و ظاهری هستند و شناخت کلی ره یافتن به غیب و جلوهٔ فوق حسّی چیزهاست . برای همین است که همواره حتی شناختهای کلّی ذهن نیز مقدم و رهبر شناختهای جزئی هستند و به همین دلیل است که همه علوم مادی را فرزندان فلسفه می دانند و همواره این فرزند محتاج والد خویش است و برای ادامهٔ کارش به فلسفهٔ جدیدتری محتاج است مثلاً پراگماتیزم و نیهیلیزم از جملهٔ این فلسفه های جدیدتری هستند که علوم جزئی برای خود تراشیده اند تا استمرار یابند . در شناخت حقیقی هم این قاعدهٔ کلی وجود دارد . مثلاً شریعت ها فرزندان معرفت نفس و عرفان توحیدی اند و نمی توانند به بقا ادامه دهند الاّ در پرتو وجود عارفان جدیدتر و خلاّق تری . وقتی زندگی انبیای بزرگ را تحقیق می کنیم می بینیم که آنان همواره در جستجوی شناخت حق واحد بوده و درد خودشناسی داشته اند و سوداگران جدّی معرفت کلی در جهان بوده اند و برای جهان هستی معنائی جستجو می کرده اند و در جستجوی شریعت نبوده اند بلکه در این جستجوی عرفانی بوده است که شریعت پدید آمده است . از همین روست که شریعت بی عرفان مثل درخت بی ریشه است و در خطر انحلال قرار دارد . و می بینیم که عارف بزرگ و طراز اوّلی مثل مولوی است که یکبار دیگر شریعت را به گونه ای کاملاً نو تبیین و تصدیق و احیا نموده است . و مثنوی او کاری جز این نکرده است و برای همین است که شیخ بهائی این کتاب را " قرآن فارسی " می نامد . به همین دلیل است که ما عارفان را اوصیای حقیقی انبیای الهی می دانیم با این تفاوت که انبیاء وحی را از غیر (مثلاً جبرئیل) می گرفته اند ولی عرفا ، وحی را از دل خویش می گیرند . پس مقام عرفای حقه و کار آنها بسیار ناب تر و عالیتر از انبیاء است همانطور که نبی اکرم (ص) فرموده که : " زین پس از مؤمنان امت من کسانی ظهور می کنند که انبیای گذشته به مقام آنها غبطه می خورند ".

۱۶۶ ـ اگر بسیار روشن و ساده موفق به بیان پیچیده ترین و عالیترین و اسرارآمیزترین مسائل بشر هستیم و همه دکانهای سرّفروشی و دین فروشی و عقده فروشی را تعطیل می کنیم از این بابت است که خود را در هیچ کجا و به هیچ قیمتی نفروخته ایم و هر کجا هم که از روی نادانی یا اکراه خطائی کرده ایم توبه نموده و اصلاح شده ایم . کسی که خود را می فروشد مجبور به خود ـ فریبی و مردم فریبی است و از همین رو پیچیده و پیچیده تر می شود یعنی هزارلا می گردد . زیرا انسان فطرتاً در وجدانش آگاهی دارد که قیمتش از ارزش کل عالم هستی هم بیشتر است ولی آنگاه که به بازار خود فروشی میرود مجبور است که خودش را در نزد خودش تحقیر نموده و قیمت خود را پائین آورد و از همین جا عقده شدن که همان پیچیده و ریا کار شدن و خودـ فریب شدن است آغاز شده است و از همین جاست که نیاز به فلسفه و توجیه هم پدید می آید که بیان پیچیده گی است و پیچیده ساختن و نامرئی نمودن و مخفی ساختن این واقعه می باشد . یعنی بدست خود ، خود را کور و کر و خر و احمق ساختن است . و مرحلهٔ دوّم این مکتب " اصالت حماقت " وقتی است که فرد به نزد مشتری میرود تا خود را عرضه نماید . و حالا بایستی عکس مرحلهٔ اول را انجام دهد یعنی نرخ خود را بالا ببرد و بیشتر از قیمت دلخواه کند تا با چونه و تخفیف بالاخره به آن نرخ مورد نظر برسد . و در این موج دوم خود ـ فروشی است که فرد احساس پیروزی می کند و این پیروزی حماقت است که فلسفه نام دارد . و این نکته را هم بگوئیم که انسانِ بدون فلسفه وجود ندارد . یعنی همهٔ خود ـ فروشان دارای فلسفهٔ خاص خود هستند حتی اگر بی سواد باشند . و فرق فیلسوفهای با سواد و بیسواد در این است که فیلسوف با سواد بسیار بیشتر از بی سوادان نرخ خود را پائین آورده و خود را تحقیر نموده است در نزد خود . و لذا در بازار خود فروشی مشتریهای بیشتری یافته است . ارزش سواد و تحصیلات در جهان امروز دقیقاً از همین بابت است و لاغیر .

۱۶۷ـ از ویژگیهای نوشته های ما یکی اینست که وقتی که کسی آنرا میخواند گویا خود او آنرا نوشته است . در روابط اجتماعی هم همینطور است با هر کسی که گپی می زنیم به زودی خود را عین ما می پندارد . در این حالت یک خطر هم وجود دارد و آن مشتبه شدن امر است و به ناگاه کبر وغرور و خود بینی خارق العاده ای دامنگیر طرف می شود و بزودی بر سر خودش می شکند . این شکستن ، آن خطر را جبران و تبدیل به احسن می کند . این شکست همواره او را به یاد خودش می آورد و مانع بزرگی برای غرور و غفلت می شود و او را مجبور به تماشای خودش می کند . و منظور ما هم همین نکته است . در واقع ما در حکم چاشنی انفجار و ماشهٔ انقلاب درونی هستیم.

۱۶۸ـ اگر گهگاهی خود را تعریف می کنیم و نیز فضیلتهای خدادادیِ خود را برمی شمریم از این روست که نشان دهیم که اگر دعوی نمی کنیم و به بازار نمی رویم دلیل بر حماقت ما نیست بلکه دلیل بر هوشیاری و زرنگی ماست. و اگر هم این حرفها را می زنیم هم دال بر تکبر و غرور ما نیست بلکه دال بر دلسوزی ما بر خوانندگان است تا فکر نکنند که از ما زرنگترند و مبادا که به بازار بروند و خود را تباه سازند . این موضوع را به تجربه آموخته ایم. بقول علی (ع) " زیرک حقیقی کسی است که خود را شناخت " . اگر به بازار خلق نمی رویم از زیرکی و قدرت بازاریابی ماست زیرا ما بازار بزرگی یافته ایم که مشتری اش قدرکالا را میداند و آن مشتری خداست .

۱۶۹ـ از بطالتِ رسالتی که جماعت آخوند و سیاستمدار برای خودش قائل است همین بس که در نزد نزدیکترین کسانش بی اعتبارترین و بی حرمت ترین وضع را دارد و نزدیکترین کس او نیز خود اوست که کمترین باوری نسبت به خودش ندارد و از همین روست که در نزد مردم شدیدترین چاپلوسی و سالوسی را می کند . و غیر ممکن ترین وعده ها را می دهد یکی برای این دنیا و دیگری برای آن دنیا . و بزرگترین دروغها را می گوید تا شاید کسی او را باور کند زیرا اکثر مردم فقط دروغهای بزرگ را باور می کنند یعنی طالب غیر ممکن ها هستند و می دانند که فقط یک امر محال ممکن است که آنها را نجات دهد زیرا مطلقاً میلی به نجات حقیقی خود ندارند . و از اینجاست که میل تاریخی مردم به سیاستمدار و آخوند معلوم می شود . سیاستمدار ، کافران را و آخوند هم منافقان را رهبری می کنند و وای بر آن روزی که آخوند ، سیاستمدار شود ! در چنین روزی است که رسالت تاریخی این دو جماعت به پایان می رسد زیرا مردم تحت رهبریِ آخوند سیاستمدار از خودشان به نفرت میرسند زیرا دروغهای خودشان بر خودشان می شکنند . و آن روز همین امروز است که رهبری آنها بدست مواد مخدر و قاچاقچیان افتاده است که یک نوعش هم دارو و دکتر می باشد . یعنی مردم تصمیم گرفته اند که بکلی خود را فراموش کنند . ولی این امر نیز محال است . مردم همیشه طرفدار و مرید محالات هستند و آن از این بابت است که آدمی ذاتاً بر جای خدا نشسته است و خدا هم کارهایش همه محال است و فقط محالات را ممکن می کند زیرا خودش وجود مطلقاً محال است که ممکن شده است . پس بهتر است که مردم مستقیماً بخدا رجوع کنند و از دلاّلهای خدا دست بکشند . یعنی بهتر است که بخودشان رجوع کنند . بهر حال مردم مقدّس هستند زیرا دیوانه اند و دیوانه هم پاک است و گناهی ندارد . این بیان به مثابهٔ شفاعت خلق است به درگاه خدا . زیرا ما جز با خدا سخن نمی گوئیم و این و آن بهانه هستند . زیرا ما خداـ آموخته ایم و جز به استاد درس پس نمی دهیم . و استاد درس ما خداست . و تخته سیاه این کلاس مردم هستند . در همه حال مردم را دوست داشته ایم زیرا ما خودِ مردمیم . مردم بیخودند و ما " خودِ " آنها هستیم . پس ما خود را شفاعت خواهی می کنیم به درگاه خدا و منّتی جز بر خود نداریم . مردم بی نیاز از ما هستند زیرا مالک و ربّ و خدا دارند و بیهوده به حال خود وانهاده نشده اند . در شدیدترین جهل و جنون و ستم مردم نیز حقایق لدنّی نهفته است . ما خدا را در مردم شناخته ایم و در " خود " جز نیستی نیافته ایم . و در اینجا این سخن را هم دربارهٔ معرفت نفس بیافزائیم که " هر که خود را شناخت فنا شد " . ما هر فرد یا گروهی را که بیشتر مورد نقد و نفرین و ردّ قرار می دهیم بیشتر دوست می داریم . ما عاشق شقی ترین دشمنان خود هستیم زیرا آنها را بی مزد و منّت ترین و بلکه ملامتی ترین خدمتگذاران و معلّمان خود یافته ایم . ما در آنها

اخلاصی دیده ایم که خدایگونه است . و این حدیث از این روست که " خدا بر جماعت است " نه از آن رو که آخوندهای سیاستمدار تفسیر می کنند . خدا در فرد است و بر جمع . بنگر تفاوتِ " در " و " بر " را .

۱۷۰ـ و امّا فرق یکی و خیلی چیست ؟ فرق یک عدد سیب با یک خروار سیب چیست ؟ فرق فرد و جامعه چیست ؟ فرق یک و بی نهایت چیست ؟ فرق ذره و کل چیست ؟ اگر این را فهمیدی به روح توحید رسیدی . بهتر است دربارۀ معنای " فرق " اندکی تعمق کنیم . فرق بین دو چیز آن خط یا حریمی است که هیچکدام از آن دو چیز در آن حضور و شراکت ندارند و پاک از هر دو چیز است . و دقیقاً از چنین جایگاهی (فرق) است که می توان هر یک از آن دو چیز را در تفرید کامل مشاهده کرد وفهمید . این جایگاه البتّه به آسانی به لحاظ معرفتی قابل وصول نیست و نیاز به سعی کلان باطنی در بصیرت دارد . این خط افتراق همان سکوی عرفات و عرفان و واقع بینی است . از این سکّو می توان این و آن را واقعاً از هم تمیز داد و نیز یگانگی این و آن را دید . زیرا این سکّو در حقیقت همان خط یگانگی است و جایگاه بصیرت توحیدی است . و اینگونه است که فرق بین دو چیز دقیقاً از یگانگی آن دو چیز برمی خیزد و مشاهده می شود . این فرق هر چه شدیدتر باشد و تا سرحد تضاد آشتی ناپذیر و نفی کامل باشد توحیدش نیز آشکارتر دیده می شود . به زبان دیگر شدیدترین تفاوتها از شدیدترین تشابهات است و به عکس . و اشدّ تضاد بین دو چیز یگانگی آن دو چیز را نشان می دهد . بنابراین برای رسیدن به فرق بین دو چیز بایستی تشابه آن دو را جستجو نمود و برای یافتن یگانگی دو چیز بایستی فرق آن دو را تا سرحد تضاد و نفی کامل آنها نسبت به یکدیگر جستجو کرد . و امّا فرقی را که ما در اینجا مورد نظر و سؤال قرار داده ایم یک فرق کاملاً شمارشی است و گمان نمی کنم تا بحال کسی چنین تفاوتی را مورد سؤال جدّی قرار داده باشد زیرا آدمی در وادی اعداد و ریاضیات خود را هرگز به تردید نمی اندازد زیرا می پندارد که از بدیهی ترین امور است و این امر را کاملاً فهمیده است . فرق بین یک سیب و یک انبار سیب را فقط در تفاوت تعداد آنها می فهمد و این تفاوت را خیلی آسان با یک عمل تفریق بدست می آورد و این نهایت سطحی نگری و سهویگری معرفتی بشر است و امروزه که ریاضیات به عنوان پدر علوم و فنون و فرهنگ بشر نقش و حقیقت کلی یافته است این جهالت و قشری گری تا سرحد جنون پیش رفته است . و سؤال ما اینست که به غیر از تفاوت عددی و اقتصادی و فیزیکی آیا چه تفاوتی مثلاً بین ۱و ۲ وجود دارد . آیا جز از طریق عمل تفریق می توان فرق دیگری پیدا کرد؟ زیرا عموماً بشر هیچ تفاوتی را نمی تواند بفهمد و یا لااقل نمی تواند بپذیرد مگر آنکه آن تفاوت در عددی بیان و عیان گردد . و این نشان دهندۀ ریاضیاتی شدن بشر امروز است که جنونی کامل و جهلی کُشنده است . همۀ تفاوتهای مورد قبول یا تفاوتهای حجمی و وزنی و طولی و امثالهم است و یا تفاوتهائی اقتصادی است که نهایتاً در عددی معلوم و مقبول می گردد و همۀ تفاوتهای فرهنگی و سیاسی هم نهایتاً در اعداد و آمار است که اثبات می شود و لاغیر . و این نشان یک بیماری بزرگ و مزمن معرفتی در بشر است که موجب هلاکت نهائی بشر می شود . آیا فرق بین دو تا سیب هم اندازه و هم رنگ که از درخت و شاخۀ واحدی چیده شده است ، چیست ؟ بایستی در نهایت همسانی و اشتراک ، افتراق را جستجو کرد زیرا ضایعات و فریبهای منطقی را به حداقل ممکن تنزّل می دهد . وقتی که از دو چیز بسیار مشابه سخن می گوئیم در واقع آن دو چیز را تا سرحد یگانگی جستجو و معنا می کنیم ولی در عین حال هرگز دو چیز کاملاً و صد در صد همسان در عالمِ وجود ، موجود نیست هم از لحاظ شکل و خواص مادی و هم معنائی . یعنی بر روی زمین هرگز امکان ندارد دو تاسیب صددرصد یکسان یافته شود و بالاخره در شکل واندازه و وزن و عطر و مزه و رنگ و ترکیب ساختاری و بیولوژیکی و شیمیائی اندک تفاوتی وجود دارد و این اندک تفاوت در همۀ جنبه های این دوتا سیبِ بسیار مشابه ، وجود دارد هم در رنگ و اندازه و شکل و هم در مزه و میزان املاح و ویتامینها و غیره . و با چشم معرفت بطور کلی می دانیم که این فرقِ بسیار بسیار اندک راز همۀ آن تشابهات بسیار زیاد است . اگر نگوئیم که این فرق همان شباهت است ولی می توانیم بگوئیم که دو روی سکۀ واحدی هستند و از یکدیگرند و علت و معلول می باشند . البته باید بدانیم که در این به اصطلاح وسوسۀ معرفتی یک نکتۀ بسیار عالی و بنیادین هدایتی و تربیتی نهفته است و تفکر در معنا و ماهیت مخلوقات خداست که از طرف قرآن بشدّت به مؤمنان توصیه شده و یکی از راههای تعالی محسوب گردیده است . پس این موضوع یک بحث و جنون روشنفکرمآبانه و منطقی نیست و بزودی خواهیم دید که این موضوع چه رابطۀ بنیادی و مستقیمی با

کیفیت و مسائل حیات انسان دارد . و باز برگردیم به فرق یک سیب با دو سیب و هزار تا سیب . پس فرق یک سیب با یک سیب دیگر دقیقاً اگر همان شباهتشان نباشد لااقل ناشی از شباهت است . برای همین است که مثلاً هرگز سخن و اندیشه و وسوسهٔ معرفتی دربارهٔ فرق یک سیب با یک ماشین حساب مطرح نمی شود به همان اندازه که شباهتی هم مطرح نمیشود مگر اینکه به ناگاه شباهتی بین این دو پدید آید و یا نظر کسی را جلب نماید که تازه باز این شباهت هم تماماً عددی خواهد بود مثلاً اینکه فلان عنصر شیمیائی با فلان عدد و وزن اتمی در سیب و ماشین حساب مشترکاً وجود دارد که در اینصورت تازه با کشف این شباهت است که فرق کلان بین این دو مشهودتر شده و بیشتر به نظر می آید . حالا بر همین اساس و قیاس عددی بیائیم دقیقتر به فرق بین یک سیب و چند تا سیب بپردازیم. وقتی بین دو تا سیب بسیار مشابه باز هم فرق است مسلماً فرق بین یک سیب از طرفی با یک خروار سیب در طرف دیگر ، می شود مجموعهٔ فرق های آن یک سیب با تک تک سیب های دیگر در طرف مقابل (یک خروار سیب) . پس در واقع این یک فرق خرواری است یعنی این هم فرق عددی است با ارقام بیشتر و عدد گنده تر . این تنها نوع فرقی است که عموم بشر و کل این تمدن با دانش و دانشمندانش می توانند درک کنند و با آن سر و کار دارند . ولی عملاً می بینیم که با چنین فهمی از جهان و پدیده هایش هرگز بشر نتوانسته حتّی یک مشکل خود را برطرف کند و اندکی زندگی حتی مادی خود را بهبود بخشد و لذت مادی اش را بیشتر نماید . پس این نوع شناخت و دانش نه تنها بکار انسان نمی آید بلکه سربار و مستهلک کننده وفریب دهنده و تباه سازنده حیات انسانی است . کل این تمدن عددی علناً بطالت و جنونش را مرتباً آشکارتر می سازد .
کمی متفاوت تر هم می توان به این مطلب نگاه کرد . مثلاً یک عدد سیب را یک انسان می خورد و صدتا سیب را صدتا انسان می تواند بخورد که البته صد تا سیب را یک انسان هم می تواند بخورد که عموماً همینطور هم هست و گاهی یک نفر صد تا سیب می خورد و یک نفر دیگر در مقابلش اصلاً سیبی نمی خورد و یا ندارد که بخورد . این فرق ادامه و نتیجهٔ منطقی و عددی همان فرق سابق است و در همین ادامه می توان نوع دیگر از فرق را مثال آورد و آن اینکه یک عدد سیب به تنهائی در نزد انسان با ارزش تر و عزیزتر است و نیز گرانتر است تا صد تا سیب یکجا . ما خواه ناخواه مجبوریم که فرق چیزها را فقط در رابطهٔ با انسان معلوم کنیم و گرنه تصور فرق بین دو چیز بدون رابطه با انسان مطلقاً محال است زیرا انسان لااقل به عنوان شناسندهٔ این فرق با آن مربوط است . در عین حال این را هم می توانیم بگوئیم که اگر انسان نباشد فرق و شباهتی هم بین چیزها وجود ندارد . این حکم را نمی توانیم بطور قاطع بدهیم زیرا همین حکم هم حکمی از جانب انسان و در رابطهٔ با انسان است و نه از جانب سیب یا چیزی دیگر . پس انسان از ماهیت چیزهای غیرخودش جدائی ناپذیر است و بدون شک همهٔ این شباهتها و فرقها که بستر و بنیاد فهم و دانش عموم بشر است ، معانی و صفاتی کاملاً انسانی اند و هرگز نمی توانیم ثابت کنیم که تا چه حدی و چند درصد از این معانی و دانش بطور خالصی مربوط به خود اشیاء می شود و چقدرش و تا کجایش مربوط به انسان است . این مرز یعنی این فرق هرگز قابل اثبات نیست . لااقل در قلمرو دانش و تشخیص عددی و رایج بشری قابل تفکیک نیست . پس فرق بین انسان و جهان بکلی گُم است و معلوم نیست ، یعنی فرق بین خویش و غیر هرگز قابل اثبات و نشانه نیست . یعنی نمی توان نشان دهی در ظاهر و معنا که تا کجا توئی و از آنجا به بعد دیگر و غیر است . وقتی که مرز بین خود و غیر را نمی دانی چگونه است که میخواهی مرز و فرق بین دو تا غیر را بیابی ؟! این توئی که فرق بین دو سیب را با مزه و لمس و بو و بینائی ات درمی یابی نه خود آن دو سیب . پس این فرق یا شباهت خود توئی . و عامل افتراق و تشابه بین چیزها خود انسان است . و اینکه حتی دو انسان بسیار مشابه در رابطه با چیزی واحد دو سلیقه و انتخاب کاملاً متفاوت دارند و به همین دلیل دو تا انسان یک جور زندگی نمی کنند . پس معلوم می شود که همهٔ مسائل شناخت امری کاملاً انسانی و بلکه کاملاً فردی و خصوصی و منحصر بفرد است و هر انسانی جهان و حس و درک منحصر بفرد خود را داراست با همهٔ شباهتهائی که انسانها با هم دارند .
همهٔ شباهتهای بین آدمها دال برفرق بین آنهاست و شدّت و کثرت شباهت دقیقاً دال بر شدت و کثرت افتراق بین آنهاست . همانطور که مثلاً امروزه می بینیم که هر چه که تحت تأثیر صنعت و دانش فنی ، کل جوامع و افراد بشری به لحاظ ظاهری و آداب و رفتار و حتی گفتار و منطق و روش زندگی بیشتر بهم شبیه می شوند تفاوتها بین افراد و جوامع عریانتر می شود و آن وحدت مادیِ حاصل از دانش عددی هر چه شدیدتر می شود تفاوتها بسوی تضاد و انفجارهای بزرگتری میروند . جنگهای جهانی نمونه های

انکار ناپذیر این حقیقت هستند که ویژهٔ عصر تکنولوژی و همسان سازی بوده است . همهٔ جنگهای بزرگ تاریخ قدیم جنگ بین اقوام و فرهنگها بوده است و امروزه این جنگها به بطن فرهنگ و درون ملّت ها رسوخ کرده و جنگهای داخلی از محصولات همسان سازی و تشابه روزافزون افراد بشری است و در دهه های اخیر به کانون خانواده ها هم رسیده و جنایت های درون خانواد گی به شدّت در حال رشد می باشد . یعنی هرچه که آدمها شبیه تر می شوند و به آداب و آرمانهای یکسان تری می رسند دفع و نفی آنها نسبت به همدیگر شدیدتر و تاسرحد نابود سازی هم به پیش می رود . یعنی آدمها هر چه جمع تر می شوند تنهاتر می شوند و هرچه یک جورتر می شوند متضادتر می شوند و این جلوه ای از تضاد آشتی ناپذیر فرد با تمدن است . یعنی قدیم ترها اگر هر فردی یک مقدار تفاوت و اختلافات قابل مذاکره با چند نفری در حیطهٔ روابط فامیلی و شغلی داشت ، امروزه هر فرد با کل جهان بشر و کل تمدن در تضاد و عداوت افتاده است و هر چه که هم سعی می کند از این تضاد بکاهد تا راحتتر شود نه تنها نمی تواند بلکه این تلاش او حاصل معکوس می دهد . روند رشد هولناک ترور ها و جنایت ها و بزهکاریها نشانهٔ همین وضع است . این بیان دیگری از واقعهٔ حشر ونشر است که از نشانه های قیامت و آخرالزمان می باشد . برای همین است که بزرگترین انفجارها را بایستی در قلب بزرگترین اتحادها انتظار داشت . البتّه آشکارترین علّت این وضع خارق العاده و تشدید شونده را چیزی جز دانش عددی و تکنولوژی که آخرین محصول آن است ، نمی توان دید . زیرا بشر بواسطهٔ تکنولوژی ، بسرعت و شدت همسان و شبیه و جمع و متحد می گردد و به همان سرعت و شدت متلاشی و منهدم می گردد . کمترین نتیجه ای که تا اینجا قابل برداشتی مسلم است اینست که معرفت جمعی پدیده ای فریبنده و جعلی و تباه سازنده است و تمام ارزشهایش عددی است چون از ارزش عدد و عددپرستی (تجمع یک ها) بر آمده است و نهایتاً محکوم به فردانیّت و واحد شدن است و فقط معرفت فردی است که معرفت واقعی و رشد دهنده و پایدار است . همانطور که همواره تلاش در تکثیر چیزی موجب بی معنا و بی خاصیت شدن و بلکه مضرّشدن آن چیز می گردد این مثال را در هر موضوعی می توان اثبات نمود و این حقیقت آدمی را به یاد نخستین آیه از سورهٔ " تکاثر" (کثرت طلبی) می اندازد . و چه به لحاظ سیر تطور جهان و چه به لحاظ معانی اخلاقی وسیاسی و اقتصادی آشکارا می بینیم که جمعی و کثرت و شدّت و ثقلی پدید نمی آید مگر برای انهدام و انفجار و اثبات نهائی حقّانیّت فرد و یگانگی . و این حقیقت جلوه ای از اصل توحید در معرفت دینی نیز هست که در کل کائنات جاری می باشد و سرّ وجود و موجودیّت همانا سرّ وحدانیت و فردیّت است . هر چیزی به این دلیل وجود دارد و وجودش حس و تصدیق و اثبات می شود که فرد است ویکی است و از غیر خودش مبرّا و جدا و بی نیاز است در بودنش . و در عین حال می دانیم و می بینیم که هر چیزی حاصل تجمع چیزهائی است و اینکه هر چیزی حاصل تجمع و وحدت تعداد زیادی از عناصر است . هر چیزی یا حاصل تجمع تعدادی از عناصر گوناگون است و یا حاصل تجمع تعداد کثیری از یک عنصر است و با این دید اگر بخواهیم فردانیت و توحید و یگانگی را ببینیم و بفهمیم چیزی مترادف با عدم و نبودن است زیرا آن چیزی که فقط از یک عنصر و یک واحد باشد فقط نیستی است . در دانش مادی هم در فیزیک ذره ای این واقعیت اثبات شده است که حتّی کوارتزها که ذراتی فرضی و بسیار نزدیک به نبودن می باشند نیز موجوداتی تک عنصر و واحد و یکدست و یکّه نیستند . برای همین است که با این دیدگاه با هر قضاوتی هم که همراه باشد خدا را که مظهر کامل وحدانیت و یگانگی مطلق است مترادف با نیستی کرده و غیرقابل درک و حس نموده است و بودش را عین نبودن قرار داده است . ولی در عین حال حتّی دانش فیزیک هم معترف است و ایمان آورده است که هستی ماده نهایتاً بر بنیاد یک عنصر و ذرّهٔ واحد و مطلقاً یکدست و یگانه قراردارد و آن ذرّه که به لحاظ ریاضی و فیزیک کاملاً محال است که وجود داشته باشد راز وجود مادی جهان است . یعنی جهان ماده بر چیزی بنا شده و از چیزی پدید آمده که آن چیز امکان وجود ندارد . یعنی هستی از نیستی است . و این اعتراف جبری دانشمندان بر این حقیقت قرآنی است که خداوند جهان را از عدم پدید آورده است و اصل و مادر هستی ، نیستی است . یعنی یگانگی در عقول مادی بشر به نیستی می ماند یعنی اگر چیزی بخواهد مطلقاً یگانه باشد و بی مثال و بدون شباهت به چیزهای دیگر، چنین چیزی باید وجود نداشته باشد و حس مادی بشر هرگز چنین چیزی را نه می تواند تصور کند و نه باور کند و نه بیابد . پس منحصر بفرد بودن که همان یگانهٔ محض و یکدست و خالص و یکدانه بودن است عین نیستی است و در عین حال چیزی نمی تواند باشد مگر بر اساس چنین چیز محالی . یعنی چیزی که وجود ندارد علت العلل همهٔ چیزهائی است که

وجود دارد . و بقول علی (ع) " آنچه که هست دلالت دارد بر آنچه که نیست " . پس فرق بین یک و خیلی (فرق فرد و جمع) همان فرق بین نیستی و هستی است . و می بینیم که در اینجا نیستی اصل و علّت هستی است و نه به عکس . پس بر اساس عقول حسّی باید گفت که آنچه که هستی اش می نامیم در واقع نیست و آنچه که می گوئیم نیست ، همان است که هست . یعنی هستی و نیستی خلیفهٔ یکدیگرند هم در ماده و هم در معنا . و بعد می بینیم که در جهان معرفت و شناخت هم معنای هر چیزی از نیستی آن چیز برمی خیزد و مادهٔ آنرا تأیید و آشکار می کند . پس رابطهٔ ماده و معنا هم دقیقاً همان رابطهٔ هستی و نیستی است . مادهٔ یک چیز وجود بیرونی ندارد ولی علت وجود بیرونی آن چیز است یعنی ماده وجود ندارد بلکه معنا است که وجود ماده را باعث می شود . و می بینیم که ماده دقیقاً مظهر تجمع و ثقل است و معنا از یگانگی محض تراوش می کند . پس هستی و ماده و تجمع و کثرت یک طرف است و نیستی و معنا و یگانگی و تفرید طرف دیگر قرار دارد و این طرف دوم علت العلل طرف اوّل است . یعنی آنچه که نیست موجب پدید آمدن آنچه که هست می باشد . پس می بینیم که همهٔ ارزشهای عددی و همهٔ معناهای این تمدن صد و هشتاد درجه معکوس است . و گویا به لحاظ معرفتی نیز راه رشد و حقیقت هم با نعل وارونه مشخص شده است و آنچه را که اکثریت بشریت (مردم ـ جمع) راه حق و درست و رشد و بدیهی میدانند درواقع چاه است و باطل و دروغ و غیر واقعی و تباهی و نیستی است . برای همین است که در فرهنگ حقیقی دین ، راه رشد و نجات و سعادت و حقیقت همواره با واژهٔ " رجعت " تعریف می شود . یعنی بازگشت از راه آمده . نیچه نیز با تفکرات فردی خود به همین حقیقت دینی رسید و آنرا " بازگشت جاویدان " نامید که در محور اندیشهٔ او قرار دارد . پس دین نیز در فردانیت رخ می نمایاند نه در جمعیت . برای همین است که راه و روش و اندیشه های مردان حق (تنهایان) درست برخلاف جهت کل بشریت و تاریخ و تمدن و مردم است . و اینکه چرا مردان حق را سالکان وادی فنا می نامند . در واقع این تنهایان بسوی بقا می روند ولی در نظر مردم ، فنا فهمیده می شود . پس حق فقط در سیر فزایندهٔ تنهائی و تجرید و تفرید و خالصی و یکدست و یکدانه و منحصر بفرد شدن است و بس . زیرا مطلق یگانگی خداست که ظاهراً نیست ولی جز او نیست . و انسان موحّد یعنی چنین انسانی . انسانی تبدیل ناپذیر ولی هر تبدیلی از اوست و بلکه نیستی را تبدیل به هستی می کند . و این خدایگونگی است . پس انسان موحد یعنی انسان هستی دار و هستی بخش و بی نیاز از تظاهر به هستی که بالاخره هستی او بهمراه نیستی جامعه اثبات می شود . پس انسان موحد و جامعهٔ بشری (یگانه و جمع) ظاهراً در خلاف یکدیگرند و گویا اصلاً ضد و دشمن وجودی یکدیگرند که جز به نابودی همدیگر رضایت نمی دهند ولی راز موجودیت و علت وجود یکدیگرند . و اینست که بدون حجت خدا (انسان موحد) بشریت (جمع) امکان ادامهٔ بقا ندارد . زیرا همواره جمع (مردم) ، تنهائی را عین نابودی و فنا شدن می دانند و از این رو به گرد هم جمع می آیند تا به اصطلاح از خطر نابودی نجات یابند و همواره بهر وسیله ای تجمع خود را قوی تر و کلان تر می کنند ولی عملاً روز بروز احساس مرگ و نیستی و خطر نابودی در آنها شدیدتر می گردد و از این تلاش هم جز عذاب نصیب آنها نمی شود . اصلاً اگر دقت کنیم در نفس و ماهیت تکنولوژی و در نیّت همهٔ بانیان آن چیزی جز تجمع و جمع گرائی نبوده است و اینست که عزیزترین و پیشرفته ترین پدیده های تکنولوژی مربوط به ارتباطات می شود که قدرت جمعی و امکان تجمع هر چه شدیدتر را فراهم نماید . از همین دیدگاه اهمیّت جنون آمیز دموکراسی و پارلمان و تشکیلات و اتحادیه های بین المللی و احزاب بهتر مفهوم می شود که گاه سران این تمدن (تجمّع) برای برقراری این اهداف دست به قتل عامها و جنگهای طولانی مدت می زنند و مثلاً آمریکا خود را پیامبر دموکراسی می داند و مدینهٔ فاضلهٔ همهٔ جمع گرایان جهان است . یعنی مدینهٔ فاضلهٔ همهٔ کسانی است که هستی را نیستی می پندارند و مرگ را حیات می فهمند و همهٔ ارزشهایشان صدو هشتاد درجه معکوس است . هرچه که تمدن و تجمع به شدّت و ثقل وسیاهی شدیدتری می رسد تنهایان (موحدان) برجسته تری از آن خروج می کنند تا آنگاه که آن تنهای یگانهٔ بی نیاز و انسان کامل (امام زمان) حضرت مهدی خود را آشکار می کند و با ظهور او این حشر غلیظ به نشر می گراید و در این واقعه بخش عمدهٔ بشریت جمع پرست (عدم پرست) منهدم می گردد . و این همان مترادف است با ظهور " انسان برتر " در اندیشهٔ نیچه که این ظهور را در سرآغاز شکوفائی تمدن و تکنولوژی جدید ، نوید داد . و نیز میدانیم که در قیامت کبری کل جهان کثرت و ثقل (ماده) و کل کائنات دچار نشر و تفرید و توحید می شود و این واقعه به لحاظ مادی مترادف است با انفجار کامل عالم ماده . و چون ثقل کاملاً برطرف شد نور

مطلق که یگانگی وجود است آشکار می شود و جمال پروردگار دیدار می شود و محقق می گردد که حق و حیات و هستی در همان چیزی بود که مردم آنرا نیستی می پنداشتند . نیستی ، هست می آید و هستی ، نیست می گردد . و معلوم می شود که هستی همان نیستی بوده است .

۱۷۱ـ ما نهایتاً هیچ چیزی را بد و مضرّ و ناحق نمی بینیم و معتقدیم که کسی بد است که بد می بیند و بدی اش هم به خودش میرسد و جز به خودش مربوط نمی شود و کسی ناحق است که ناحق می بیند و لذا هرگز به حق خودش نمی رسد پس ناحق بودنش هم مربوط به خود اوست و لاغیر . پس کسی حق ندارد که کسی را لعنت کند و خداوند هم این امر را در کتابش آورده است . و اهل معرفت همواره نشان می دهند که جز حق حاکم و جاری نیست و باطل از میان رفته است . و آنان هم که جدال و قتال می کنند هم از حَق می کنند و حاصل این نبرد جز پیروزی و ظهور حق نیست . حق بخودی خود ، خود را آشکار و اثبات می کند و اکثریت بشریّت هم جدال و قتالی نمی کنند جز به نیّت پوشانیدن و کتمانِ حق . ولی حق از بطن همین جدالشان است که آشکار می شود . پس این جدال از حق است و منجر به حق می شود . پس هر بی قراری از حق است و هر قراری بر حق است . کسی که حقش را جستجو می کند جدال می کند و چون به حقش رسید قرار می گیرد .

۱۷۲ـ نوشتن اگر به نیّت خود ـ فهمی و خود ـ شناسی نباشد مسلمّاً به نیّت خود ـ فریبی و خود ـ فروشی و مردم فریبی است و بازار یابی . و آنان که می گویند : " نویسنده و متفکر و محقق در ارائه دادن آثار خود به مردم است که در بازتاب عکس العمل خوانندگانش ، خود را می شناسد " بسیار خود فریب هستند زیرا خیلی خوب می دانند که اندیشه های بزرگ و ماندگار افراد بشری همواره در زمان حیات متفکرین و نویسندگانش محبوس و محصور بوده است و جز انگشت شماری به گوش کسی نرسیده است و بعد ها پس از مرگشان شهرت یافته است . و نیز می دانیم که همهٔ کسانی که ناخالصانه قلم می زنند با یک اثر نیم بندی هم که بدست مردم می رسانند و شهرت می یابند بلافاصله آن کیفیت و ارزش سابق را هم از دست داده و تهی و پوچ می گردند و به گرداب تباهی و جنون می افتند . آنان که به اصطلاح به قصد ارشاد و روشنگری و هدایت دیگران قلم می زنند جز ره ضلالت نمی روند . آنکه خود را تربیت و هدایت می کند خواه ناخواه این تربیت و هدایت به مردم هم می رسد دیر یا زود . آدمی فقط و فقط بواسطهٔ تربیت و هدایت خودش و در درون خودش می تواند مردم را ارشاد نماید . ارشاد روحی و روانی اینگونه است و مابقی تربیت و ارشاد فیزیولوژیکی است و ادب میمونی است نه انسانی .

۱۷۳ـ در عرصهٔ آخرالزمان (عصرحاضر) هیچ تجمّعی و اتحادی بین افراد بشری بهر نیّتی که باشد نمی تواند بر صدق باشد : به نیت اقتصادی ، سیاسی ، فرهنگی ، عقیدتی ، هنری ، علمی و دینی و غیره . لذا هر جمعی بر کذب و ریا و جهل است و بسوی فساد و تباهی و فرو پاشی می رود . به همین دلیل است که همواره بشر معاصر سعی می کند اتحادهائی مستحکمتر و همه جانبه تر و با ضمانت شدیدتر و قدرتمندتری پدید آورد تا شاید چهار صباحی بپاید ولی این تلاش دقیقاً نتیجه ای معکوس می دهد و زودتر و با انفجار شدیدتری فرو می پاشد . خانواده که قدیمی ترین تجمع است و هستهٔ نخستین جمعیت است نیز در این عرصه در حال فروپاشیدن است و آن خانواده هائی هم که زور می زنند که ظاهر جمع را حفظ نمایند عملاً و به لحاظ روانی گرچه زیر یک سقف هستند ولی هر فردی در تنهائی و انزوا و زندان درونی خود محبوس است و همه تلاش می کنند تا منفجر نشوند و عملاً هیچ پیوند و اتحادی بین افراد خانواده نیست ـ حتی در پیوند زناشوئی و همخوابگی نیز این وضع وجود دارد و روز به روز شدیدتر می شود . مگر انسان موحد و وارستهٔ از " خود " می تواند در هر جمعی باشد بی هیچ تناقضی و عذابی . ولی چنین انسانی بر هر جمعی که وارد شود موجب انفجار آن جمع است بخودی خود و بی هیچ سخن یا عملی .

۱۷۴ـ آخرالزمان یعنی چه ؟ به پایان آمدن زمان چه واقعه ای است ؟ زمان چیست و پایان یک پدیده ای به چه معنائی است ؟ بشر زمان را جز در تغییرات صوریِ مکان نمی فهمد . پس آخرالزمان به معنای آخرین وشدیدترین و سریع ترین تغییرات است . چرا سرعت و شدت تغییرات دال برپایان تغییرات و آخرین تغییرات ممکنه است ؟ مثلاً انسان وقتی که به نیمهٔ دوم عمرش یعنی به مرحلهٔ آخر زمانش نزدیک می

شود بر فعالیتهای مغزی و جسمی و اقتصادی و سیاسی و ... افزوده و به اوج می رسد . مثلاً سن چهل به این دلیل اهمیت دارد که عموماً سرآغاز نیمهٔ دوّم و آخرالزمان عمر هر کسی است . آدمی وقتی به آخر الزمان عمرش نزدیک می شود جدّی تر می شود و سعی می کند کارهای اساسی تری انجام دهد حال آنکه در نیمهٔ اوّل عمرش بیشتر بازی می کند و در او جدیّتی چندان وجود ندارد و اکثراً در خواب و خیال است و چندان ظهور و بروز محکم وجدی ندارد در عین حال عموماً فردی تصمیم می گیرد و عمل می کند ولی در نیمهٔ دوم عمرش اجتماعی تر می شود و جمع را جدّی تر می گیرد . و در عین حال نیمهٔ دوم عمر و حریم آخرالزمان هر فردی توأم است با سستی و بیماری و ناتوانی که پیری نامیده می شود و بوی مرگ می دهد و در اوج نیازش به جمع ولی کمتر تاب جمع را دارد و در واقع باطناً تنهاتر می شود و عموماً بستگی های مادی اش نیز شدیدتر می گردد و متکبرتر و شکننده تر هم می شود .

آخرالزمان تاریخی و اجتماعی و کیهانی نیز همهٔ این ویژگیهای آخرالزمان عمر فردی را با شدّت و حدّت و قوّت بسیار کلان تری با خود دارد و نشانه هایش روزبه روز در طبیعت و سیاست و اقتصاد و تکنولوژی و فرهنگ آشکارتر می شود . و امّا چرا شدیدترین و سریع ترین تغییرات نشانهٔ آخرین تغییرات است ؟ به عنوان یک سؤال معرفتی بایستی روشن گردد . وقتی مثلاً یک سنگی را از هواپیما در آسمان به سوی زمین رها می کنیم سرعت و شتاب سنگ هر چه که به زمین نزدیکتر می شود، بیشتر می شود زیرا علت آمدن سنگ به زمین همان قوت جاذبهٔ زمین است و زمین است که سنگ را بسوی خود می کشد و لذا هر چه سنگ به مبدأ کشش خود نزدیک تر می شود سرعتش بیشتر می شود . زمان هم هر چه که به مبدأ حرکت خود نزدیکتر می شود شتابش بیشتر می شود یعنی جهان هستی و عالم و آدم هر چه که به مبدأ و علت حرکت خود نزدیکتر می شود و به غایت و مقصود و معاد خود نزدیکتر می شود و به پایان راه و حرکت خود می رسد شتابش بیشتر می شود و شتاب بیشتر مسلماً حرکت بیشتر و تغییرات سریع تر و شدیدتر را موجب می شود . زیرا زمان جز در تغییر محسوس نیست و تغییر از حرکت است و حرکت همان زمان است و چون زمان به پایان برسد حرکت و تغییرات هم به پایان می رسد و این رسیدن به غایت مثل برخورد سنگ از آسمان به زمین همراه با انفجار و تخریب است . و چون زمان به پایان رسید مکان (ماده ـ جهان) هم به اصل نخستین خود باز می گردد و حالت نخستین خود را می یابد . همانطور که شدیدترین حرکات به هنگام مرگ و آخرالزمان عمر هر کسی به او دست می دهد پایان هر چیز و دوره ای هم با بزرگترین وقایع توأم است .

۱۷۵ ـ انسانی که حیات خود را تماماً وقف معرفت هر چه عالیتر و وسیع تر نموده است نمی تواند بخودش اجازه دهد که حتّی عزیزترین اعمالش و حتّی نفس کشیدنش بخودی خود و در خارج از حریم معرفت قرار داشته باشد و این اجازه ندادن بصورت یک امر غریزی برای اهل معرفت نمود می کند تا جائیکه دیگران از هیچ دری جز درب معرفت قادر نیستند بر چنین کسی وارد شوند و با او رابطه برقرار نمایند و او را تحمل نمایند . و این مسئله خود عاملی بسیار محوری در سیر تنها شدن اهل معرفت می باشد . چنین انسانی مبدل به خورشید معرفت می شود و هیچکس از تشعشع نورش گریزی ندارد حتّی اگر بکلی با او قطع رابطه هم کرده باشد . حتی یاد او دیگران را به یاد خودشان می اندازد و با خودشان روبرو می کند . و این بدان معناست که حتی یاد اهل معرفت مثل یاد خدا (ذکر) موجب به یاد آوردن خویشتن است . اهل معرفت کانون اشاعهٔ نوریِ ذکر و دین و حقیقت می باشند .

۱۷۶ـ آدمی در مکانها و زمانهای متفاوت دیدگاههای متفاوتی نسبت به حیات و هستی دارد و احساس و افکار و اعمال متفاوتی هم تحت الشعاع این دیدگاهها از او بروز می کند . اصولاً این واژهٔ " دیدگاه " که امروزه بسیار هم رایج است واقعاً به چه معنائی است وقتی می گوئیم " تفاوت افراد و طبقات و جوامع بشری در تفاوت دیدگاه آنهاست در مکانها و زمانهای متفاوت " به چه معنائی است ؟ دیدگاه یعنی آن جا و سمت و زاویه ای که فرد یا گروهی در آن موقعیت قرار دارند و آنگونه با خود و جهان سروکار دارند : محل قرار ، زمان قرار و سمت و زاویهٔ نگرشی که خود حاصل آن مکان و زمان است . آیا واقعاً زاویه و سمت دید انسانها تماماً حاصل شرایط مکانی و زمانی است ؟ در اینصورت جغرافی و تاریخ به عنوان دو اصل اساسی نگرش و شخصیت و اعمال و اعتقاد بشری معرفی می شود و این خود یک " جبر" وجودی

را برای بشر عرضه می دارد زیرا محل زادگاه و میراث تاریخی هر کسی در اختیار و انتخاب او نیست . و این دو جبر را می توان یک جبر دانست و آنرا جبر " زایش " یا تولد نامید . یعنی اینکه سرنوشت هر کسی بسته به اینست که در کجا و کِی بدنیا آمده است . بهر حال اگر واقعاً وضع بشری بسته به این جبر باشد طبعاً میل به آزادی از این جبر هم واکنش منطقی آن است و حق است و بواسطهٔ مهاجرت ها و مبادلات گوناگون فرهنگی با سائر افراد و اقوام می توان این جبر را شکست . و امروزه همین اعتقاد موجب شده است که شعار " آزادی" دقیقاً به همین معنائی که ذکرش رفت در سرلوحهٔ همهٔ شعارهای افراد و جوامع قراردارد و همهٔ آرمانهای سیاسی و اقتصادی و فرهنگی دیگری که کل این تمدن را پدید آورده است و آرمانهای آن محسوب می شود از بطن همین میل به آزادی از این جبر بروز کرده است : آزادی بیان و احزاب و ارتباطات ، آزادی مسافرت و برچیدن مرزها ، آزادی و سهولت تحصیلات برای کسب اطلاعات و دانش افراد و جوامع دیگر بر روی زمین و در طول تاریخ ، آزادی انتخابات برای تعیین حکومت ، آزادی تجارت و سنت شکنی . همگی برآمده از تلاشی است که انسان امروز برای رهائی از جبر " زایش " به آن متوسل شده است . اینها همه جنبه های مختلف رهائی از جبر مکان و زمان (تاریخ و جغرافی)محسوب می شود . آیا واقعاً همینطور است ؟ بدون تردید رسیدن به این شعارها و آرمانها اگر صادقانه و بی هیچ دسیسه و شیطنتی همراه نباشد چیزهای بدی نیستند و لااقل سهولتی در حیات مادی بشر ایجاد می کنند ولی آیا واقعاً موجب رهائی انسان از جبر مکان و زمان هم می شود؟ اگر چنین نباشد پس لاجرم این شعارها و همهٔ تلاشهای آن نمی تواند صادقانه و برحق باشد و انسان را مددی نماید . زیرا نیّت اصلی این آرمانها و تلاشها چیزی جز میل رهائی از جبر " زایش " نبوده است پس اگر نیّت عمل برآورده نشود مسلماً جهل و فریبی در کار بوده است و این شعارها و تلاش ها هم سرابی بیش نیست و می بینیم که واقعاً هم سراب است و چه سراب هولناکی . بر اساس چنین وهم خطرناکی است که امروزه حقیقت تعلیم و تربیت و رشد انسانی بکلی به تعریف و راه و روش مهلک و ابلهانه کشیده شده است و می گویند که : " فقط امروزه بواسطهٔ تکنولوژی و ارتباطات و آزادیهاست که بشر امکان رشد و رهائی یافته است و قبلاً این امکان نبوده است . " با این تعریف حداقل جبری که بر می آید اینست که کل بشریت از ازل تاکنون برروی زمین بهدر رفته است . پس می بینیم که این تفکر که براساس جبر شکنی و آزادی پدید آمده تبدیل به جبری مرموز تر و خطرناکتر شده است و برای رهائی از جبر مکان و زمان به پرستش مکان و زمان در طیف وسیع تر آن رسیده است و این یعنی جبر پرستی . و براستی که بقول پیامبر اکرم ص " معتقدین به جبر کافرانند " . مسئله اینست که بایستی مکان و زمان ِ وجود خویش را شناخت و بواسطهٔ این معرفت نفس است که از اسارت و جبر آن خارج می شویم و نه صرفاً بواسطهٔ تحرّک مکانی و اطلاعات و اخبار تاریخی . و البته چنین تحرک و اطلاعات ظاهری هم فقط می تواند در خدمت رشد و تربیت و آزادی ِ اهل معرفت نفس باشد و لاغیر . زیرا انسان مکان و زمان پرست هر چه که در مکان و زمان سیر و سیاحت نماید و دانش کسب کند فقط بر مکان و زمان پرستی او افزوده می شود و همواره در جبرهای پیچیده تری گرفتارتر می آید . بنابراین سمت دید و نگرش انسانی باید بسوی خودش باشد و زاویهٔ این نگرش هم بایستی دل باشد . و عموم بشر در سمت معکوس می نگرد و اگر هم گهگاهی جبراً بخودش بازگردانیده می شود (به هنگام ناکامی ها) نظر به ذهن و آرزوهای خود دارد و نه بر دلش . تمام روانکاوی و خودشناسی های مدرن غرب مطلقاً زاویهٔ نگرش بر دل را منکر است و تمام معنا را در فعل و انفعالات ذهنی جستجو می کند و لذا نهایتاً معتقد به جبربسیار مالیخولیائی تری بنام " جبرروانی" می رسد و آنرا توجیه و تقدیس هم می کند و این همان جبر " زایش" است . یعنی چون از فلان والدین در چنان مکان و زمانی بدنیا آمده ای پس چنین هستی . می بینیم که عاقبت چنان تلاش جاهلانه ای برای رهائی از جبر زایش منجر می شود به پرستش همان جبر . ولی این بار جبر بصورت اعتقاد و فلسفه و مذهب جدیدی در آمده است و کفر سیستماتیک و جهل مدعی و متکبّر و مرکّب است . کفری که خود را حق می داند و جهلی که خود را علم می خواند و جبری که خود را مظهر آزادی معرفی می کند .

۱۷۷ـ بهرحال محوری ترین و بزرگترین و جهانی ترین و منطقی ترین شعار انسان پایان قرن بیستم ، آزادی است . با همین شعار بود که این تمدن مدرن آغاز شد و گویا هر چه به پیش می رود کمتر آنرا قابل وصول می بیند و بلکه بیشتر آنرا از دست می دهد . رنسانس که رَحِم این تمدن است " آزادی " را در سر

لوحهٔ همهٔ افکار و آرمانهایش داشت و در رأس همهٔ آزادیها نیز آزادی بیان بوده است و همچنان این اهمیّت بشدت فزاینده ای موجود است و این بدان دلیل است که مابقی انواع آزادیهای دیگر هم خود طفیلی و فرزندان آزادی بیان می باشند . همانطور که " آزادی " پیشتاز همهٔ آرمانهای بشراست آزادی بیان هم پیشتاز همهٔ آزادیهای دیگر است . اصولاً بشر ، بیان را بهترین و شاید تنها راه رابطه برقرار کردن با دیگران می داند و " رابطه " را بهترین و شاید تنها راه آزاد سازی خویشتن می پندارد . پس بیان ، رابطه و آزادی یک جریان واحد است که خط مستقیم و محور همهٔ آرمانهای بشر است که بخاطر آن از نان و گاه از جان هم می گذرد . و هیچ بشری به اندازهٔ بشر قرن بیستم برای این امر مبارزه و جانفشانی نکرده است ولی از پس هر مبارزه و انقلابی به اسارت شدیدتر و پیچیده تری مبتلا گردیده است . تا جائیکه در پایان قرن بیستم در عین حال که بشر در نهایت عطش نسبت به آزادی بسر می برد در نهایت نومیدی هم نسبت به آن بسر می برد و این نومیدی تبدیل به بدبینی می شود و به وضعی می رسد که به موضع دفاع از دیکتاتوری و خفقان دچار می گردد . این وضع در جوامع غربی به شکل خودش و در جوامع غیر غربی نیز در شکل خاص خودش در جریان است . در غرب این جریان شکل مخوف تر و پیچیده تری دارد و در شرق علنی تر عمل می کند . ولی گهگاهی ماهیت ضد آزادی در قلب آمریکا بطرز آشکاری روی می نماید و یک جامعهٔ مذهبی و مسیحی را که می خواهد طبق قانون کتاب مقدس زندگی کند به دستور رئیس جمهور که سخنگوی آزادی در جهان است با آتش می سوزانند ویک شهرک بی آزار و آرام دینی را با زن و بچه نابود می کنند و هیچ کدام از مبلغان آزادی در شرق و غرب جهان اعتراضی هم نمی کنند و این قتل عام هولناک بزودی فراموش می شود . پس می توان گفت که لااقل آزادی و آزادیخواهی به مرحله و معنائی رسیده است که ضد خودش شده است و هرکسی آزاد است که آزاد نباشد و در چهارچوب دیوارهای اسارت به آزادی زندگی کند و این زندان را تقدیس نماید و همه جا شعار بدهد و ثابت کند که در کمال آزادی زندگی می کند و هرکسی در بیرون از این زندان باشد باید یا به درون زندان بیاید و یا نابود شود . و حقیقت اینست که بقول خداوند در کتابش : " لا اکراه فی الدین " یعنی فقط در دین خداست که هیچ جبری نیست و هر کسی که بردین خدا وارد شد به آزادی رسیده است و نیز ورود در دین خدا هم کاملاً با اختیار و آزادی است و هر کسی که بخواهد می تواند وارد شود و هیچ کس با زور واردش نمی تواند شود و کسی هم با زور نمی تواند دیگری را وارد بر دین نماید . پس فقط بواسطه دین می توان به آزادی رسید و فقط بواسطهٔ آزادی اراده می توان به دین وارد شد . یعنی فقط می توان با عشق وارد در دین خدا شد . یعنی فقط بواسطهٔ عشق می توان آزاد شد . عشق به که ؟ عشق به کسی که در دین خدا به آزادی کامل رسیده و رستگار شده است . پس انسان آزادهٔ واقعی خود مظهر توحید و اشاعهٔ نور آزادی است و عشق به آزادی را برمی انگیزد . پس " آزادی " هم وجودِ انسانِ آزاد است . انسان آزاد است که آزادی می بخشد به هر کسی که طالب آن باشد . آدمی بواسطهٔ ابزار و امکانات مادی و بواسطهٔ اعمال فیزیکی خود آزاد شدنی نیست و بلکه در اسارتهای مخوفتری می افتد تکنولوژی نمی تواند انسان را آزاد کند فقط انسان می تواند انسان را آزاد کند : رابطه با انسانی که آزاد شده است . بایستی در بدر به جستجوی انسانی پرداخت که آزاد شده است و از اسارت " خود" در آمده است . انسان زندانی خویشتن است و جز این زندان و زندانبانی ندارد . آنکه دیگران و شرایط و حکومت را سد آزادی خود میداند احمق است . آنچه که امروزه حریم های آزادی نامیده می شود دقیقاً دامهای اسارت و سلطه است . امروزه شعار آزادی فریبنده ترین وسوسهٔ ابلیس است برای به دوزخ کشانیدن بشر . آدمی در هر جا که ظاهراً آزاد تر است در حریم سلطه ای قدرتمندتر قرار گرفته است . امروزه آزادی یعنی مسلح شدن برای مسلط شدن . و چون همواره مسلّحان و سلطه گران قدرتمندتری قرار دارند لذا فقط تحت حمایت و اسارت آنان است که می توانی بر زیر دستان خود مسلط تر باشی . پس اهل معرفت بایستی بشدت از حریم چنین آزادی هائی بر حذر باشند که دامهای سلطه و اسارت هستند . اتفاقاً آنجاهائی که اسارت علنی تر است آزادی بیشتری وجود دارد : مثل زندان ها . برای همین است که اکثر آزادیخواهان جهان در زندانها بسر می برند . و امام زمان (ع) که کمال آزادگی انسان است بیش از هزار سال است که خود را در چاهی حبس کرده است . در اینجا بنظر می رسد که ما را متهم سازند که بنام دین و معرفت مشغول تدوین ایدئولوژی اسارت و خفقان هستیم . این اتهام را نیز همچون مابقی اتهامات می پذیریم . و این کلام را نیز بیفزائیم که تا زمانی که آدمی آزادی خود را در خارج از خود می جوید همواره تحت اسارت دیگران و حکومت ها و شرایط بیرونی است و اتفاقاً

همین آدمها هستند که دیکتاتورترین حکومتها را پدید می آورند . دیکتاتورترین حاکمان جهان یک روزی آزادیخواه ترین افراد بشمار می رفتند . یا باید به این نتیجه برسیم که دیکتاتوری فرزند منطقی ِ آزادی است و یا اینکه در ماهیت آزادی دگرگونه بیندیشیم .

۱۷۸ـ بین میل به چیزی و خود آن چیز چه تفاوت است ؟ یعنی بین آنچه که در ذهن است و واقعیت آن چیز در بیرون چه فرقی است ؟ این همان سؤال معروف فلسفه است که : فرق بین ایده و واقعیت چیست ؟ به زبان دیگر فرق بین اسم و مسمّی چیست ؟ فرق بین عطش و آب چیست ؟ برخی می گویند که تا آدمی تشنه اش نشود آب پیدایش نمی شود . این همان نبرد معروف بین ایده آلیسم (اصالت ایده) و ماتریالیزم (اصالت ماده) است و این نبرد قدیمتر معروف به تقدّم مرغ یا تخم مرغ بوده است . نبردی که هرگز به جائی جز نیهیلیزم (یأس از شناخت) نرسید . ولی قصد ما از طرح دگربارهٔ این معمای کهن آن است که اصلاً به ماهیت و منشأ این سؤال پی ببریم که چرا همواره آدمی به چنین معماهائی دچار می شود و به پوچی می رسد . چنین سؤالی فقط مختص جماعت فلاسفه نیست بلکه عوام هم به گونه و منطق دیگری در زندگی روزمرّه با آن سروکار دارند تحت سؤالهائی از این قبیل : ارجحیت با کدام کار است ؟ کدام بهتر است ؟ چه کسی مقدمتر است ؟ حق با کیست ؟ راه درست تر کدامیک است ؟ و...و...و. همهٔ اینها مربوط به تشخیص تقدم و تأخر و علّت و معلول و اصل و فرع می باشد که در انواع ارزیابی ها وفرهنگها و سلیقه ها جلوه می کند . سؤال معروف به زیربنا و روبنا هم از همین ماهیت است و اگر دقت کنیم شاید سؤالی برای بشر پدید نیاید مگر اینکه منشأ و معنایش همین یک مسئله باشد که : آیا تقدم با ایده است یا واقعیت ؟ با مثالهای فراوانی می توان این منشأ را در همهٔ سؤالها یافت . کافیست که آدمی اندکی در مسائل خودش تأمل نماید زیرا دیگران همواره در حال نمایش (ریا) هستند و آنچه که تو می بینی عمل واقعی آنها نیست و آنچه که می شنوی هم حرف واقعی آنها نیست . پس آیا اصل ، من و ایده آلهای من است یا جهانی که در مقابل من است : جامعه ، طبیعت ، امکانات ، تکنولوژی ، سیاست و فرهنگ . مسئله اینست که اصل ، چیزی جز خود این سؤال دائمی بشر نیست و اصل این سؤال را بایستی پیدا کرد . یعنی اساس این سؤال را باید یافت و نه پاسخ آنرا . زیرا هر پاسخی که بدینگونهٔ مشهور برایش یافته شده ، عده ای را معتقد به خود نموده است و در پیروی و عمل به آن و در مسیر اعتقاد به آن بتدریج به نتیجهٔ معکوس رسیده است . همهٔ ایده آلیست ها عاقبت شدیداً ماتریالیست شده اند و سیر ایده آلیسم در مهدش یعنی آلمان بوده است که به ماتریالیزم انجامیده است . و نیز همهٔ ماتریالیست ها عاقبت به ایده آلیسم افراطی رسیده اند . همانطور که جریان ماتریالیزم آلمان باز به یک ایده آلیزم افراطی تری مثل اگزیستانسیالیزم انجامید . و کل این حرکت و افراط و تفریط به نیهیلیزم و پوچی پرستی معرفتی رسید که باز مرکزش آلمان بوده است . از هگل تا مارکس و از مارکس تا نیچه . البتّه به لحاظ منطقی پاسخ این سؤال قدیمی و رایج کاملاً روشن است که " من آئینهٔ جهان است و جهان نیز بدون این آئینه نقشی ندارد و اگر هم دارد بهر حال مرا با آن کاری نیست " و می توان گفت که : من ِ جهانی و جهان ِ مَنی . این پاسخ ، منطق را از آن تضاد افراط و تفریطی نجات می دهد ولی در عمل روزمرّه لزوماً مشکلی را حل نمی کند . زیرا وقتی مواجه با دو امر در یک موضوعی می شوم آیا باید کدام را انتخاب کنم ؟ آیا باید ایده و خواهش ذهنی خود را ملاک قرار دهم یا شرایط و ارزشهای اجتماعی و امکانات بیرونی خویش را . ولی در عمل واقعی آنچه که صورت می پذیرد آن است که بلافاصله رابطه و تنش و نبردی بین ایده و واقعیت پدید می آید و در این کش مکش بالاخره انتخابی صورت می گیرد . آیا این انتخاب چه واقعه ای است و چگونه پدید می آید ؟ ایدهٔ من بر واقعیت بیرونی فشار می آورد و واقعیت بیرونی بر ایدهٔ من تحمیل می شود و در این تحمیل متقابل که بصورت یک نبرد مرئی یا نامرئی بوقوع می پیوندد و چیزی واحد حاصل می شود که امر سوّمی است که در ورای ایده و ماده است . نه من است و نه تو بلکه " او " است . اوئی که اصلاً تصوری و احتمالی از شکل و ماهیت آن نداشتم و حالا با حیرت با آن مواجه شده ام . این "او" همان چیزی است که آئینهٔ من و واقعیت مادی بیرون هر دو از آن برمی تابد . و حالا این اوئی که غیب بود آشکار شده و باز در من جدید و ایدهٔ جدید و نیز در واقعیت و شرایط جدید معنا می شود . آنچه که مربوط به من است اینست که من آئینهٔ جهانم و آنچه که مربوط به جهان است اینست که جهان آئینهٔ من است . و امّا بین این دو آئینه که ظاهراً هیچ چیزی وجود ندارد حتماً چیزی نامرئی وجود دارد وگرنه نه این ایده در من پدید می آمد و نه آن نقش

در جهان . پس بایستی دست از من پرستی و یا جهان پرستی کشید و نظر را معطوف نمود به آنچه که بین من و جهان حائل است ولی دیده و فهمیده نمی شود . اگر انسان می توانست به ایده اش در جهان می رسید هرگز آن سؤال و وسوسه در آدمی پدید نمی آمد . ولی چون همواره ناکام است لذا به چون و چرا می افتد و این سؤال تقدم و تأخر هم محصول ناکامی انسان در جهان است و علّت کوتاه دستی انسان نسبت به جهان است و علتش هم " او " است که حائل است بین ایده و واقعیت . پس اوست که منشأ این ناکامی و چون و چراست . اوئی که وجودش عین عدم می آید ولی اراده و فعلش عیان است و همو فرق و مرز بین ایده و ماده است و نیز فصل مشترک و کانون وصال آن دواست . پس یافتن این فرق به مثابهٔ وصال ایده با ماده نیز هست و اینست آن پیروزی بزرگ و فتح آشکار . همانطور که قرآن کریم می فرماید : " خداوند حائل است بین باطن انسان و ظاهرش (جهان) " . پس در خداست و در خط فرق و فراق بین انسان و جهان است که هر دو یکی شده و این دوگانگی و فراق به پایان می رسد و انسان موحد می گردد و به کام می رسد . و چگونه در عمل می توان به این خط رسید ؟ از طریق نفی خود و ایده های خود و نفی جهان و نقش های آن . از طریق گذشتن از من و تو می توان به او رسید و او را دریافت و دید . اوئی که اصل و علّت است و مقدّم و مؤخر است . " و اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن " . قرآن کریم . و " اوست حائل و فاصل و واصل و واحد " . قرآن کریم . واقعیت اینست که هرگز نه ایده پیروز می شود و نه ماده . و اینست رئالیزم صادقانه . رئالیسم آقای طباطبائی (علاّمه) توجیه و تفسیر سرمایه داری است در نبرد با مارکسیسم .

۱۷۹ـ هر چه که سنّت ها بیشتر و عمیق تر شکسته می شود صلابت و اهمیّت ارزشهای بنیادی آن بر اهلش آشکارتر می گردد . به همین دلیل سنت شکنان بزرگ همواره مجدداً به غالبهای همان سنت های شکسته شده باز می گردند منتهی با معرفت و یقین و ایمان . مثلاً مارکس در اواخر عمرش که مشغول خلق شاهکار خود یعنی کاپیتال بود و در آن کتاب نشان میداد که تاریخ استثمار و سلطه همان روند جهل بشر است و فقر اقتصادی زیر بنای فقر روحی و عقلی است خودش در نهایت فقر و بدبختی زندگی می کرد و اعضای خانواده اش را به واسطهٔ این فقارت و بیماری یکی پس از دیگری از دست می داد و خود نیز به همین واسطه مُرد . و نیچه در حالیکه قهار ترین آثار ضد مسیحیت و ضد اخلاق را در تاریخ پدید می آورد خودش در قلب اروپا و تمدن مشغول یک زندگی مرتاضانه بود و قدّیس وار زیست و مُرد . و عکس این وضع هم وجود دارد . یعنی کسانی که بیش از دیگران بر سنّت ها پافشاری می کنند و پرچم دار آن هستند به زودی آنرا زودتر از دیگران می شکنند . آیت الله خمینی در عصر ما از مصادیق برجستهٔ این واقعیت است که در اواخر عمرش مدرسه و حوزه و مسجد را تکفیر نمود و طرفدار میخانه شد . این تناقض نیست بلکه یک جریان کاملاً معقول و واحد و حقیقی است . مسئله اینست که آدمی سعی نماید که صادق باشد نه مُنجی . زیرا ناجیان واقعی هم صادقانند . کسی که بخواهد منجی باشد حُقه باز می شود .

۱۸۰ـ از جمله سؤالات اساسی که بر اهل معرفت روی می نماید اینست که آیا آشکار کردن حقیقت مقدم و اصل است یا خدمت به طالبان حقیقت برای سعادت و هدایت . این تناقض از این روست که طالب حقیقت خود مقصودی جز رسیدن به حقیقتِ واحد و نهائی ندارد ولی ممکن است که در هر مرحله ای آشکار نمودن حقیقتی هنوز زود باشد و موجب گردد که طالب منحرف و ساقط گردد . به بیانی دیگر این سؤال اینگونه قابل طرح است که آیا اهل معرفت در رابطهٔ با دیگران (مردم) مسئولیتی دارد یا نه . و آیا این مسئولیت همان مسئولیت هدایت مردم است و یا لااقل مسئولیت گمراه نکردن مردم . آشکارکردن حقایق مسلماً مخاطبانی را می طلبد و بخودی خود دیگران در این امر دخیل هستند . پس آیا این دخالت برای اهل آشکارسازی به چه معنائی است و روش خاصی را می طلبد و یا اینکه بی قید و شرط است و در هر کجا و در رابطه با هر کسی بایستی حقیقتی را که مخاطب نسبت به آن در گمراهی است ، آشکار نمود ؟ پس بایستی طلب حقیقی مخاطب (مردم) را تشخیص داد و خود این تشخیص خود جنبه ای از حقیقت است که بایستی برای خودِ اهلِ معرفت هم روشن باشد و گرنه حقیقتی آشکار نمی شود و بلکه گمراهی شدیدتر میگردد . پس آدمی تا حقِ مخاطب خود را نشناسد اصلاً نمی تواند حقیقتی را بر او آشکار کند زیرا حقیقت هر کسی همان حقِ گمشدهٔ اوست . پس هر فرد و گروه و جامعه ای حقیقتی دارد که آنرا جستجو می کند

و اهل حق بایستی این حق را در رابطه با هر فرد و جامعه ای بشناسد و گرنه اصلاً اهل معرفت نیست زیرا انسان به میزانی که خود را می شناسد و حق خود را یافته است دیگران را هم می شناسد و حقشان را ادا می کند . پس جز اهل معرفت قادر به ادا نمودن حقوق دیگران نیست . پس این سخن که " اسرار حقیقت را بایستی نزد اهلش آشکار نمود " سخن واهی و بیمورد است زیرا هیچ نااهلی نمی تواند حقیقتی را دریابد هر چند در کمال عیانی باشد .

۱۸۱ـ هرگاه به انسانی رسیدی که دیگر سؤالی از تو یا کس دیگری و از خودش نیز ندارد (چه با زبان و یا با نگاه) تو هم خموش باش تا بتوانی قلباً به سؤالات خودت از او و از خودت ، برسی وقانع شوی . کسی که سؤالی ندارد آئینه است پس بنشین و گرد و خاک مکن و خودت را در آئینه تماشا کن .

۱۸۲ـ اندیشهٔ هر کسی چه نسبتی با خود او دارد ؟ و اعمال و آثار هرکسی نیز چه نسبتی با اندیشه اش دارد ؟ در اینجا منظور اندیشه و اعمالی است که صادقانه و بی پرده عیان و بیان می شوند و بطور خاص منظور همان اهل معرفت می باشند . آیا اعمال و اندیشه های هر کسی معرّفِ خود اوست و می توان بواسطهٔ آنها یک انسان اهل معرفت را شناخت ؟ مسئله اینست که یک انسان اهل معرفت فقط کارش این نیست که معرفت کسب می کند بلکه کار دیگرش که مکمل و روی دیگر کسب معرفت اوست اینست که خود را معرفی می کند . فرق اهل معرفت با سائرین در همین نکته است که در وجه دومش این تفاوت به اثبات می رسد . در حالیکه اکثر مردم همواره سعی می کنند که خود را از دید دیگران پنهان دارند و درون خود را بپوشانند (با ریا و دروغ) اهل معرفت درست عکس این راه و روش را در زندگی پیگیری می کند . یعنی آدمی خود را می شناسد تا بتواند آنگونه که هست خود را به اهل جهان معرفی و آشکار نماید . اصلاً یکی از علل بنیادین میل به خود شناسی یک شکست بزرگ در رابطه با دیگران است : شکست در معرفی خویش و سوء تفاهم در روابط اجتماعی . عموم مردم پس از تجربهٔ مکرر این شکست به این نتیجه می رسند که اصلاً دست از این تلاش مذبوحانه بردارند و خود را مخفی نمایند . ریاکاری که روح فرهنگ عموم بشراست از همین نقطه پدید آمده است . تنها ابزاری که عموم مردم برای شناساندن خود به دیگران در دست دارند اندیشه و کردار است و چون همواره بین بیان اندیشه و ظهور اعمال تناقض وجود دارد بنابراین در همان نخستین تجربه این تلاش مواجه با شکست و سوء تفاهم و اتهام می شود و اکثر آدمها بتدریج دست از این ظهور و بروز صادقانه و طبیعی بر میدارند و متوسل به ریا و دروغ می شوند . اصلاً عطش معرفی خود به دیگران انسانی ترین غریزهٔ بشر است و صفتی مختص انسان است . آدمی می خواهد خود را در نهایت خوبی و زیبائی و درستی و حقانیّت و بزرگی و پاکی به دیگران معرفی نماید و این یک میل ذاتی و خدائی در انسان است . زیرا انسان ذاتاً بر جای خدا قرار دارد و این میل اساساً بر حق است و حق ترین میل در انسان همین است . انسان می خواهد در نظر دیگران قابل پرستش باشد ولی میل ندارد کسی را بپرستد و از همین جاست که تضاد بین این اندیشه که نطفهٔ کل اندیشه گری بشراست و اعمال او آشکار می شود . پس تضاد بین اندیشه و عمل بشری که او را به کذب و ریا و همهٔ جنایات می کشاند و معذب می کند ناشی از همین تضاد است که می خواهد خودش خدایگونه و پرستیده شود و دیگران همه بندهٔ او باشند و حقیر و پست بمانند . اگر این حق برای من حق است پس برای دیگران هم بایستی حق باشد و مقبول آید . همین ناحقی است که اندیشه و سخن مرا با اعمال من در تضاد می اندازد و مرا رسوا می کند و مجبور می سازد که دست از ادعای خود بردارم و میل معرفی خود به دیگران را در خودم سرکوب نمایم و مخفی شوم و به عذاب افتم . اگر این حق را به دیگران هم بدهم آنگاه از عذاب ریاکاری نجات یافته و بتدریج تناقض بین سخن و اندیشه و اعمال من از میان می رود و مجموعاً آئینه ای می شود که مرا به دیگران نشان می دهد و حتی دشمنان هم تصدیق می کنند که من برترم از آنچه که می نمایم . و اینگونه است که همواره اندیشه های برتر و اعمال برتر از وجود سر میزند و این همان سیر رشد و تعالی انسان است .

۱۸۳ـ از دیدگاه معرفت توحیدی هیچ علّتی کامل و مُسلّم برای اعمال و صفات و سرنوشت بشر وجود ندارد مگر آنکه آن علت خدا باشد که فوق علیت است و مطلق است . پس هر فرد بشری و نیز کل بشریت را بایستی در همهٔ فعل وانفعالاتش و در همهٔ وقایعی که براو فرود می آید یک رمز و راز دانست . معمائی

که هر چه بیشتر و روشن تر آشکار می شود و فهمیده می گردد بیشتر افسانه می آید . و اتفاقاً هر چه کمتر فهمیده می شود کمتر موجب حیرت است و بدیهی تر می نماید . برای همین است که عموم فرزانگان و انسان شناسان بزرگ تاریخ ، آدمی را دیوانه و عالم را افسانه می دانند ولی برای عامهٔ مردم همهٔ چیزها خیلی ساده و روشن و بدیهی است و در یک جدول ضرب منطقی محاسبه شدنی است . حتی خرافات و اعتقادات متافیزیکی آنها نیز خیلی بدیهی و جدول ضربی است . یقین مردان معرفت نیز هرگز یقینی اطلاعاتی و اخباری و فنی و به زبان امروزی علمی نبوده است و این یقین هرگز از بابت اشراف آنها به آینده و آینده شناسی هم نبوده است و این یقین نیز از بطن حقیقت رازگونگی و مطلقیتِ منطقیِ وجود پدید آمده است . راز بودن و مطلق بودن ماهیتی واحد دارد . هر چیزی که در سمت نفی خویشتن قرار داشته باشد رازوار عمل می کند و افسانه و معما و جادوئی می آید و کل عالم و آدم و هر چه که هست همینطور است ولی سرچشمهٔ ظهور این راز خود انسان است که منفی ترین موجود عالم است و بلاوقفه در سمت نفی خویشتن در حرکت است و مصداق " لااله" است . مطلق بودن یعنی پیوسته در حال طلاق دادن خویش بودن . این وضع در اهل معرفت با سرعت و شدّت بسیار بیشتری نسبت به دیگران ، نمود می کند زیرا خود را تماماً تسلیم این راه (لااله) نموده و گاه از آن پیشی می گیرند و به " ال لا " (الله) میرسند و مصداق " السّابقون " می شوند . یعنی مطلق بودن انسان از ذات اللهی اوست . و از کلمه الله است این امواج لامتناهی راز و رمز بشری . تا میخواهی چیزی را فهم کنی آن چیزشروع به تغییر می کند و تا آنرا فهمیدی دیگر آن چیز وجود ندارد و بکلی چیز دگری است . پس رازگونگی جهان نیز از انسان است . تا گفتی که " همین است " دیگر نیست .

۱۸۴ـ با اینکه آدمی بتدریج می فهمد که همهٔ قضاوتهای او اشتباه است و بهتراست که بکلی این محکمه را تعطیل نماید ولی باز هم از شرّ این محاکمهٔ تمام اتوماتیک و شبانه روزی در امان نیست . ولی به محض اینکه آدمی به این حقیقت پی می برد و آنرا تصدیق می کند این محکمهٔ قضائی تبدیل به محاکمهٔ خودش می شود و خود قاضی در این محکمه مستمراً به محاکمهٔ خودش مشغول است تا آنجا که آنقدر شهامت پیدا کند که خودش را محکوم به اعدام نماید . در اینصورت است که این محکمه برای همیشه تعطیل می شود و ذهن آرام می گیرد و وجود به عرصهٔ صلح وارد می شود و کارخانهٔ ظنّ ساقط می گردد و چشم بصیرت قلبی باز می شود .

۱۸۵ـ هر دانستن جدید نه تنها توانستن جدید نمی آفریند بلکه توانستن های معمول را هم تضعیف می کند و اگر آن دانائی جدید بنیادی و بصیرتی باشد گاه فرد را به انفعال و سکون فیزیکی در همهٔ امور می کشاند . و هیچ دانائی بنیادیِ جدیدی پدید نمی آید مگر آنکه فرد یا جامعه در بن بستی شدید از اعمال خود قرار گرفته باشد یعنی هر دانائی جدید بخودی خود در اواخر عمر یکسری توانائی های قدیم هم پدید می آورد . اینست که هر دانائی جدیدی اگر واقعاً دانائی باشد و نه فرضیه ، خواه ناخواه آدمی را با یک سکون و سکوت و بی عملی بزرگ در همهٔ ارکان زندگی مواجه می کند تا آنگاه که یک حرکت نوینی پدید آید که البته این حرکت هرگز بر اساس تئوریِ دانائیِ بدست آمده ، نیست هر چند که عموماً سعی می کنند که چنین باشد ولی نمی توانند چنین کنند . زیرا معارف حقیقی و بنیادینی که در تجربهٔ معرفت نفس پدید آمده اند هرگز قابل تئوریزه شدن نیستند و دشمن فرمالیزم می باشند حتی دانش های سطحی و اکتسابی و ابزاری بشر هم بر همین قاعده عمل می کنند ولی در طولانی مدت است که این اصل روی می نماید و این همان اصل ابطال پذیری در دانش است که موجبات بطالت بشر امروز را فراهم نموده است .

۱۸۶ـ آنچه که ذهن می خواهد یا هرگز نمی شود و یا اگر بشود جز عذاب و رسوائی و پشیمانی نمی آورد . و امّا آنچه که دل می خواهد اگر بشود آرمان است ولی اگر نشود آرمان برتری را پیش روی می نهد و آدمی را در واقع نشدن آن آرمان شادکام می کند .

۱۸۷ـ تئاتر و سینما و تلویزیون با بشر امروز چه می کند ؟ اگر اندکی از اسارت این به اصطلاح هنرهفتم بیرون آئیم و از بیرون بر آن نظر کنیم می بینیم که " آنچه که هست " را بکلی انکار و مخفی نموده و سعی می کند که آنرا که " نیست " ، انگارد و " آنچه که نیست " را تبدیل به هست نماید . این همان

عملکرد کفر است . امروزه تلویزیون به راستی که بلندگو و سیمای ابلیس است و تمامیت طاغوت و جهل و جنون و ستم و فریب را یکجا اشاعه میدهد . پردهٔ تلویزیون همان پرده ای است که بر گوش ها و چشم ها و دلها زده شده است . این فقط هنر هفتم نیست بلکه جامع جمیع شش هنر دیگر هم هست و همهٔ آنها را بخدمت شیطنت گرفته است . و البته مکر شیطان بسیار سست و بی بنیاد است و آنگاه که حقیقت آشکار شود بی ریشگی این مکر هم آشکار می شود . هنوز هم هستند خود فریبانی که می گویند " اگر تکنولوژی در دست اهلش باشد تبدیل به احسن شده و بخدمت حقیقت و رشد انسان در می آید . " ولی غافلند که اهلش برای آشکار نمودن حقیقت و رشد انسانها نیازی به هیچ نوع تکنیک و ابزاری ندارند و اتفاقاً جوهرهٔ جهل همین است که می پندارند که بی ابزار و فن هیچ تعلیم وتربیت و رشدی میسر نیست . همین اندیشه باطل و واژگونه است که این تمدن را پدید آورده است . این همان ریا (نمایش دادن) است که هنرها و تکنیک و ابزار خود را پدید آورده است تا رسالت خود را به کمال برساند و رسالتش هم اینست که واقعیت را افسانه و افسانه را واقعیت جلوه دهد . صدق را جنون معرفی کند و مکر را خرد بنمایاند . واقعیت را مسخره کند و مسخره گی را حقیقت نماید .

۱۸۸ـ قانون چیست ؟ آنچه که امروزه شبانه روز در پارلمانها تصویب می شود ! هر قانونی زنجیری است بر گردن و دست و پا و اعصاب و اندیشه و زبانِ جامعه ای که بطور روزافزونی به سمت توحش و جنون و خیانت می رود. مسلماً افراد دیوانه و وحشت زده ای که جز در تبهکاری امکانی برای ادامهٔ حیات نمی یابند به این زنجیرها متعهد نمی شوند و بلکه روز به روز روش های مرموز تر و پیچیده تری از جرم و جنایت را کشف می کنند و ترس از زیستن بسیار هولناکتر از ترس از زنجیرهای قانون است . این امر را قانونگزاران هم میدانند . پس برای چه همچنان به قانونگزاری خود ادامه می دهند ؟ دو خاصیت اساسی دارد : یکی اینکه دیوانگان طبقات پائین جامعه (توده ها) مرتباً جنایت خود را پیچیده تر و نامرئی نمایند و آبروی رهبران حفظ شود و انضباط ظاهری برقرار باشد که این امر راز استمرار بقای حاکمان است . و دوّم اینکه این قوانین فقط برای ادامهٔ غارتگری و جنایات کبیر حاکمان و طبقات وابستهٔ به آنها تصویب می شود تا بطور قانونی و رسمی و علنی و مفتخرانه به چپاول مال و جان و ناموس مردم مشغول باشند . پس قوانین هرگز برای عامهٔمردم تصویب نمی شود و بلکه فقط برای حاکمیت تصویب می شود . پس قانون تصویب می شود تامردم از آن بگریزند و به روش های ریاکارانه تر و مکارانه تر و تبهکارانه تر و پیچیده تر و نامرئی تری دزدی و تبهکاری نمایند . و حاکمان وطبقهٔ مسلط هم علنی تر و راحت تر و در امنیت بیشتری به بقای جنایتکارانه اش ادامه دهد . بدین گونه است که مردم بطور زیرکانه و با خودفروشی های مستمر به اعماق نقب زده و خود را به پشت پردهٔ ضیافت غارتگریهای حاکمان میرسانند و از بعد هر چپاولی ته ماندهٔ سفره را می دزدند و فرار می کنند . یعنی بالاخره مردم با حاکمان خود در پس پرده حضور بهم می رسانند : دموکراسی !

۱۸۹ـ هر درد و مرضی و گرفتاری و بن بستی که برای بشر پدید می آید زنجیرهائی است بر گردن جهل و جنون و مکر و ستم او تا آهسته تر در این مسیر براند و مهلتش برای توبه و اصلاح خود بیشتر باشد . پس عذاب ها نیز همه نعمت های خدا و رحمت قهری او هستند که از اعماق وجود انسان بر خود جاری می گردد . پس راه علاج بنیادی هر مشکلی در رفتن و در افتادن با آن و از بیرون طلب مدد کردن نیست بلکه بخود آمدن و خود را اصلاح نمودن است . آیا این همان صراط المستقیم نیست ؟

۱۹۰ـ همانطور که خداوند در کتابش می فرماید " اعمال هر کسی همان اجر و جزای اوست " . پس خداوند همانطور که می فرماید بر ظاهر عمل حکم نمی کند بلکه بر باطن و نیّت اوّلیه و وضعیت قلبی هر کسی حکم می کند و این حکم بصورت اعمال خیر وشرّ از بشر صادر می شود . پس اعمال خیر و خالصانه و پاک و با کرامت و عزّت و رشد دهنده از دلهائی حق پرست و پاک و زیبا سر می زند . آدمی در عالم خاک از نیّات خود زجر نمی کشد بلکه از اعمال خود دچار عذاب می شود و نتیجهٔ اعمال است که به فاعلش باز می گردد .

۱۹۱ـ اعتیاد ، حاصل استضعاف کافرانه است . کسی که به هر لحاظی دچار نقصانی است (اقتصادی ، جسمانی ، فرهنگی ، سیاسی و عاطفی) اگر بواسطهٔ شناخت معنا و حقیقت این نقص به قدردانی و شکر آن به درگاه خدا نپردازد مسلماً دیر یا زود به انواع بسیار متنوع اعتیاد داروئی یا قاچاقی و الکلی و امثالهم مبتلا می شود . اعتیاد ، حاصل تحقیر فقر است . و اعتیاد جامع جمیع همهٔ عذابهاست . پس نهایتاً اعتیاد حاصلِ جهلِ نسبت به خویشتن است .

۱۹۲ـ بشر، طی هزاران سال تلاش نموده تا همهٔ آمال و اعمال و احساسات و حوادثی را که بر وی فرود می آید تبدیل به قواعد و قانون و نظم و آداب نماید . و اینگونه است که فرهنگ پدید آمده است . یعنی فعل و انفعالات درونی و برونی خود را در قالب فهم خود بریزد و هر فرد و جامعه ای که در این کار موفق تر باشد با فرهنگ تر نامیده می شود و بدین لحاظ است که مثلاً امروزه جامعه و انسان غربی را مظهر فرهنگ می نامند و پیشرفت و تکامل هم بر همین اساس تعریف می شود و تکنولوژی هم نماد نهائی همین موفقیت است . یعنی بشر فهم خود از خود را در بیرون از خود ، تعیّن و تجسم بخشیده و تمامیت خود را در این ظرف می ریزد تا کاملاً ادب و تربیت شود و رشد نماید . این خلاصهٔ تعریف تاریخ تمدن است . پس این تمدن حاصل عینیِ فهم بشر از خویشتن است و این واقعه در حال به بن بست رسیدن است یعنی فهم بشر از خودش بر سر خودش می شکند و به او می باوراند که این فهم بکلی غلط بوده است . بهر حال بشر از چنین فهمی بشدّت در حال پشیمانی و توبه است و نخستین موج این توبه بصورت نیهیلیزم (پوچی گرائی) و آنارشیسم وتروریسم و تبهکاری بروز می کند که به مثابهٔ نبرد بشر با خویشتن است . و این جهاد اکبری است که جبراً از وجود بشر سر زده است . آیا میل انسان در تبدیل اندیشه به قانون (قوانین علمی و فنی و اجتماعی و اقتصادی و...) و قانون به ابزار ، یک میل غلطی بوده است ؟ آیا نمی بایست چنین می شد ؟ آیا بشرمی بایست در دوران کمون و غار نشینی و بدویّت بسر می برد ؟ اگر امری حقاً غلط باشد اصلاً نبایستی واقع گردد . و اگر واقعیتی درست باشد نبایستی به جان خودش بیفتد . از این تناقضات منطقی که بگذریم به حقیقتی می رسیم و آن اینکه آدمی در اشتباهات و گناهان خویش است که آزموده می شود و در راستی و درستکاری خویش تعالی می یابد . آدمی میرود تا باور کند که از آنچه که هست و می اندیشد و می خواهد و احساس می کند ، بسیار بیشتر و عالیتر است . آدمی می رود تا باور کند که از کل عالم هستی نیز برتر است . میرود تا جبراً و با هزاران عذاب ، باور نماید که جز خدا یاور و آرمانی در خور انسان نیست . میرود تا با اندوه تمام باور کند که انبیاء و اولیای خدا راست می گفتند . میرود تا باور کند که بسیار بسیار برتر از خود است و باید از خود بگذرد . میرود باور کند اگر بالی در آورد که بتواند کل کائنات را سیر و سیاحت نماید و قدرتی بدست آورد که همهٔ آرزوهای محالش تحقق یابد و به همهٔ لذّتهای محالش برسد تازه بدبخت ترین موجود عالم است و به سر منزل نابودی خود رسیده است . و در یک کلام کل بشریت جبراً دارد میرود تا دست از خود کشیده و به خدا پناه برد . دست از تمامیت حیات و هستی کشیده و دست به دامن چیزی شود که آنرا مرگ و نیستی می پنداشته است . آدمی دارد میرود تا ذات خدائی خود را باور کند و خود را لایق کمتر از خدا نداند. و هیچ کس چون ما در تاریخ جدید جهان ، در این راه و در این رجعت و در این باور به بشریت مدد نرسانیده است . و خداوند به تنها دعای ما که خدمت خالصانه در دینش به بشریت بوده ، لبیک گفته است . شکرش !

رسم وفا نباشد که توهم چوما جفا کنی — طریق عشق واگذاری و با ما چوماکنی

گویند وفا با جفا پیشگان ، جفا بود — وفا بمیرد گر تو هم وفا را رها کنی

۱۹۳ـ روز عرصهٔ قانونبندی و امنیّت و حراست از هستی حیوانی است و آبِ روی ماست . و شب عرصهٔ سودا و خطر و پرده برداری و قانون شکنی است و برای انسان ماندن در خطر افکندن خویش است و برای روز دگر آب روی نوینی پدید آوردن است . روز چون عرصهٔ عیانی است پس نیاز به نهانی و حجاب

دارد و قوانین و آداب همگی پرده های وجودند . و شب چون در پرده می افکند لذا نیازی به حجاب نیست و عریان شدن با امنیّت صورت می گیرد . و در این عریانی هاست که آدمی بر خود می آشوبد و خود را تخریب می کند . اهل معرفت فقط به عشق شب زندگی می کند و اهل مصلحت هم به عشق روز . و شب زنده داری در هر صورتش نبرد تن به تن است با خویشتن . و حریم رسوائی خویش است در مقابل خویش . اهل معرفت شب ها فاعل و شاهد است و روزها مفعول و مشهود است . آدمی روز را گُم است و شب ها می تواند خود را پیدا کند . همهٔ آنان که خود را به ناگاه دگرگون نمودند و سرنوشت جوامع را نیز منقلب ساختند و گاه مسیر تاریخ را تغییر دادند بدون شک از سوداگران و عاشقان شب بوده اند و شب زنده داران دست به یقه و گریبان خویش . برای مؤمنان و عارفان ، شب زنده داری از غذا خوردن هم واجب تر می آید و در این سوداست که زنده و بیدار می شوند همانطور که کافران و تبهکاران نیز در شب زنده داری است که به غایت تباهی و جنایت و فساد می رسند . شب ها گردش انسانی بسیار سریع تر و شدیدتر و عمیق تر است و هر کسی در راهی که هست ره صد ساله را چند شبه می پیماید . شب آئینهٔ خودشناسی مردان حق است و در هر سحرگاه حقیقتی به تعیّن می رسد . منافقان را به شب راهی نیست . زیرا شب حریم عریانی وصدق است .

۱۹۴ـ کارل یاسپرس از جمله متفکّرین جدّی قرن بیستم است که از امواج منهدم کنندهٔ نیهیلیزم فلسفی نیچه و نیهیلیزم اخلاقی عصر تکنولوژی جان سالم بدربرده و در حریم تفکر توحیدی قرار گرفته است و جنگهای جهانی موجب استهلاک و تباهی اراده او نشده و او را به مرداب توجیه گری فلسفی نینداخته است آنگونه که امثال سارتر و کامو و فروم بدان مبتلا شدند . شناخت این مرد بر اهل معرفت ضروری است .

۱۹۵ـ ویژه گی درجهٔ اوّل " وجود" در عالم و آدم اینست که یک " هدیه " است به صاحبش . یعنی " داده شده " است بدون اینکه تقاضائی شده باشد و برایش تلاشی به عمل آمده باشد . یعنی فی البداعه و بی علّت است . و چون داده شد با ارادهٔ صاحبش در هم می آمیزد و با فعلی که صاحبش بر روی این " هدیه " انجام می دهد بتدریج با صفات و خصائل و معنایش آشنا می شود و در این آشنائی و وجود شناسی (خود شناسی) دچار یک تناقض عظیم می گردد و آن اینست که آیا این صفات و ارزش هائی که از این " هدیه " برمی خیزد تا چه حدی مربوط به خودش هم می باشد و یا همه از " هدیه " است . و ویژه گی دیگر وجود خاصه در انسان اینست که صاحب وجود و کسی که این هدیه به او عرضه شده است آیا خود وجود است یا نتیجه و عارضه ای که در عرصهٔ خاک و وجود عینی و مادی ، وجود و صاحب وجود توأماً و همزمان پدید می آیند و صاحبِ وجود مقدم بر وجود نیست و مؤخر بر آن هم نیست . یعنی به لحاظ منطقی و حسّی این دو اگر پدیده ای واحد تشخیص داده نشوند لااقل پدیده ای هم زمان و دوقلو می باشند و در این شکی نیست . فرق و یا یگانگی هستی و هستی دار از محوری ترین تفکر در تاریخ اندیشه های بنیادی بشر بوده است . مسلّم اینست که تا قبل از داده شدن این " هدیه " که همان موجودیت عینی و مادی است اصلاً کسی نبوده است که در انتظار و خواهش وجود یافتن باشد و بخواهد که تعیّن و ظهور یابد . وقتی می گوئیم : " صاحب وجود" منظور ما دقیقاً همان چیزی است که بنام " اراده " فهم و حس می گردد و امّا خود وجود مادی عرصهٔ ظهور است و دریچه و ابزار و امکان بروز اراده است . پس بهتر است که کل موجودیت آدمی را برای فهم دقیق تر تقسیم کنیم به " اراده " و " ماده " . اراده که قابل بحث نیست چون امری بدیهی و بشدّت محسوس و مقبول است و بخودی خود مفهوم است و چون و چرا کردن در آن هیچ چیزی بر فهم ما از آن نمی افزاید و بلکه ما را از فهم کلی آن دور می کند . و امّا مادیت وجود که همان تن باشد شامل کل جریان اعصاب و روان و اندیشه و غرایز و اعضاء و جوارح می باشد . و اراده بواسطه تن قصد ظهور و بروز می کند و کل افعال آدمی تلاشی در این جهت است . و می بینیم که اراده و تن به لحاظ زمانی و مکانی و حسّی و فهمی بشدت بهم وابسته اند و قابل تفکیک نمی باشند ولی قوّه ای در همین موجودیت آدمی وجود دارد که آنرا " تفکّر" می نامیم و موجب می شود که کاملاً بین این دو تفاوت ببینیم و این دو را در نهایت یگانگی ، دوگانه بشناسیم . تردیدی نیست که خودِ " تفکّر" محصول رابطهٔ بین این دو است و در عین اشدّ این دوگانگی سعی می کند که آنها را یگانه ببیند و این تلاش بصورت اعمال بروز می کند . به زبان دیگر می توان گفت که تلاش اراده (هستی دار) در تصاحب کامل هستی (هدیه) و فائق

آمدن بر آن و آشکار شدن از آن موجب می شود که " فکر" زائیده شود تا بواسطهٔ فکر بر هستیِ خود فائق آید و مسلط گردد . بنابراین " فکر" ابزار خروج و ظهور اراده از تن است . و اینست که هیچ عملی بدون پشتوانهٔ فکری است و هر عملی در واقع یک فکر است که ازتن بروزمی کند . یعنی اراده بصورت امواج فکری تن را وادار می کند تا به تملک او در آید و از او اطاعت کند و ابزار و اسبِ سواری رامی برای راندن او در تن باشد تا از تن خروج نماید . نسبت اراده به تن مثل نسبت مرد است با مرکبش که وحشی و بی قرار است . پس هر مرحله از تلاش اراده در مسلط شدن برمادهٔ خویش ، بصورت یک موج فکری خود نمائی می کند . و اعمال همان خروج افکار است از تن . خیلی خوب حس می کنیم که فکر مقدم است بر اعصاب و حواس و عواطف و می خواهد بر آنها فرمان براند و خود این واقعه موجب پدید آمدن " روان " است . واژهٔ " روان " نام بسیار با مسمّائی است زیرا اراده بواسطهٔ فکر ، مادهٔ خویش را نرم و روان و جاری می سازد تا بر آن سوارشود . سواری اراده بر تن موجب پدید آمدن " روان " است . روانهای ناروان و ساکن و افسرده و رنجور هم داریم که شامل اراده هائی ضعیف است و نمی توانند از تن خود سواری بگیرند و جاری شوند . حالا به دلایلش فعلاً کاری نداریم . بنابراین توحید یعنی تسلط کامل اراده بر تن و روان شدن این دو بر امری واحد . و این همان جریان وحدت وجود است در تفکرات اسلامی و عرفانیِ شرق و غرب . اراده می خواهد تن را بطور کامل مطیع و مرید خود نماید و در خود حل و با خود یگانه کند تا آنجا که تن جز اراده نباشد و مظهر ارادهٔ کامل باشد و آئینهٔ اراده باشد . و این کل بستر و منشأ فعل و انفعالات هر انسانی می باشد . و از این روست که روانها چند نوعند : روانهای افسرده و خسته و راکد که حاصل ناتوانی تسلط اراده بر تن و یا ناتوانی راندن و رفتن و تسلیم شدن تن در رابطهٔ با اراده است . و روانهای وحشی که در نبرد بین اراده و تن پدید می آیند . و روانهای روان و رونده و آرام و شاد . و امّا در روشن کردن ماهیت و معنای اراده چیزی چندان نمی توان گفت الاّ اینکه اراده را همان صاحب و صاحب شونده بخوانیم . نسبت اراده به تن مثل زمین است به ساختمان . یا مثل صاحبخانه است به خانه که هیچکدام بدون دیگری معنا و ماهیتی ندارند . در وادی معرفت نسبت اراده به تن مثل نسبت عدم است به وجود . از این روست که عدم قابل تعریف نیست و هر چه که تعریف شود مربوط به وجود است و در عین حال وجود هم قابل تعریف نیست الاّ در نسبت با معنای عدم . به زبان دیگر هیچ معنائی میسّر نیست الاّ در بستر بی معنائی . در فرهنگ دینی می توان اراده را بسیار شبیه معنای " روح " دانست همانطور که به نظرما و نیز در فرهنگ قرآن ، انسان کامل کسی است که روح از جسمش آشکار شده است و چنین انسانی را " روحانی " می نامیم و این واقعهٔ عروج روح است از تن و یا نزول تن است در روح . و هماغوشی و اتحاد روح و تن است . نسبت روح (اراده) به تن مثل آسمان است به زمین . همانطور که آسمان از فرط وجود نداشتن است که آبی بنظر می رسد . سیمای حقیقی انسان که روح از تنش آشکارشده و بر تنش مسلط شده و صاحب اراده شده است بسیار متواضع و خاشع و تسلیم و راضی و خشنود است و این بدان معناست که تن او مرید کامل اراده و روحش گردیده است و این یک مقام عالی در دین نیز هست و یک آرمان عام وجودی در انسان است که هر اهل فکری آنرا درک می کند و حقانیتش را تصدیق می کند . بهر حال بین اراده و تن فراق و خلاء عظیمی قرار دارد و راه بین این دو همان " دین " است که به معنای راه می باشد . و این راه رشد و تعالی انسان است . و این راهی است که در آن "خدا " یعنی اعطا کنندهٔ آن " هدیه " (وجود) شناخته می شود و از این رو راه دین را راه توحید هم می نامند و انسان کامل و رستگارشده را موحّد (یکی شده) می خوانند و در فرهنگ عرفانی چنین انسانی را سلطان می نامند. به زبان دیگر کل این راه همان راه آمدن عدم به وجود است و راه ظهور غیب است و این کل واقعهٔ خلقت انسان است در عرصهٔ " فیکون " (شدن) . و خلقت انسانی اینست و ماجرای تولد انسان خلقت حیوانی است . و امّا در فاصلهٔ بین اراده (عدم ، روح ، امر ، کون) و تن (حیوانیت) خداست که حائل است همانطور که خودش در کتابش فرموده است که " خدا حائل است بین قلب و مرء آدمی " که قلب کانون حسّ اراده است و مرء همان وجود جسمانی ـ حیوانی بشراست . اراده فقط حس می شود و فهم نمی شود و اینست که قلب کانون احساسات است همانطور که احساسات هرگز فهم نمی شوند و در عین حال بر کل تن فرمان می رانند و فرماندهٔ کل قوای حیاتی هستند . بنابراین حق و اصلیّت و فرماندهی با آن چیزی است که اصلاً مفهوم نیست و کل جهان فهم را تحت سلطه دارد . یعنی غیب است که بر آشکاری فرمان می راند . و امّا فکر این اتحاد و وصال که ازهمین فاصله و فراق برمی

خیزد از خداست و امر اوست . و به همین دلیل است که همهٔ افعالی هم که از وجود سرمیزند حاصل این امر است و افعال خداست . پس کل وجود آدمی در ظاهر و باطن همه حاصلِ امر خدا و عرصهٔ امر اوست و از اوست و بر ارادهٔ او عمل می کند و بسوی او میرود . و انسان بخودی خود موجودیتی ندارد و خودی ندارد و منهای خدا جز عدم نیست . و این همان اندیشهٔ " وحدت وجود " است که هم عقلی و هم دینی است و دین بر اندیشه ای غیر از این تماماً شرک و جهل است . بنابراین می توان انسان را اینگونه تعریف کرد : انسان ، خدائی است که می خواهد از عالم غیب به عرصهٔ شهود برسد . این تعریف را خود خدا به پیامبرش در معراج عرضه کرده است که : " چون دوست داشتم خود را آشکار کنم دست بکار خلقت زدم و... " . پس هر کسی اگر دوست دارد می تواند بگوید که " من خدا هستم" ولی مشکل این ادعا اینست که مدعی اش نمی تواند آنرا اثبات نموده و تعیّن بخشد . پس بهتر است عجله نکند تا مقام یگانگی و ظهور . وآنگاه است که دیگران خواهند گفت که : او خداست . ولی خود او می گوید که من بشری مثل شما هستم . پس انسان اهل معرفت هر کسی را خدائی می داند که هنوز آشکار نشده است و در راه است . پس در انتظار می نشیند . اینست که صبر و انتظار از اهمّ واجبات برای سالکان معرفت توحیدی است .

۱۹۶ـ هر نگرشی سبک خاصی از نگارش را بهمراه می آورد . هر نوری چون به ماده ای می تابد سایه ای پدید می آورد و هر سایه ای غلظت وتاریکی خاص خود و شکل خاص خود را دارد و این همان سبک نگارش حاصل از هر نگرشی است . خدا که نور است چون بر مادهٔ انسانی می تابد او را به گویش و نگارشی می کشاند که همان سایه است همانطور که نهایتاً چون این سایه بر کاغذ می تابد سیاهی اش (سواد) آشکار است . و چون مجدداً انسانی بر این سایه ها (واژه ها) نظر می کند در جریان تأمل و تفکّر نورش را در می یابد . زیرا فهمیدن همان جریان تبدیل تاریکی به نور است و جریان راه یافتن از سایهٔ چیزی به اصل وجود آن است . پس جریان گفتن و نوشتن همان جریان تبدیل نور به ماده (تاریکی ـ ثقل) است و خواندن و تفکّر کردن در آن جریان معکوس تبدیل ماده به نور است . نوری که از مادهٔ انسانی عبور می کند و سیاهی می شود و باز سیاهی (سواد) که از ماده انسانی رجعت می کند و از او می گذرد و تبدیل به نور می شود . از این روست که قرآن علم و معرفت را نور می نامد . و امّا نوری که بر دل می تابد بازتابش دیگر است و نوری که بر ذهن می تابد نیز دیگر است . انعکاس نور دل بسیار لطیف و روشنگر است و بازتاب نور ذهن متشنج کننده و مکدر است .

۱۹۷ـ چون اراده از انسانی بروز کند یا در اشیاء می نشیند و عین جمادی می شود و مالکیت را جستجو می کند و یا نوری است و بر دل انسانها می نشیند و ایثارگرانه است . یا راکد و ساقط می گردد و یا در قلوب انسانهای دیگر روان می شود و تعالی می پذیرد . ارادهٔ هر انسانی یا به گِل می نشیند و یا به دل .

۱۹۸ـ تقلید در وجود افراد بشری بقدری عمومی و قدرتمند است که گویا خود نوعی غریزه است وهمچون غریزهٔ جنسی در هر سنّی به گونه ای خود را نشان می دهد . تقلید اساساً نسبت به استثناها پدید می آید : انسانهای استثنائی یا خصائل و اعمال و افکار و روش های استثنائی . یعنی امور استثنائی هستند که قوهٔ تقلید کردن را در بشر تحریک می کنند . برای همین است که استثنائی ترین انسانهای تاریخ یعنی انبیاء و اولیاء و مردان حق قدرتمندترین سوژه های تقلید بوده اند و پس از صدها و هزاران سال هنوز هم مورد تقلید گروههای بشری می باشند و بستر و هستهٔ پدیدآمدن فرهنگها بوده اند . البتّه یک مقلّد به این قصد تقلید می کند تا دقیقاً مثل انسان مورد تقلید شود و اصلاً خود او شود ولی هرگز چنین امکانی در تاریخ پدید نیامده است . اگر دقت کنیم مقلدان هر انسان استثنائی در طول تاریخ مجموعاً و نهایتاً توانسته اند بطور یک جریان معرّف وجود آن انسان استثنائی باشند . به زبانی دیگر می توان گفت که هر انسان استثنائی یک وجود مرموز و سحر آمیز و راز دار است که در موجودیت مقلدان تاریخی خویش آشکار و مفهوم می شود . و اکثریت قریب به اتّفاق مردم همواره راه و روشی جز تقلید ندارند و گویا رسالتی جز مکیدن انسانهای استثنائی و معرفی کردن و آشکار نمودن وجود آنان ندارند . به زبانی دیگر جوامع و کل تاریخ بشری شرح و انبساط و معرفیِ رازِ وجودِ انسانهای استثنائی می باشند . هر انسان راز گونه و استثنائی در وجود مقلدان خود است که انشراح می یابد و آشکار می شود . این حقیقت نه تنها شامل وجود انبیاء و اولیای خدا می شود . بلکه شامل حال همهٔ دانشمندان و اندیشمندان و هنرمندان بزرگ تاریخ نیز

می شود و تقلید انواع و درجات گوناگون است : تقلید از راه و روش کلی زندگی ، تقلید از برخی از اعمال ، تقلید از یک فکر یا یک اعتقاد و فرمول علمی یا روش هنری و امثالهم . ولی همانطور که می دانیم تقلید از انبیاء و اولیای خدا مزمن ترین و طویل ترین و پایدارترین نوع تقلید بوده است : چه تقلید از اعمال آنها و چه از افکار و اعتقاداتشان . و اینها همه جنبهٔ خاص تقلید است و امّا تقلید دیگری هم داریم که بسیار عمومی تر و غریزی تر عمل می کند . از آنجا که هر انسانی بهر حال یک شخصیت استثنائی وتکرار ناپذیر است در همه حال مقلّدانی کم و بیش دارد . یعنی هر کسی در آن واحد هم مقلّد است و هم تقلید می شود . و در اینجا نیز همان قانون انشراح و انبساط و کثرت و تداوم در جریان است و بدینگونه است که هیچ چیزی از انسان نابود نمی شود و تبدیل به سنّت و تاریخ و فرهنگ می شود . اکثریت مردم ناقل سخنان دیگران و اشاعه دهندهٔ اندیشهٔ دیگران و عامل به عمل دیگران هستند و موجود به وجود دیگران می باشند . این " دیگران " برخی زنده و برخی مرده اند و اکثراً هم در نزد ناقلان و عاملشان ناشناخته اند . یعنی اکثر مردم بر جای دیگرانی زندگی می کنند که عموماً آنها را نمی شناسند و نمیدانند که مشغول زندگی بر جای چه کسی یا کسانی هستند . یعنی اکثر مردم خلیفهٔ کسانی هستند که نمی شناسند و همواره فقط انگشت شمارانی وجود دارند که خود زندگی می کنند و زندگی خود را مرتکب می شوند و خودشان هستند و اینها همان استثنائی ها می باشند که صاحب وجود خود هستند و برجای خود زندگی می کنند و از این رو موضوع تقلید سائر مردمان می باشند . پس مردم همه فطرتاً می خواهند که " خود" باشند و برای همین از الگوهائی تقلید می کنند که " خود" هستند و در این تقلید " بی خود " می شوند ولی باز هم دو تا " بی خود" یک جور نیست و هر بی خودی نیز استثنائی است همانطور که هر " خود" ی در تاریخ هم تکرار "خود" های دیگر نیست و استثنائی است . و از این روست که در میان پیروان یک مذهب و مسلک واحد هم دو نفر پیدا نمی شوند که به لحاظ فکر و عمل یکجور باشند . پس همین " خود" های استثنائی و انگشت شمارند که بشریت را از حالت و صفت گلّه ای و حیوانی بیرون آورده اند و ویژه گی انسانی بخشیده اند . زیرا انسان بودن منحصر بفرد بودن است . هر انسانی مثل آئینه ای است که از محیط خود عکس بر میدارد و در دل خود نهان می کند . بنابراین در هر عصر و جامعهٔ واحدی هر فردی با فرد دیگر فقط فرقش در اینست که عکس " خود " را در خودش ندارد و این راز استثناء ماندن و منحصر بفرد بودن هر فرد است در وادی تقلید . و امّا در وادی خلاقیّت و در مورد انگشت شماران صاحب " خود" این وضع درست به عکس است . یعنی هر انسان غیر مقلّدی جز عکس " خود" را در خود نگه نمی دارد و همهٔ صورهای غیر را از خود پاک می کند و اینگونه است که خودش می شود و " خود " می گردد و آئینهٔ ماندگارِ بشریت می شود . انسان مقلد ، غیر است . برای همین است که اگر این استثناهای انگشت شمار تاریخ را حذف کنیم کل بشریت را یک پدیدهٔ غیر و غریبه و بلکه دیوانه می بینیم که اصلاً معلوم نیست که چه می کند و چه می خواهد و به کجا می رود و مثل یک کاروان گمشده در کویر است . ولی غیرت تاریخ بشر را در خویشیّت مردان حق می یابیم و می فهمیم و سمت تاریخ را درک می کنیم و تاریخ را دیوانه نمی بینیم . مردان حق به خود رسیدگان نفس بشرند و برای همین هم نظر بشر را خواه ناخواه جلب نموده و بخود می کشانند یعنی به خودشان می کشانند . پس آدمی یا از طریق خودش بخود می آید و خود می شود و یا از طریق کسی که بخودش آمده و خود شده است . پس بی خودی هر کسی نیز همان خود اوست و برای همین منحصربفرد است . و در اینجا مجبوریم که ماجرای از خود بیگانگی بشر را از نوع دیگری فهم نموده و به قضاوت جدیدی برسیم . قضاوتی که هیچکس را بهتر و برتر از دیگری قرار نمی دهد . زیرا تازه آن " خود" های استثنائی تاریخ هم به نوبهٔ خودشان مظهر بی خودی اند و برای همین عموم مردم در عصر آنها ، به آنها نسبت مجنون می داده اند . انبیاء و اولیاء هم در مقابل خدا ، بی خود بودند و مقلدِ " خود " خدا بودند و از این بی خودی و تقلید به خود رسیدند . در اینجا بنظر می رسد که " تقلید " یک امر حقی است و اصلاً اجتناب ناپذیر است . در اینجا مواجه با دو نوع کلّی از تقلید می شویم . تقلید از خدا و تقلید از بشر . تقلید از بشر حق است ولی تقلید از خدا حق تر است . ولی چون در اینجا عملاً انتخابی وجود ندارد و این خداست که برای بشر یکی از این دو نوع تقلید را انتخاب می کند بنابراین بشر حق ندارد که به قضاوت بنشیند . تقلید از خدا به مانند تقلید از نیستی است و بسوی نیستی رفتن است و بدین طریق بتدریج تمامیت " خود" را از دست دادن و از خود پاک شدن است و آئینهٔ خودِ خدا شدن است و البتّه چنین تقلیدی کار آسانی نیست . سختی آن از ترس است . و اگر عرفای ما تقلید را تقبیح و لعنت می کنند

از این روست که بشر در عرصهٔ آخرالزمان قرار دارد و این بدان معناست که کار تقلید کردن از بشر روزبه روز سخت تر و غیرممکن تر می شود و این مسئله بشر را مواجه با بحران و جنون واقعی می کند . زیرا تقلید بشر از بشر یا گروه بشری ، متضمّن ساختار و شکل نسبتاً پایداری است که در عرصهٔ آخرالزمان بواسطهٔ تغییرات بسیار سریع و شدید غیرممکن می شود . مثل نقّاشی که از روی مدلی طرح برمیدارد و آن مدل بایستی ثابت باشد و اگر متحرک و دگرگون شونده باشد برداشتن الگو غیرممکن می شود . در عرصهٔ آخرالزمان بشر مجبور می شود که بتدریج دست از تقلید ظاهری (از سائرین) بکشد و خود این امر امروزه موجب سست شدن ساختار و بنای تاریخی شریعت ها شده است و پدید آمدن جریانات تئوصوفی و انواع درویشیگری و هیپی گری از همین روست که در عین حال خطر بزرگتری را پدید آورده است زیرا در این جریانات ، بشر بجای اینکه سمت و سوئی از " خود" جستجو کند سعی بر کُشتن و تخدیر و تباه سازی " خود" دارد و می خواهد "خود" را فراموش کند و این ممکن نیست لذا عذابهای هولناکی را بهمراه می آورد و جنونهای نوینی را . کل این داستان تقلید تا به امروز و در عرصهٔ آخرالزمان بار دیگر اهمیت حیاتی و وجودی معرفت نفس را خاطرنشان می سازد و به ما می باوراند که جز این راهی وجود ندارد . حقیقت تقلید بدان معناست که انسان بخودی خود وجودی ندارد وترس مردم از رویاروئی با خود و بیزاری از معرفت نفس نیز دقیقاً همان ترس از نابودی است زیرا " خود " در ماهیتش نابود است و این نابودی را فطرتاً به انسان القاء می کند و می ترساند . و این نیز بدان معناست که هیچکس بخودی خود نمی تواند " خود " بیابد و بشناسد الا اینکه در آئینهٔ فنای " خود " نقش یک دوست مخلص باشد که " خود " را در خدایش یافته و در او موجود گشته است : امام !

۱۹۹ــ یک معلّم و مربّی حقیقی کسی نیست که چیزی را به تو یاد بدهد و بر ذخیرهٔ حافظه ات بیفزاید بلکه آنست که راه تعالی و از خود فرا رفتن را بتو نشان دهد و این قوّت را در تو بنشاند تا تو به چشم خودت بیابی و ببینی و بیاموزی . یک معلم حقیقی چیزی نمی آموزاند بلکه آموختن را می آموزاند و خود ــ آموزی را .

۲۰۰ــ سعی بر تقلید نکردن ، نوعی تقلید کردن ریائی و خصمانه است و فرد را منافق و بشدّت معذّب می کند .

۲۰۱ــ آنان که ثابتند و پایدار ، مردگانند . و از آنها با ثبات تر که در پایداری جاویدان قرار دارند نیامده گانند . هر چه از مرگ کسی بیشتر می گذرد به جاودانگی نزدیکتر می شود در ذهن بازماندگان یا بواسطهٔ خاطره و یا بواسطهٔ فراموشی کلّی . انبیاء و اولیاء وضعی دگر دارند . آنها در وجود پیروانشان حضوری جاودان دارند و این جاودانگی نه خاطره است و نه فراموشی . حتّی بزرگترین دانشمندان و هنرمندان حداکثر بعنوان خاطره در ذهن پیروان خود تا مدتی وجود دارند و بعد فراموش می شوند . و امّا ثبات و حضور و جاودانگی نیامده گان بکلی دگر است و گاه آدمی آنان را در تمامیت وجودش حس و درک می کند و احساس می کند که آنهایند که آدمی را به پیش می رانند و بسوی ظهور خودشان می خوانند و گویا محرک و آورندهٔ زمان آینده هستند . آینده از آن آنهاست و برای آنها می آید و می گذرد . آدمی در همه حال جمع زنده گان است ، در گذشته اش گذشتگان است و در آینده اش آیندگان است . آدمی در گذشته اش قرار دارد و در آینده اش جاودانه است و در حالش بی قرار است و از جاودانگی هراسان است و در عین حال از نابودی می گریزد . همین وضع است که انسان را بحرکت و تکاپو وامیدارد تا با وضعی بهتر و مقبولتر جاودانه گردد . نابودی تنها چیزی است که هیچ کس باورش ندارد و نمی تواند باورش کند زیرا وجود ندارد به همین دلیل هرگز قادر به اندیشهٔ در آن هم نیست زیرا چیزی که نیست به اندیشه نمی آید . ولی با اینکه در نظر کافران خدائی در کار نیست ولی همواره با او در جدالند . پس خدائی هست . آدمی از همه سو بواسطهٔ خدا محاصره و محیط و محاط است نه با او قرار دارد و نه از او ره فرار دارد . نه بی او می خواهد و نه با او می تواند . مرگ و زندگی و بود و نبود همه شرح این واقعه است .

۲۰۲ــ آنچه که نیست پایدار است و آنچه که هست محکوم به ابطال می باشد . گویا هر چه که از نیستی دورتر می شود محکوم به نیستی می شود . آیا نیستی همان هستی نیست ؟

۲۰۳ـ اندیشهٔ انسان رسالتی جز تجربهٔ نیستی ندارد ولی در عین حال هرگز نیستی را تجربه نمی کند بلکه سمت و سو و علائم آنرا می فهمد و از آن می گریزد . اندیشه اگر بتواند نیستی را تجربه کند پاک می شود . خموشی در عرصهٔ عالی عرفان از همین تجربه بر می خیزد . پیامبر اسلام (ص) نخستین کسی بود که به این مقام رسید و لذا نبوت (خبرآوری) در او ختم شد .

۲۰۴ـ هر اندیشه ای هر چند عالی و توحیدی باشد در درون خودش نفی می شود زیرا اندیشیدن عرصهٔ فنا در انسان است و یادگار عدم است که با انسان مانده است تا اصلیتش را از یاد نبرد و قدر بقا را بفهمد .

۲۰۵ـ مفیدترین موضوع اندیشه برای انسان ، موضوع " نیستی " است و اگر ممکن نباشد موضوع " مرگ " است . ثواب اندیشیدن به مرگ در معارف اسلامی از همین روست . در شریعت ، اندیشهٔ مرگ و در طریقت ، اندیشهٔ فنا ، محوری ترین مسئله است . زیرا از این باب است که قدر حیات و هستی انسان بر او معلوم و مثمر ثمر می افتد .

۲۰۶ـ خدای هر کسی از زاویهٔ دید او بیرون است ولی در معرض دیدگاه شاهدان قرار دارد . و این بدان معناست که خداپرستی مطلق پرستی است و به لحاظ منطقی عین فناپرستی است و آنکه فنا از خویش است چگونه می تواند خویش را ببیند . پس انسان کامل در نظر شاهدان کامل است و در نظر خویش اصلاً نیست تا بخواهد ناقص یا کامل باشد . ولی حتی انسان کامل همواره پس از هر موجی از بی خویشی باز به خویش می آید تا جمال بی خویش خود را در دیگران تماشا کند و در این تماشا نظری هم که به خویش میکند خود را کاملاً ناقص می یابد و کمال نقص خود را می بیند و باز از خود بی خود می شود . بنابراین ناقص بودن در نزد انسان کامل نیز امری کامل است . و اینست معنای سخن علی (ع) که " ناقص نمی بیند خود را جز انسان کامل " .

۲۰۷ـ هر چه که در نزد کسی ارزش و خوب و عالی می آید بیشتر در خط بی ارزش شدن و بد و پست گردیدن قرار دارد و او خود را سپر بلای بدیها می کند تا خوبی های خود را حفظ نماید در چنین وضعیت حائلی است که " خود " تحلیل می رود و بدیها بر خوبی هایش غلبه می کند و " خوبی " شکست می خورد و " خود" خسته و متلاشی شده به آخرین پناهگاه خوبی که تنهائی و عزلت و شب است می گریزد . ولی در این پناهگاه است که آخرین تهاجم بر علیه خوبیِ خود صورت میگیرد و این بار حمله ای نه از جانب غیر و بدی است بلکه از جانب خویش است و خود خوبی بر خود هجوم می آورد و خود بر خوبی حمله می برد . در این نبرد نهائی یا خوبی نابود می شود و تسلیم بدی می گردد و " خود" شرّی بر جای می ماند و یا " خود " منحل شده و با این حساب خوبی و بدی بهم می رسند و با هم صلح می کنند . در این واقعه شاهد هستیم که برای هر کسی ، خوبی و ارزش همانا معنائی است که هر کسی از " خود " می بیند و می خواهد این معنا را به دیگران عرضه نماید و به تصدیق دیگران برساند و آنها را تسلیم خود نماید و عاقبت این واقعه یا پذیرفتن بدی خود است و خود را شرّ دیدن و تسلیم این شرارت شدن است و یا بکلی دست از خود کشیدن و خود رامنحل کردن است و از منشأ این شرّ رهیدن است و خوبی را به بدی وانهادن است تا با هم هرچه می خواهند بکنند . در محدودهٔ حیات و هستیِ خاکی و نمودیِ هر انسانی ، همواره پیروزی با بدی است و شکست با خوبی . گویا خوبی حقِ نمود و تظاهر و جلوه گری چندان ندارد و مهلتش برای بروز نمودن خوبی در همین حدّ است که حقانیّت خوبی بر انسانِ طرفدار خوبی آشکار شود و بس . و آنگاه خوبی خودش به نهان خانهٔ دلِ انسان حامی خوبی باز می گردد . در واقع خود خوبی است که میدان را خالی می کند و می گریزد و این امر را بر بدی مشتبه می کند که گویا شکست خورده است و بدی را به میدان تاخت و تاز و نمایش می کشد تا نابود شود و خودش خود را نابود سازد و آنگاه است که خوبی به میدان می آید و جمال خود را می نماید . کلاً به عنوان زمان و عمر ، محدودهٔ زمانی و عمریِ خوبی بسیار کوتاه و برعکس عمر بدی در جلوهٔ خاک بسیار طولانی است ولی با همهٔ اینحال چون عرصهٔ ترکتازی در خاک به پایان رسد پیروزی خوبی آشکار و مسلّم می شود . خوبی به خاطر کامل بودن و بر حق بودن و عیان بودنش است که برای ظهور و ماندن نیازی به وقت زیاد ندارد و

در همان مدت کوتاه هستی خود را در جاودانگی نشان می دهد و جاودان می شود و انسان را به پرستش وامیدارد . هر خوبی ای به ناگاه و در مدت کوتاهی تجلّی می کند و می رود و آنگاه صدها سال بدی به میدان می آید تا آثار خوبی را پاک نماید و خوبی را نابود ساخته و خود را بر جای او بنشاند ولی تمام این تلاش بدی نهایتاً به پیروزی وحقّانیّت " خوبی " تمام می شود . بنا براین می توان " بدی " را استمرار تاریخی ِ " خوبی " دانست . به زبان دیگر " خوبی " چون اراده می کند که در ماده استمرار یابد و نمودش در ماده پایدار شود تبدیل به بدی می شود . آنکه می خواهد نمود و بروز جاودانه داشته باشد بد است . چرا ؟ برای اینکه خوبی در ذات خود فرارونده و نو شونده و خلاّق و متعالی است و در هر ظهورش منحصر بفرد و یگانه است و همین خصلتش موجب نفی خویش از خویش است که در عالم نمود به شکست می ماند و فنا شونده گی اش را تداعی می کند . پس می توان " خوبی " را از خود فرارونده‌گی و بی تائی بلاوقفه دانست و " بدی " را در خودمانده گی و در خود گندیده گی و استمرار صوری و تکراری و کهنگی دانست که ظاهراً پیروزی فهمیده می شود و پایداری . پیروزی و بقای ظاهری با بدی است و پیروزی و بقای باطنی با خوبی است . خوبی و بدی باطن و ظاهریکدیگرند . دوستی و اتحاد و یگانگی این دو راز وجود است و وجود را تعیّن و معنا می بخشد و جلوهٔ غیب و شهود است . خوبی بر بدی است که آشکار می شود همانطور که جان از تن است که تجلی می کند و نهایتاً تن را می گنداند و متلاشی می نماید . خوبی بسیار بد است و بدی بسیار خوب است . وجود از عدم است . خوبی تو از بدی دیگران است و بدی تو از خوبی ِ آنهاست .

۲۰۸ـ هر توصیف و تعریفی بر صفات امکان پذیر است و از این روست که در وصف هر چیزی خواه ناخواه از آن چیز می گذریم یا آن چیز را ازدست می دهیم زیرا صفات ، عالم اضداد را به ما عرضه می کند و در هر تعریفی به ورطهٔ استهلاک می افتیم و این همان موضوع مورد تعریف است که مستهلک و تباه می گردد و از دست می رود . و استهلاک تعریف کننده هم اینگونه است که از دست خودش خسته می شود زیرا خود را در این تعریف شکست خورده می بیند . پس عاقبت هر تعریف و اثباتی شکست و استهلاک و از دست رفتن است . حالااگر موضوع مورد تعریف ، " خدا " باشد این شکست و فروپاشی شدیدترین حد ممکن است . زیرا در تعریف و توصیف و اثبات خدا ، درواقع مشغول نشان دادن عالیترین حدّ ِ " خود " هستیم و می خواهیم تمامیت خود را آشکار و تصدیق نمائیم که تمامیت خود را از دست می دهیم و گویا خدایمان از دست رفته است . و این وضع را بطور کلی در تاریخ فلسفهٔ دینی و الهیّات به وضوح می بینیم . اصولاً میل به توصیف و تثبیت چیزی در انسان پدید نمی آید مگر اینکه آن چیز در وجود انسان مبتلا به تناقض وتردید بوده و در خطر انحلال و از دست رفتن باشد . و همین وضع آدمی را وامیدارد تا دست بکار شود و در این خطر وضرر مشارکت نماید و بهمراه آن موضوع از دست برود و در تولد جدید دخیل وشاهد باشد . تراژدی " مرگ خدا " در اندیشهٔ نیچه یکی از برجسته ترین این وقایع در تاریخ جدید جهان است و تولد " انسان برتر" پس از آن مرگ. اصولاً آدمی به جنبش و تکاپوئی دست نمی زند (چه در اندیشه و یا عمل) مگر اینکه حس مرموز مرگ و از دست رفتن او را به این حرکت و خیزش وامیدارد . برای همین است که در پیچ ها و گلوگاههای ارزشی و تاریخی است که اندیشه های نو و انقلابهای بزرگ پدید می آیند . پس احساس مرگ و نیستی و شکست و فروپاشی است که معناهای جدید می آفریند . مرگ و معنویت رابطه ای مستقیم دارند . همانطور که حس نیستی ، هستی آفرین است . پس توصیف چیزی که در جهت اثبات و استمرار حقانیّت وجودی آن چیزاست برخاسته از تضاد فناکنندهٔ آن چیز از بطن آن چیز است و می خواهد آن چیز را از فناشوندگی نجات دهد حال آنکه به فنای آن چیز مدد می رساند و آن چیز را از موجودیت سابق به موجودیت کاملاً نوینی می رساند که دیگر آن چیز نیست هر چند که نام آن چیز را ممکن است هنوز بر روی خود حفظ نماید و یا اینکه به نام دیگری در می آید . پس توصیف کردن در هر درجه ای که باشد جریان فرابردن و تعالی بخشیدن است خواه یا ناخواه . و هر چه توصیفی کلی تر و مربوط به چیزی کلی تر باشد این طبع منفی اش کاملتر عیان می شود .

۲۰۹ـ کل تاریخ اندیشهٔ بشری چیزی جز تکاپو برای نشان دادن و معنی کردن حقیقت نیست . و جالب اینکه هر بشری نفساً معتقد است که بالاخره حق و حقیقتی وجود دارد و لااقل امیدوار است که وجود

داشته باشد ولی هیچکس نمی داند و بالاخره نگفته و بطور مسلّم نتوانسته نشان دهد که این حقیقت مورد نظر او از چه جنسی است : غیبی است و یا عینی . مادی است یا معنائی . درونی است یا بیرونی ، حسی است یا فکری ، اعتقادی است یا طبیعی . شاید حقیقت تنها چیزی باشد که همهٔ افراد بشری آنرا جستجو می کنند و به آن ایمان دارند ولی با اینحال کمترین اشتراک فکری یا حسی یا عاطفی و یا مادی پدید نیامده است . کل تاریخ اندیشه بر مدار این موضوع پدید آمده است و بسیاری چیزها را پدید آورده است ولی خود حقیقت همواره نامرئی تر و غیبی تر و بی تکلیف تر می شود . و هر کسی با ایمانی کامل ، خود را با حق و طرفدار حقیقت می داند و معتقد است که حق با اوست و او با حق است . و بر سر این ادعا نزاعهای مستمری بین افراد و گروههای بشری در جریان است و شاید همهٔ جدالهای بشری بر سر همین امر باشد که هر کسی حقِ خود را حق تر می داند و معتقد است که دیگران هم بایستی سر تسلیم بر این امر فرود آورند و او را برحق تر بخوانند . در این کلام خدا می توان این مسئله را بهتر درک و باور نمود که : " خداوند کل عالم و هرچه که در آن است را برحق پدید آورده است . " و اینست که هر انسانی نیز در برحق بودن خویش کمترین شکی روا نمی دارد و این باور فوق اندیشه و نفی و اثبات قرار دارد و همچون بنیادی ترین نوع غریزه است و گویا غریزهٔ وجودی است و بودنِ محض بخودی خود برای چنین ادعائی کفایت می نماید . در واقع آدمی برای برحق بودن خویش نیازی به هیچ سند و استدلال و ابزار و فلسفه ای ندارد و همین کافی است بگوید که " من هستم پس حق با من است . " و نبرد بین افراد و گروهها بر سر این حق در واقع نبرد بین هستی هاست و گویا هر کسی یا گروهی معتقداست که فقط من یا ما هستیم و لاغیر. یعنی جز من کس و چیز دیگری حق ندارد که باشد و نباید وجود داشته باشد و چون من هستم و کفایت می کنم و نیازی به وجود غیرنیست و آنها حق مرا دزیده و دعوی ناحقی کرده اند و هستی آنها دروغین است و کلّ زندگی افراد وگروهها هم در خدمت اثبات همین امر است و همهٔ رنجها برای چنین اثباتی می باشد و چه رنج بیهوده ای . آدمی به تدریج به بطالت این رنج و این اثبات و این ادعا و این حق پی می برد و کم کم دست از این حق می کشد و خود را تسلیم حقِ دیگران می کند و این همان جریان اجتماعی شدنِ فرد است و جریان انحلالِ اندیشه و اعتقادات حقیقی است . زیرا اندیشه ای بحرکت در نمی آید مگر در جهت اثبات حقانیت صاحبش . و اعتقادی شکل نمی گیرد مگر برای جهانی کردن حق خویش و حق خویش را بر همهٔ جهان و جهانیان مسلط نمودن . عاقبت چنین برخوردی باحقیقت همانست که دیدیم و سر سپردن به بطالت و پوچی و بازیچگی است از سر ناچاری . و عموم مردم دیر یا زود به این مرحله می رسند . با حق شروع می کنند و به باطل می رسند . برخی هم به چنین مرزی که رسیدند یاغی می شوند : یا چریک می شوند و یا جنایتکار . بهر حال درنظر عام این هر دو کمابیش ماهیتی یکسان دارند بهر حال در چنین حسّ و تصویری از حقیقت ، سلطه گری است که معنا می شود وبروز می کند . پس می توان چنین حس و ظهور وبروزی از حق را چنین تعریف کرد : " عطش وجودی فرد برای رهائی از فردیت و تبدیل به جمع و جهان بی انتها شدن . این عطش را می توان کلی گرائی و کل پرستی بشر هم نامید . در این معنا می توان گفت که هر فردی خود را تمام جهان می داند و تمام جهان را خود می پندارد و در چنین حسیّ دچار یک ایمان و یقین غریزی و وجودی است که هیچ اندیشه ای قادر به بیان این وضع نیست و بلکه هر اندیشه ای حاصل این ایمان است و هر تلاشی و تکاپوئی . پس می توان گفت که چنین حقی همانا حق جهانی بودن " خود " (فرد) است و حق لامتناهی بودن این وجود حقیر و میرنده است . آیا این حق را نمی توان همان حقِ خدائی بودن انسان دانست ؟ حقِ خود ـ خدائی ؟ از اینجاست که می توان رابطهٔ حقیقت را با خدا فهمید تا آنجا که می توان حق انسان و حقیقت انسانی را خدا نامید که اکثریت قریب به اتفاق بشر بالاخره از این حق خود صرف نظر می کند و خود را به تباهی می سپارد و جز عارفان در این راه و بر این حق باقی نمی مانند و برای حفظ این حق از همهٔ حقوق دنیوی خود می گذرند و تک و تنها می شوند یعنی برای رسیدن به حق خود از حقوق دیگران می گذرند وحق آنها را به خودشان می سپارند . پس نزد بشر حقیقت به دوگونه رخ می نماید: حقِ آدمخواری و جهانخواری و حق از خود گذشتگی و خود را برای حق دیگران فدا کردن . حق اوّلی در بطالت کامل است که خود را می یابد (در دوزخ) . و حق دوّمی در ایثار و عشق است که بخود می رسد (رضوان) . یکی از طریق قدرت و دیگری از طریق معرفت . آنکه وقتی به حقش رسید حقیقت را غول بغایت وحشتناک می بیند در عظمت کل عالم

که او را می بلعد . و امّا دیگر حقیقت را یار مطلق و خودی ای می بیند در عظمت جهان و نهایت لطف و معنویّت و زیبائی که او را در آغوش می گیرد .

۲۱۰ـ یکی از ماهیت های بروزی تکنولوژی طبع رسانه ای آن است . چرا که اصلاً تمامیت تکنولوژی بر معنا و انگیزهٔ سرعت بنا شده است و سرعت هم جز بر انگیزه " رسیدن " معنائی ندارد. پس طبع رسانه ای تکنولوژی یک طبع بنیادی و وجود شمول است و طبعی ثانوی نیست که بعداً عارض شده باشد و یا بر آن تحمیل گردیده باشد . و اگر گل سرسبد تکنولوژی ، ابزارهای رسانه ای هستند خیلی منطقی است : رادیو ، اتوموبیل ، موشک ،ماهواره و امثالهم . که یا مشغول رسانیدن و انتقال مواد هستند و یا معانی . یا خود انسانها را از جائی به جائی می رسانند و یا اخبار و اطلاعات را که آنهم مقولات انسانی هستند . براستی آدمی سرعت را به چه مقصدی نیاز دارد و میخواهد به کجا برسد و تکنولوژی که این امکان را پدید آورده و روز بروز بر سرعت رسانه ای خود می افزاید آدمی را تا به حال به کجا رسانیده است ؟ وزین پس با شتاب بیشترش قصد کجا دارد ؟ و اصلاً می دانیم که پیشرفته ترین و مهم ترین تکنولوژیها آنهائی هستند که در کار خود از سرعتهای بیشتری استفاده می کنند و می توانند سرعتهای بیشتری تولید کنند مثل رآکتورهای اتمی . اصلاً در عصر تکنولوژی معنای رشد جز با سرعت تعریف نمیشود . آیا کسی میل ندارد که مقصد را معرفی کند ؟ بنظر می رسد که مقصدی وجود ندارد و " سرعت برای سرعت " و " اصالت شتاب " مذهب حاکم بر این تمدن است و حتّی اجازهٔ چنین سؤالی را نمی دهد و کسی را که چنین سؤالی را بطور جدی طرح کند دشمن تمامیت هستی خود می داند و او را مرتجع می نامد و تمام قدرت رسانه ای خود را بکار می گیرد تاچنین کسی را از کمترین حرکت هم باز دارد و پیامش و سؤالش به هیچ کسی نرسد . پس می بینیم که تکنولوژی که مذهب رسانه است در مورد کسانی که مذهبش را مورد سؤال و تردید و توبیخ قرار دهند مذهب خود را نفی می کند و اجازه نمی دهد که او به کسی برسد و یا کسی به او برسد و برای حفظ مذهب مالیخولیائی و شیطانی و باطل خود تمام قدرتش را بسیج می کند تا افراد و ملل طرفدار و خادمش مطلقاً از اصل اول این مذهب (سرعت برای سرعت) منحرف نشوند و بدینگونه که پیش می رود به جائی می رسد که مجبور است که کل قدرت رسانه ای خود را یعنی کل موجودیتش را مشغول همین امر یعنی حفظ بقای خودنماید . و بدینگونه است که ازجمله ویژه گی محوری عصر تکنولوژی پدید آمدن سازمانهای مخفی اطلاعاتی ـ جاسوسی می باشد که امروزه آخرین و پیشرفته ترین دستاوردهای علمی و فنی را در اختیار دارد وبزرگترین کامپیوترهای جهان را بخدمت گرفته است تا هیچکس در جهان از مدار پوچی " اصالت شتاب" خارج نشود و مبادا این فکر پدید آید که " آیا مقصد کجاست ؟ " . این جریان دارد به جائی می رسد که کل پژوهشها و آزمایشات علمی وفنی در جهان بخدمت امر جاسوسی گرفته می شود تا عملکردهای باطل و رسوای این مذهب (تکنولوژیسم) کسی را به سؤال و تردیدی واندارد و حرکتی ایجاد نکند و ماهیت پوچ آن به گوش کسی نرسد و دروغهایش رسوا نگردد و اگر هم شد کسی را از مدار پوچی خارج نکند . بدین ترتیب تکنولوژی که بر جوهرهٔ سرعت و رسانه پدید آمده بود تبدیل به ضد رسالت و مذهب خودش می شود و بسوی خود - براندازی می رود . مقصد تکنولوژی از همان نخست هم پوچی و نابودی بود و آخرش هم به آنجا می رساند و می رسد . ماهیت عملی تکنولوژی در همهٔ مراحلش چیزی جز تجزیه و تحلیل نبوده است که می توان آنرا جاسوسی هم نامید و یا خبر چینی . و اینست که غایت آن و کاربرد بهترین محصولاتش نیز جز جاسوسی نیست . مابقی خواص تکنولوژی برای بشر نیز مستقیم و غیرمستقیم در خدمت همین امر است . آیا این طور نیست ؟ اندکی تفکر و دقت نظر بکار برید می بینید که سخنی گزافه و اغراق آمیز نیست و عین واقعیت است . همانطور که خداوند علم کافران را علم بغی می نامد یعنی علم سلطه جو و بخیل ، لازمهٔ سلطه و بخل و حرص هم جاسوسی و خبرچینی و دزدی است . و با این دیدگاه بهتر می توان معنا و ماهیت استثمار و استعمار و استحمار را درک کرد و دید که چگونه این دوران همزمان است با عصر تکنولوژی و مصادف است با عصر پدید آمدن سازمانهای جاسوسی . و تنها فلسفهٔ منسجم و حاکم بر این وضع هم نیهیلیزمهای رنگارنگ است که گاه رنگ ادبیات دارد و گاه لباس هنر برتن می کند و گاه تبدیل به ایدئولوژی سیاسی می شود و همهٔ اینها تقدس بخشیدن به پوچی حاصل از " سرعت برای سرعت " است و همهٔ اینها مذهب تکنولوژیسم است .

۲۱۱ـ در هیچ اندیشۀمعاصری همچون ما ، عرفان و فلسفه و روان شناسی و اقتصاد وسیاست وجامعه شناسی و هنر و مذهب و تشیع وخداشناسی و طب و ماده و عشق بهم نیامیخته و تبدیل به جریان و معنای واحد نشده است . آنهم در نهایت روشنی و ساده گی وبه همان شدت عمق و کلی گرائی در نهایت جزئی بینی . و ما خود را این چنین تعریف و تمجید می کنیم زیرا به آنچه می گوئیم و کرده و خواهیم کرد یقین داریم . خود را تعریف می کنیم تا دل شیطان را بسوزانیم و رعشه بر شیطان پرستان افکنیم . چنین بیان و تمجیدی را در تاریخ جز از مولایمان علی (ع) سراغ نداریم و ما خود وارث اوئیم .

۲۱۲ـ زمان بستر اندیشه است و ذهن انسان تنها پدیده ای است که می تواند زمان را بواسطۀ درک تغییرات ، دریابد . و تغییرات چیزی جز تحولات مکانی نیست . و ذهن انسان لطیف ترین و عالی ترین و هوشیارترین ماده در مکان است و پیچیده ترین امکان نیز هست و امکان به غایت پیچیده و عالی ای می باشد . بنابراین خود ذهن نیز در حال تغییر است و مشمول زمان است . درواقع ذهن ماده ای از مکان است که قادر به درک خویش است و درک ذهنی از خودش در آئینۀ جهان است . می توان گفت که مغز آدمی مادۀ بخود آمدۀ عالم امکان است و کل عالم مادۀ بیرونی بواسطۀ مغز انسان است که بخود می آید و درک می شود . پس می توان گفت که اندیشیدن انسان در واقع همان جریان بخود آمدن مادۀ جهانی است . بنابراین آنچه که زمان نامیده میشود جریان رسیدن جهان به ذهن است و جریان بخودآئی این جهان در ذهن انسان است یعنی جریان جهانی شدن ذهن است و جریان تبدیل شدن مادۀ مغز به کل مادۀ عالم و جریان جای گرفتن کل مادۀ عالم در مادۀ مغز . درجات این واقعه همان درجات اندیشه است و درجات درک انسان از زمان است که نهایتاً به درک جاودانگی می رسد و راه یافتن به چنین جریان و مقامی مقدور نیست الاّ از دریچۀ دل . فقط اهل دل هستند که در اندیشۀ کل جهانند و در اندیشۀ رهائی از زمان و رسیدن به جاودانگی زیرا جاودانگی فرارفتن از زمان است و این به معنای فرارفتن از ذهن و ذهنیت است و خروج از خویش از دریچۀ دل . زیرا عالیترین چیزی که ذهن می تواند دریابد زمان و مکان است و تا از خود خروج نکند قادر به این دریافت نیست .

۲۱۳ ـ هر اندیشۀ نوینی بر اساس پذیرش و سپس نفی اندیشه های قدیم پدید می آید . این به چه مفهومی است ؟ تا چیزی تماماً پذیرفته و مقبول نیاید تماماً قابل نفی نیست . این پذیرش می تواند درجات گوناگون داشته باشد و درجاتش در نفی آن روشن می شود . پذیرش اندیشه ای اگر کامل باشد در روان و اعصاب و خون و احساس و عمل فرد جاری می شود و او را دگرگون می سازد و این دگرگونی همان نفی است . و این نفی به معنای باطل ساختن نیست بلکه به معنای روشن نمودن حقیقت قلبی آن اندیشه است و در این رسالت است که فرد به اندیشه ای برتر می رسد که اندیشۀ قبلی را زیر پای خود دارد . و اینگونه است سیر جریان و تعالی اندیشه در تاریخ .

۲۱۴ـ درک و پذیرش اندیشه ای در هر درجه ای که باشد عبارت است از جریانِ دریافتِ جلوه ای از وجود صاحب اصلی آن اندیشه . و اینگونه است که انسانها در طول تاریخ با یکدیگر محشور می شوند . و گاه انسانی در قرن بیستم مظهر وجود دگر بارۀ یک انسان دیگر است که هزار سال پیش می زیسته است و گاه معرّف انسانی می شود که قرار است هزار سال بعد به دنیا بیاید . مثل نیچه که خود تجلّی درجه ای از مسیح بود و معرّف امام زمان (ع) .

۲۱۵ـ آنکه به پای خودش و عمداً به استقبال شکست می رود آدمی متظاهر و حقه باز است و منظورش اینست که من شکست را خورده ام و شکست مرا نخورده است . این به لحاظ تاریخی بسیار مشابه جریان " ملامتیه " است و هیچ معرفت وشهامت وصدق و حقیقتی ندارد و بلکه سراسر ناشی از ترس و رسوائی است . وقتی شکست بسوی ما می آید باید آرام بنشینیم و او را پذیرا شویم زیرا حق ما در آن تلاش را برایمان مخفیانه و در لباس فقر و بدبختی به ارمغان آورده است تا جز ما کسی آنرا در نیابد . مرگ نیز همینطور است و با حالت شیون و زار ، حق حیات ما را به ما نشان می دهد و از آن برتر حسّ نیستی است که گوهرۀ هستی را به ما می رساند . پس آنکه از خود در مقابل دیگران دفاع می کند احمق است .

۲۱۶ـ هر چه معرفت عمیق تر می شود فراتر می رود و در این واقعه بتدریج واژه ها و معانی دسته بندی می شوند و مترادف می گردند و در هم حل شده و در یک واژه و معنی تمام و خلاصه و واحد می گردند و آنگاه خاموشی که عرصهٔ مشاهده است آغاز می شود .

۲۱۷ـ انسان کامل کسی است که اندیشه اش بیان زندگی خود اوست و زندگیش تفسیر اندیشهٔ اوست . انسان ناقص جرأت بروز اندیشه اش را ندارد مگر آنکه آنرا در امثال و حِکَم و واژه های فنی بپیچد تا رسوا نگردد . انسان کامل کسی است که خود را برای خود کافی یافته و برجای خود نشسته است و سخنش از خود اوست و جز از خودش سخن نمی گوید . انسان ناقص جرأت سخن گفتن از خود را ندارد به همین دلیل که اصلاً سخنی از خود ندارد .

۲۱۸ـ اندیشهٔ هر کسی درک او از حسّش نسبت به حیات و هستی خویشتن است و عملش به نمایش گذاشتن این حسّ است . و امّا گفتارش تلاشی برای ارتقاء دادن خویش است .

۲۱۹ـ آنکه قهر و غضبش بنیادی تر و جدّی تر و طولانی تر است چون به او رسی جز مهر و لطف و کَرَم نمی یابی همچون ناجیِ خود .

۲۲۰ـ غامض ترین و ناباورانه ترین و محالترین اعتقاد و اندیشهٔ دینی ماجرای خلقت عالم و آدم است از عدم . که در عین حال نخستین باوردینی است . و نیز غامض ترین اندیشهٔ غیر دینی بشر هم مربوط به مسئلهٔ " وجود" می باشد که محور اندیشهٔ عموم متفکرین بزرگ تاریخ بوده است و از هزاران سال پیش تا به امروز اندکی هم از پیچیدگی و ابهام آن کمتر نشده و روشن تر نگشته است و به واژه های مجرد و پوچ منتهی شده است که نهایتش اگزیستانسیالیزم است که نتیجهٔ روانی و شعوری و عملی حاصل از آن جز هیچی و پوچی نیست . زیرا نخواسته اند خلقت عالم از عدم را بدست پروردگار بپذیرند و این جریان کافرانه و متکبرانهٔ اندیشه نهایتاً منجر به دانش فنی و تکنولوژی شده است که وجود بشر را به قهر انواع عذابها و تباهی و نابودی می کشاند . انکار خدا در خلقت منجر شده است به اینکه مخلوق آدمی (تکنولوژی) صاحبش را انکار نموده و به نابودی بکشاند . این انکار محصول آن انکار است .

۲۲۱ـ آدمی به لحاظ حسیّ و شعوری حق دارد که به این آسانی خدا را باور نکند ولی حق ندارد که وجود خودش را باور نکند . و هر که وجود خود و فعل و انفعالات درونی و برونی خویش را جدی بگیرد و باور کند لاجرم بسوی باور خدا میرود زیرا نشانی از خود در خودش نمی یابد و وجود غیبی را که بر تمامیت تن و دل و روانش احاطه دارد با پوست و گوشت حس می کند و بعد می بیند همان صفاتی را که از " او" در می یابد همان وجودی است که انبیای الهی خدایش نامیده اند و می بیند که جز خدایش نمی توان نامید .

۲۲۲ـ آنکه خدا را در درون خود می جوید و می یابد و می پرستد " امام " است و آنانکه خدا را در برون از خود می جویند و می پرستند " امت " هستند . " امت " در جستجوی " امام " است و جز امام را نمی تواند بپرستد فقط امام است که خدا را می پرستد .

۲۲۳ـ هرگاه فرد یا جامعه ای به بن بستی می رسد بدان معناست که باید دگرگون شود اگر طالب دگرگونی شد نجات می یابد و گرنه در آن بن بست می میرد . بن بست نشانهٔ جهش و رشد است . آدمی یا طالب رشد است یا طالب تباهی .

۲۲۴ـ هرچه که دیوار محاصره تنگ تر می شود آدمی یا یاغی تر و دیوانه تر می شود و بسوی تبهکاری میرود و یا آرام می نشیند و به درون نقب می زند و عمیق تر میرود تا در آن سوی خویشتن به برون راه یابد . در آن سو بر کل جهان احاطه می یابد و جهانیان در محاصرهٔ اویند . آنگاه که دیوار محاصره به جدارهٔ تن رسید و آدمی تنها شد خروج از درون امکان پذیر است .

۲۲۵ـ انسان هنگامیکه از ایمان و معرفت خویش اطمینان داشته باشد با ابلیس هم به شرابخواری می نشیند تا به او بفهماند که دیگر بر وی هیچ احاطه ای ندارد و بلکه خود اوست که بر ابلیس محیط است و

دراینصورت ابلیس را هم به ارادت می کشاند و تسلیم خویش می کند . ابلیس هزاران هزار سال است که در انتظار چنین لحظه ای بوده است .

۲۲٦ـ در طبع شهرت طلبی بشر نشانه رازواری از جهانخواری و پرستیده شدن است که البتّه منظور ما از این واژه ها لزوماً حکم اخلاقی نیستند . جهانخواری به معنای تصاحب اندیشه ها و دلهاست که نفس پرستیده شدن را هم با خود داراست . آدمی سعی اش در درجهٔ اول اینست که سلطان قلبها شود ولی اگر نشد لااقل سلطان اندیشه ها باشد چه به لحاظ تصدیق شدن و یا به لحاظ تکفیر شدن . کسی که به دیگران مشغول است به همان درجه دیگران هم مشغول او هستند و این اشتغال متقابل یا تصدیقی است و یا تکفیری . یا خدمتی است و یا خیانتی . این واقعه خود یک شهرت طلبی غریزی در بشر است که گاه حصارش تنگ می آید و تبدیل به واقعه ای تصنعی و عمدی و آگاهانه می شود و می دانیم که همهٔ اعمال آگاهانهٔ بشر تصنعی (ریائی) هستند ولذا دیر یا زود منجر به شکست و رسوائی می شوند . سؤال اینست که آیا خصائل و اعمال و اشتغالات غریزی و ناخودآگاه بهترند از اعمال عمدی و ارادی و آگاهانه ؟ می دانیم که همهٔ اعمال ارادی بشر شهرت طلبانه است و همین امر نفس ریا است . و سؤال دیگر اینست که آیا عمل با آگاهی و اراده ای هم می تواند وجود داشته باشد که شهرت طلبانه و ریائی (نمایشی) نباشد ؟ آری ! عمل عاشقانه ! ولی آیا در عمل عاشقانه و کلاً در عشق هیچ آگاهی نقش ندارد ؟ آیا این یک حُسن است ؟ در اینجا ما به نوعی دیگر از آگاهی می رسیم که قلبی است و نه ذهنی که ما این نوع آگاهی را معرفت می نامیم و بصیرت ، که ماهیتاً از نوع مشاهده است و نه منطق . هر چند که همواره کمابیش آگاهی ذهنی دخالت دارد و این از نقصان کار است . انسانی که از وسوسهٔ شهرت طلبی در هر حدی ، رسته باشد انسان کامل است زیرا بخودش کفایت کرده است و چون انسان به خودی خود هیچ است پس انسان کامل در خودش حقیقتی یافته است که آن حق را کافی و وافی یافته است و کامل . آدمی در شهرت و شهرت طلبی روی به ضعف و استهلاک و بازیچگی محض می رود وبه بهانه ای ساقط می گردد . فراوان بوده اند کسانی که دراوج شهرتی به ناگاه از نظرها افتاده اند و خودکشی کرده و یا دچار جنون و اعتیاد گردیده اند . یعنی دیگر تاب تحمل خود را نداشته اند زیرا از " خود" دیگر هیچ باقی نمانده است . شهرت طلبی یکی از رایج ترین نوع خود ـ فروشی است و همواره عاقبتی جز حسرت و تباهی ندارد .

۲۲۷ـ کیش شخصیت مادرِ همهٔ کیش ها و مذاهب و مکاتب و راه و روش هاست . و هر کسی این کیش را تقبیح می کند یا احمق است و یا حقه باز . این کیش در عرفای حَقّه که آزاد جان ترین افراد بشرند در کمال و اوجش ظهور می کند و تا سرحد عشق و الوهیت به پیش می رود . و تمامیت معنا و حیات و هستی عالم و آدم در فردی به نام " پیر" تجلّی یافته و به وحدت می رسد . اتفاقاً صادقانه ترین کیش ها ، کیش شخصیت است که در میان بشر در حال فراموشی و انقراض است و بجای آن کیش ابزار و کیش پول و کیش شکم و زیر شکم و کیش تکنولوژی حاکم می شود . هر که تحت عنوان و نام دیگری به مکر و تبهکاری پرداخت که معنای کیش آن شخصیت نمی شود . اگر به کسی قلباً تعلقی داشته باشیم هرگز تحت نام او دست به هیچ کاری نمی زنیم که موجب توبیخ و بدنامی آن فرد گردد . اگر کسی چنین می کند یک دزدِ شخصیت است و به کیش شخصیت مبتلا نیست . کیش شخصیت ، انسانی ترین کیش هاست و پاکترین روشها را بهمراه دارد . کیش شخصیت کیش عرفانی است و کیش آزادگان و عاشقان است نه آدمفروشان و چاپلوسان و دزدان .

۲۲۸ـ صبر بر بیکسی و تنهائی صبر بر خداست و صبر برای عالیترین چیزی است که در مخیّله نمی گنجد . پس همواره بدان که هر چه را که خوب و عالی میدانی از آن خوبتر و عالیتر هم هست پس عجول مباش و صبر پیشه کن و اگر عاقل باشی تا لب گور نمی جنبی و آرام می نشینی تا به کمال خوبی برسی . هر چه را که هر چند عالی باشد اگر بستانی باز هم ضرر کرده ای زیرا تو لایق عالیترین هستی . براستی که انسان جز برای صبر آفریده نشده است و کاری انسانی تر از صبر و خموشی و قرار وجود ندارد و کاری کبیرتر از آن نیز نیست و کاری سخت تر از آن نیز در عین آسانی و نهایت سهولت . و عجز و ناتوانی ای نیست الا در عجولی . در جائی گفته ام که صبر نیمی از وجود است ولی حالا می گویم که صبر کل وجود است و صبر برتر ، وجود برتر است و برترین وجودها از برترین صبرهاست . بواسطهٔ صبر است که

انسان بر زمان و مکان و تاریخ فائق می آید . صبر یعنی نبرد با زمان که بستر مرگ و تباهی و نیستی است . صبر کامل یعنی در جهت مخالف زمان حرکت کردن . و این همان معنای دینی و حقیقی صبر است و راه رجعت است بسوی خدا. مبادا که زمان تو را با خودش ببرد . تو زمان را با خودت باز گردان به مبدأ آن . این کار علی وار است و انسان علوی چنین است .

۲۲۹ـ برای انسانهای خود ـ فریب همهٔ مشکلات ، فنّی هستند و جز راه حلّ فنیّ وجود ندارد . چنین انسانی اگر اعتقاد دینی هم داشته باشد وحی را هم یک ارتباط فنی بسیار پیچیده و پیشرفته می داند و راه حل انسانی را خرافات می خواند .

۲۳۰ـ بهترین چیزها نیز اگر بخدمت مقاصد غیر انسانی (تکنیکی و ربائی و سیاسی و ...) گرفته شوند ماهیتی شرّ پیدا می کنند و ضد انسانی می شوند . این بدان معناست که خیر هر چیزی در جنبهٔ انسانی آن چیز است وگرنه هیچ چیزی بخودی خود نه خیر است و نه شرّ . مثلاً طبیبی که انگیزه ای جز پول ندارد همواره در درمان بیماران ناکام است حتی اگر عالیترین تخصص و مناسب ترین داروها را در اختیار داشته باشد . و برعکس نیز بیماری که با نیّت خالصانه و صادقانه ای برای درمان بیماری ِ خود اقدام نکند حتی حاذق ترین طبیب هم نمی تواند او را معالجه نماید و چه بسا مناسب ترین دارو موجب تشدید بیماری اش می شود . کسی که برای مسائل و مشکلات خود دلائل غیرخودی داشته باشد هرگز علاجی ندارد .

۲۳۱ــ مذهبی که جز بر عذاب نمی افزاید ضد مذهب است . علمی که جز برمشکلات نمی افزاید ضد علم است . عقلی که جز بر تشنج و گمراهی نمی افزاید ضد عقل است و انسانی که فقط بر رنجها و مشکلات خود می افزاید ضد انسان است .

۲۳۲ـ بین معرفت و زندگی انسان ِ اهل معرفت نبرد خونینی مستمراً جریان دارد نبردی در آرامش و سکوت . و این خون دل است که ریخته می شود . نبردی که بین فرد و خویشتن است و شاهدی هم جز خودش ندارد . جنگ بین حیات و معرفت انسانی موجب ارتقای حیاتِ انسانی می شود و وجود فرد را صیقل می دهد و به تجلّی می کشاند . بزرگترین مشکل خود شناسی که موجب می شود همواره مشتریان بسیار اندکی داشته باشد از همین روست . خودشناسی را بیهوده نیست که بانیان و سلاطین آن جهاد اکبر نامیده اند. گویا حیات و هستی انسان مطلقاً میل ندارند که در معرض دید او قرار گیرند و ماهیت و حقیقت نهائی آن معرفی شود . و یا اینکه خود انسان است که از چنین شناختی هراس دارد و هر چند که حیات و هستی اش به او روی می آورد تا خود را عریان و معرفی کند او پشت می کند و می گریزد . چرا انسانها عموماً از شناخت خویش تا این حد وحشت می کنند و خود را به هر عذاب و فریبی می اندازند وبه هر دشمنی پناه می برند ولی میل به شناخت خود و رویاروئی و رفاقت با خود را ندارند . چرا انسان دوست ندارد که با خودش دوستی کند ؟ زیرا شناخت و دوستی جریان واحدی است و جهل و خصومت هم در طرف دیگر یک جریان است . دوستی حاصل فهم متقابل است و دشمنی هم حاصل جهل متقابل آدمها نسبت به همدیگر است . پس می بینیم که دشمنی و گریز انسان نسبت به خودش حاصل جهل او نسبت به خویشتن است و این جهل نیز حاصل دشمنی انسان نسبت به خویش است و از این رو همواره چنین انسانهائی پناهنده به دشمنان خود می شوند و از دشمنان خودتبعیت می کنند . " براستی که انسان دشمن آشکاری برای خویشتن است . " قرآن . منشأ دین گریزی و خصومت نسبت به خویشتن حقارتی است که انسان از اعمال و امیال خود می بیند . و این حقارت فقط در رابطه با احساس ذاتی خدایگونگی است که در اعماق موج می زند . رویاروئی این حسّ ذاتی با اعمال و کردار خویش است که آدمی را به یک تناقض و تضاد عظیمی در خودش مواجه می کند و این منشأ همهٔ تضاد ها و کش مکش های حسی و فکری و رفتاری است که در عرصهٔ حیات اجتماعی بصورت جنگهای بلاوقفه اقتصادی و فرهنگی و سیاسی بیشتر نمود می کند . آدمی ذاتاً خود را خدایگونه حس می کند ولی در ظهور و بروز این حس مواجه با ناکامی های مستمر است و جز عجز و جهل و بدبختی نمی یابد و خود را حتی از حیوانات هم درمانده تر می بیند . و این نطفهٔ دشمنی و گریز از خویشتن است و چنین انسان فراری از خویش وقتی مواجه با احکام دینی و اخلاقی در جامعه می شود بیشتر احساس حقارت می کند و برشدت این حقارت خویش می افزاید . یا سعی

می کند که تسلیم این احکام شود و سعی نماید تا خود را زیبا کند و یا بکلی منکر این احکام می شود و به اصطلاح کافر می گردد . و اما کسانی هم که سعی می کنند با احکام دین موافقت نموده و در آن سعی کنند عموماً منافق و ریاکار و رنجورتر از کافران از آب در می آیند زیرا می بینند که نه تنها زیباتر و توانا تر نشده اند بلکه زشتی و جهلشان و عجزشان دو صد چندان در نظر خودشان آشکارتر شده است و بتدریج در معرض دید دیگران هم قرار می گیرد . لذا مبتلا به ریا می شوند و در عین حال که اعتقادخود به دین را باطناً از دست داده اند سعی می کنند خود را با آداب و اطوار عبادی و نمایشی دین تزیین نمایند و لااقل در نظر دیگران خوب و پاک جلوه کنند . از بزرگترین مشکلات آدمی در تلاش دینی همانا جامعه (دیگران) است و همین است که آدمی را یا بکلی کافر می کند و یا منافق می سازد . زیرا آدمی می خواهد که اگر در نظر خودش زشت می آید لااقل در نظر دیگران زیبا بنماید و مسئله در همین نکته است و گاه برای خوب جلوه دادن خود در نظر دیگران دست به امور خیرات میزند و به اصطلاح برای خودش تبلیغات راه می اندازد تا دهان مردم را در رابطهٔ با نقاط ضعف خویش ببندد . این خیرات اشکال گوناگون می تواند داشته باشد که کادو دادن و میهمانی دادن ها هم یکی از انواع آن است . ولی در این میان فقط انگشت شمارانی هستند که حقیقت دینی و احکام دینی را درمی یابند و راه خود را در زندگی می یابند . و می فهمند که دین و امردینی برای آن است که آدمی به عمق و ریشهٔ ضعف و جهل و تباهی خود برسد و آنها را از ریشه برکند . و این پیروزی البته نیاز شدیدی به صبر و مقاومت در دین دارد و اهمیت صبر در ارزشهای دینی از همین روست . چنین انسانهائی هرگز با آداب عبادی و قلبی در دین بازی نمی کنند و بشدّت از ور رفتن جاهلانه و ریائی با این امور می پرهیزند و بلکه احکام عملی دین را در زندگی روزمرّه پیش می گیرند مثل صدق ، قناعت ، ایثار ، صبر ، پاکدامنی ، حلالی و... این افراد بتدریج به اهمیت و قداست و قدر این احکام و به ایجاز آن در تحولات درونی وبیرونی ایمان می یابند و از اینجاست که بتدریج بطور طبیعی امور عبادی از دلشان صادر می شود و به عنوان یک نیاز روحی و نه وظیفه ای دینی که از بابت آن اجر بگیرند . بلکه امور عبادی را اجر عمل خود می یابند . و اینگونه است که آدمی بتدریج در نزد خودش زیبا و پاک می شود و به دوستی با خود می رسد و در این راه خدایش را می شناسد البته تعداد انسانهائی که دین را به عنوان نیاز حیاتی و انسانی خود کشف می کنند همواره انگشت شمار است و در جرگهٔ عارفانند . دین اگر نیاز باشد هدایت کننده و سلامت بخش است و اگر وظیفه و وسیله باشد گمراهی مضاعف می آورد و اگر دسیسه باشد ره صد سالهٔ تباهی را در بشر هموار می کند . پس فقط دین خداست که این حجاب و دشمنی انسان با خویشتن را برطرف می کند و انسان را به دوستی با خویش و خدای خویش می رساند . دین ، نخستین و بزرگترین مکاشفهٔ انسان اهل معرفت نفس است . دین حقیقی اینگونه بدست می آید نه بواسطهٔ وراثت و تبلیغات و مطالعات . دین ،درمان انسانی است که درد خودشناسی و داغ انسان بودن دارد و از این درد و داغ نمی گریزد . دین به معنای راه ، همانا راه رجعت انسان به ذات خویش است و روش خودشناسی و خدایابی است . و آنهائی که سرآغاز دین و دین داری را نماز و امورعبادی می دانند از دین کمترین بهره و معرفتی ندارند و بلکه منافقانند . در سیر تحول و تطور دینی نیز امور عبادی آخرین اموری بوده اند که پدید آمده و شکل گرفته اند . عبادت نتیجهٔ دین است و نه وسیلهٔ دین . بنابراین این رساله های علمیه که جز امور عبادی هیچ حرف دیگری ندارند و به اصطلاح راه و روش دین را به مردم خاطر نشان می کنند جز کارخانهٔ نفاق پروری نیستند . همهٔ کسانی که در طول تاریخ احیاگران حقیقت و فطرت دینی بوده اند هرگز چنین رساله هائی نداشته اند .

۲۳۳ـ دین و حقایق و معارف و حتی احکام دینی را هرگز نمی توان از طریق کتب کسب نمود و بواسطهٔ آن هدایت یافت . اطلاعات واخبار هرچند که همگی به لحاظ صدق تضمین شده باشند و با صدها حجت تأیید عقلی و نقلی شوند هم کمترین دخالتی در امر ایمان و رستگاری بشر ندارند . تا چه رسد به منابعی که با هزاران حجت عقلی و نقلی زیر سؤالند و هرگز انسان عاقل را به کمترین یقینی نمی رسانند . از خود قرآن شروع می کنیم که نخستین و معتبرترین کتاب است و می دانیم که این کتابی که به نام قرآن در دست مسلمین است حدود بیست سال پس از رحلت پیامبر و در زمانی که همهٔ مؤمنین و مخلصین و امانت داران صدیق دین محمد در زندان و تبعید بودند و یا کشته می شدند پدید آمد و آنهم تحت نظارت و رهبری و امر کسانی که سلسله جنبان نفاق و عداوت با دین خالص و علی (ع) بودند و همه در خفا سر در آخور و اتحاد

با بنی امیّه داشتند و عثمان مهمترین کسی است که در جمع آوری و تدوین قرآن دخالت و ریاست داشته است . و می دانیم که در طی همین مدت جمع آوری قرآن علی (ع) هم جداگانه در منزلش مشغول همین کار بود و نیمهٔ کارش را به مسجد آورد که همه بر او خندیدند و دیگر کسی قرآن علی (ع) را ندید . پس این از قرآن . و بدین ترتیب تکلیف احادیث مربوط به پیامبر و ائمهٔ اطهار خیلی روشن تر است که چه بلائی سر آنها آمده است با توجّه به این امر که اکثر بزرگترین ناقلان حدیث بعدها از بزرگترین جاهلان و منافقان از آب در آمدند . و می ماند مسئلهٔ تاریخ صدر اسلام و وقایعی که در عصر پیامبر و ائمه رُخ داده است که بدون هیچ حجّتی بر هر عاقلی ماهیت تاریخ نویسی آشکار است که کتب تاریخ در همه جای جهان فقط به نفع حکّام وقت به نگارش درآمده است . بنابراین نه قرآن نه حدیث و نه تاریخ برای اهل عقل و معرفت هرگز نمیتواند حجتی یقین بار و ایمان آفرین باشد تا آن حدّ که قلب و روان فرد را به استحکام و اطمینان برساند و تمام حیات او را سمت وسو بخشد و دگرگون سازد و بخدمت دین درآورد . همانطور که خود قرآن می گوید " اگر برای رسوا کردن منافقان نمی بود این کتاب مکتوب نمی شد . " در مورد حدیث و تاریخ هم همینطور است و اصلاً دربارهٔ هر کتاب دیگری نیز چنین است و اگر خداوند اهل کتاب را اکثراً مشرک و منافق می نامد از همین روست . آنانکه کتابی را یا نوشته و حدیثی را مستمسک قرار می دهند بدون شک منافقند و اصلاً خودشان ایمانی به آن ندارند . در آیات بسیار زیادی در قرآن از ضمیر " این کتاب " استفاده شده است که خود جای تأمل بسیار دارد . زیرا هنگامیکه این آیات نازل می شده اصلاً کتابی وجود نداشته است و کتاب قرآن لااقل حدود بیست سال تا چهل سال بعد از نزول این آیات پدید آمده است . منتهی کسی که بواسطهٔ معرفت نفس و علم قلبی و ایمان خود دین را کشف نمود آنگاه که مواجه با آیات قرآنی یا احادیث می شود مثل روزِ روشن حقانیت و تعیّن این آیات و یا نادرستی و درستی احادیث را قلباً در می یابد و برای چنین تشخیصی مطلقاً صدها سال تحصیل علم کلام و حدیث و تفسیر و فلسفه و تاریخ ، کمترین کمکی نمی کند . بنابراین آنچه که در مدارس دینی آموخته می شود ربطی به دین ندارد و ماهیتاً از همان آموزشهائی است که در سائر مدارس وجود دارد واطلاعات و اخباری هستند که در دریائی از ظن و تردید و تقلید و تعصّب غوطه ورند . و می دانیم که هرگز امامان ما بر این کتاب قرآن عثمانی تکیه ای نکرده اند هر چند که در احادیث هم ذکری نرفته است که آنرا نقد و نفی هم کرده باشند . و نیز می دانیم که در اصول کافی چند جا به نقل از امامان آیه ای از کلام الله آورده شده است که با آیهٔ مشابهش در قرآن عثمانی ، تفاوت دارد . و نیز می دانیم که امامان ما مکرراً از " کتاب علی " نام برده اند و از آن نقل قول می کنند . بهر حال می دانیم که به لحاظ دینی هم ، عقل مقدّم بر دین است و فقط انسان عاقل می تواند دین را کشف کند و در آن قرار گیرد . ما نیز خود در آثارمان هر کجا که نقل قولی از قرآن یا امامان آورده ایم آنرا حجّتی بر حقیقتی ساخته ایم که در واقعیت امر در معرض دید قرارداده ایم و نه به عکس . یعنی هرگز آیه یا حدیثی را ملاک اثبات یا نفی واقعه ای قرار نداده ایم . یعنی همواره تقدم عقل بر دین را رعایت کرده ایم زیرا خود خداوند اینطور امر کرده است . عقل و معرفت است که دین را کشف می کند و دین هم عقل و معرفت را تأیید نموده و تعالی می بخشد و به مسیر هدایت می اندازد . دربارهٔ همین قرآنی هم که در دست داریم روش ما کاملاً عقلی و صبورانه و عارفانه است . آیاتی را که به صدق و حقانیتش در عالم وجود و تعیّن رسیده ایم که معلوم است کلام الله است در آن تعمق و سلوک بیشتری می کنیم تا به حقیقت توحیدی اش برسیم و امّا آیاتی را که درک نمی کنیم و یا در آن تردید داریم را هرگز مورد قضاوت نفسانی قرار نمی دهیم و صبر می کنیم و در آن نظر می کنیم تا بر ما روشن شود . البتّه تاکنون هنوز در این کتاب آیه و معنائی نیافته ایم که بطور یقین به جعلی بودنش رسیده باشیم . برخی آیات تعقلی اند ، برخی تأویلی اند ، برخی امرند و برخی واقعه اند و بایستی اینها را از هم باز شناخت و در همهٔ این رده ها درجات دینی و علم درجات را و نیز محکمات و متشابهات را و ناسخ و منسوخ را هم وارد کرد . و از همه مهمتر آیات نبوی و آیات ولوی را بایستی تشخیص داد . و همهٔ این امور جز برای اهل معرفت نفس (عرفا) امکان پذیر نیست و مابقی جز دکّان تفسیرگری و تبدیل گری کلام خدا کار دیگری ندارند که هم دکان دین فروشی و تحریف و تبدیل دین به ضد دین است و نفاق است که اشدّ کفر می باشد .

۲۳۴ـ اصولاً مطالعه کردن و شنیدن سخن های دیگران باید برای این امر نباشد که تصدیق یا نفی گردد ویا عملی شود و یا تبدیل به اعتقاد گردد و یا تفسیرو نقد شود . بلکه بایستی برای این امر باشد که

دیگران چگونه می اندیشند و یا می اندیشیده اند و سخن می گفته اند . یعنی بایستی به نیّت آشنائی با دیگران باشد و به نیّت شناخت دیگر انسانها و یافتن حسّ ها و دیدگاهها و تجربیات دیگران نه به قصد پیروی و بلکه به قصد ارتقاء دادن حسّ و دیدگاه و تجربهٔ خود از زندگی . هر کتابی را که می خوانی و هر کسی را که می شناسی بایستی بُعدی بر ابعاد وجود و چشمی بر چشمان تو و فهمی بر قوّهٔ ادراک تو بیفزاید و نه اینکه تل انبار گردد . در کتاب بایستی نویسنده اش را جستجو و کشف نمود نه واژه ها و معانی را . هر کتابی سعی می کند که نویسنده اش را مخفی نماید . خوانندهٔ با معرفت بایستی نویسنده اش را پیدا کند . هر کتابی اگر تو را از خودت بالا نبرد حتماً ساقط می کند در خودش . کتابی که تو را توجیه می کند ساقط می کند .

۲۳۵ـ وقتی می گوئیم که خوبی از بدی است و باطل از حق است و وفا از جفاست بسیار سطحی نگری است که بخواهیم به این نتیجه برسیم که متوسل به حساب و معادلات ریاضی شویم که : خوبی برابر است با بدی و حق و باطل یکسان است و وفا و جفا فرقی نمی کند . این یک نتیجه گیری عجولانه و بلکه خود ـ فریبانه و تبهکارانه است و نیهیلیزم (پوچی پرستی) است نه معرفت توحیدی . چنین برداشتی فرد را ساقط می کند و از سلوک باز می دارد . این خطا در کلام خدا به کرّات به اهل معرفت گوشزد شده است که : " هرگز مپندارید که صدق و کذب یکسان است و پاک وپلید برابر است ... " و امروزه غالب جریانات موسوم به درویشی و تنوصوفی و روانکاوی مدرن بطرز جاهلانه و گاه مکّارانه ای مشغول اثبات چنین یکسانیِ مهلک و شیطانی می باشند و این آخرین سنگر شیطان است که لباس عرفان بر تن کرده است . آیا می توان گفت که مثلاً برگ و شکوفهٔ درخت یکی است ؟ آیا می توان گفت که میوه و کرم درخت یکی است و هر دو را باید خورد ؟ چون هردو از یک درخت است . آیا می توان گفت که بیماری و سلامتی یکسان است و هر دو از بدن انسان است ؟ اگر این دوها یکسانند پس چرا عملاً و احساساً برای بشر فرق دارد و بشر دوست دارد که صادق شناخته شود نه حقه باز . و خدمتگزارو بشردوست معرفی گردد نه خیانتکار و هوسباز . اگر هر دو یکسان است پس چرا نیهیلیست ترین آدمها در خفا به کارهای خلاف می پردازند و دزدیها و تبهکاریها در خفا انجام می گیرد و یک جنایتکار حرفه ای در دادگاه با دهها سند و شاهد ، منکر جرم خویش است و خود را پاک و بی گناه می نامد ؟ پس انسان مدرن حقه باز بهتر است دست از اینهمه خودـ فریبی بردارد زیرا فقط بر عذابش می افزاید و هیچ مشکلی از او حل نمی کند . وقتی می گوئیم و می دانیم که کرم از خود میوه است آیا چرا کرم را نمی خوریم ؟

۲۳۶ـ جهان هستی و موجوداتش در نظر اوّل بسیار ساده و پیش پا افتاده بنظر می آیند (مثل دورهٔ کودکی) و همین وضع آدمی را به بازی و اُنس با آن می کشاند ولی بتدریج به آدمی ضربه می زند و کم کم انسان متوجه می شود که اینطور هم نیست و بسیار پیچیده است . بدین ترتیب می آموزد که با احتیاط بازی کند و جهان هم از همین طریق از انسان دور می شودو هر چه دورتر می شود پیچیده تر می نماید و باز انسان سعی می کند با پیچیده گیهایش بازی کند که باز ضربه های مهلکتری می خورد تا آنجا که بکلی تبدیل به راز و اسرار می شود و آدمی را به هراس می اندازد تا بکلی از جهان فاصله بگیرد مگر در حد نیازهای واجب و اجتناب ناپذیر خود و با رعایت نهایت احتیاط و ایمنی و آنهم بواسطهٔ ابزار و غیرمستقیم . و اینگونه است که فوت و فن و تکنولوژی پدید می آید و بیمه ها و قوانین و ضوابط و روابط . و یکی از انگیزه های طبع اجتماعی بشر نیز همین است که آدمی در بازیهای جمعی احساس امنیت بیشتری می کند . سازمانها و اتحادیه های گوناگون نیز به انگیزهٔ ایمنی بیشتر در بازی است . آدمی هر چه از واقعیت عریان جهان دورتر می شود هراسش هم از جهان بیشتر می شود و لذا مسلح تر می گردد و باز این اسلحه های گوناگون بر هراس می افزاید تا آنجا که متوسل به داروها و مخدرات می شود تا شاید هراس را در درون خود کنترل یا تضعیف نماید . بهر حال آنکه بازی می کند علاقه ای به خطر و ضرر ندارد ولی آنکه جدّی است خطر و ضرر را هم می پذیرد و نیاز کمتری به ایمنی وابزار و اسلحه و حفاظ دارد . زیرا جدیّت یک امر معرفتی است و حاصل عطشِ شناخت حیات و هستی است و چنین عطشی اگر کامل و خالص باشد و بازی ای در آن نباشد فرد را عریان می کند تا تن به تن و مستقیماً جهان را لمس کند . و اینکه خداوند می فرماید که : " اگر خدا شرم نمی داشت به مؤمنانش حتّی لباس هم نمی داد . " دال بر

این امر است که مؤمنان واقعی کسانی هستند که لعب و لهو (بازیگری) را کنار گذاشته اند و باور کرده اند که زندگی عرصهٔ بازی و لاس زدن نیست و بلکه بسیار جدّی و سرنوشت ساز حیات ابدی است و معرفت تنها توشهٔ راه این جاودانگی می باشد و لذا عریانی (فقر) را ترجیح می دهند تا حیات و هستی را از نزدیک و بی واسطه حس و درک نمایند .

۲۳۷ـ اینکه می گویند مادر همهٔ دانش امروزین بشرفلسفه است از این لحاظ درست است که فلسفه بخاطر نقص و انکار باطنی اش دربارهٔ حقیقت انسان و جهان بتدریج انسان را برای انسان بودن کافی ندید و حقیقتی در خود انسان نیافت وبسوی فن و ابزار تراشی رفت تا شاید بواسطهٔ آنها بتواند برای حق انسان ، امکانی پدید آورده و دیدیم که در این روش بقول نیچه ، خود انسان و انسانیت بکلی فراموش شد و ابزار ، مقصود گردید و انسان به پایش قربانی شد . یعنی وسیله خودش تبدیل به هدف شد . تازمانیکه انسان برای رسیدن به حق و آرمانی احساس نیاز به وسیله و ابزار و امکاناتی می کند هرگز به حق خود و به آرمانش نمی رسد و بلکه اصلاً فراموش میگردد . گناهی بزرگتر از این نیست که انسان برای انسان بودن به غیر انسان رجوع کند . آدمی در جستجوی وسیله است که خودش تبدیل به وسیلهٔ آن وسیله می شود و آن وسیله جای هدف را می گیرد . مثل اینست که بجای اینکه انسان غذا را بخورد غذا انسان را بخورد . و بشر امروز دقیقاً به چنین وضعی مبتلا شده است . غذاست که انسان را می خورد و تبدیل به تفاله می کند که بوی گندش سر به آسمان می کشد .

۲۳۸ـ به ما می گویند که : " شما به کمتر از نابودی کامل این تمدن راضی نیستی . " و ما میگوئیم که به کمتر از نجات کامل انسان راضی نیستیم زیرا نجات یا کامل است و یا دامی نوین و مهلکتر است . آدمی که در درون چاهی سقوط کرده است یا از چاه بیرون می آید و یا نمی آید و حالت وسطی وجود ندارد . حالت وسطش هم این است که مرتباً طنابی به کمرش ببندیم و بالا بکشیم و باز در وسط راه ولش کنیم . همهٔ راه حلهای این تمدن حاکم برای انسان اینگونه است و اینست که امید به نجات را از بشر سلب کرده و او را پوچ پرست نموده است . راه حل وسط فقط موجب زخمی تر و هلاکترو مأیوس تر شدن است . راه حلهای وسطی و میانی فقط به چاه پرستی می رسد .

۲۳۹ـ سریال تلویزیونی " امام علی " یکبار دیگر ناخواسته و نادانسته نشان داد که همهٔ آنچه که امروزه هنر نامیده می شود و هنر هفتم (سینما) که جامع جمیع سائر هنرهاست فقط می تواند در خدمت اشاعه و تبلیغ و تقدیس پلیدیها و ناپاکی ها و مکرها و ستم ها باشد و در رابطه با حقایق و صدق و اخلاص و معرفت فقط رسالت منفی را می تواند ایفا کند و این ارزشها را لوث و مسخره و احمقانه و ناممکن جلوه دهد .

۲۴۰ـ راه دین راه فوق العاده ساده و راحتی است بشرط اینکه آدمی قلباً تشنه اش باشد . " بگو که اسلام را نیاورده ایم تا کارها را سخت کنیم بلکه کارها را آسان کنیم " . قرآن ـ وقتی از دین سخن می گوئیم از همهٔ ارزشها و صفاتی سخن می گوئیم که انسان فطرتاً خواهان آن است : سلامتی ، عزّت ، آرامش ، رشد ، وفا ، محبّت و ... . مسئله اینست که بشر عموماً عطش ونیاز واقعی به این ارزش ها را فراموش کرده است و به جای اینها ارزشهائی جعلی و تصنعی پدید آورده و آنها را می پرستد . مسئله اینست که اگر کسی قلباً و با تمام وجود طالب سلامتی و آرامش باشد به آن می رسد و به ساده ترین روش هم به آن می رسد بشرط اینکه بهمراه این طلبش میل باطل دیگری نباشد که بر آن طلب حقیقی رجحان داشته باشد مثلاً پول بیشتر ، ریاست بیشتر ، غرور بیشتر و عیاشی بیشتر . برای همین است که پیامبر اکرم (ص) می فرماید که فقط دعاهای خالصانه است که اجابت می شود . یعنی مثلاً این دعا برآورده نمی شود : " خدایا (یا طبیبا) بمن سلامتی بده و یا مرا از این رسوائی نجات بده تا بتوانم بیشتر مکر نمایم و بیشتر بر دیگران سلطه داشته باشم و فساد نمایم زیرا این بیماری و گرفتاری مرا ناتوان کرده است . " فقط در دین است که خواستن همان و شدن همان است . عموم بشر معاصر اصلاً نمی داند که چه باید بخواهد . اصلاً خواستن را از یاد برده است و فقط در جستجوی توانائی بیشتر است بدون اینکه اصلاً بداند که این توانائی را برای چه می خواهد . بشر فنی امروز هنر و طبع خواستن را از دست داده است . و این نبوغ را از تکنولوژی فرا

گرفته است زیرا تکنولوژی فقط مظهر توانستن است بی آنکه اراده و نیّتی داشته باشد . و این سقوط در جمادیّت محض است .

۲۴۱ـ از ویژه گی اهل معرفت اینست که همواره به یاد دارد که برای چه این راه را و آن کار را شروع کرده است . یعنی مستمراً رجوع به طلب و نیّت اولیهٔ هر عمل و اقدام خود می نماید و اینگونه است که هرگز هدف را از یاد نبرده و بازیچهٔ وسیله نمی شود و از خطر " وسیله شدن " مصون می ماند و از خطر در افتادن به پراگماتیزم پرهیز می کند و هرگز برای هدف ، وسیله را توجیه و تقدیس نمی کند . زیرا این شعار و فلسفه که : " هدف ، وسیله را توجیه می کند " دقیقاً بدان معناست که آدمی در وسط راه خودش وسیله و بازیچهٔ اسباب و ابزار و شرایط می شود و نه تنها به هدفش نمی رسد بلکه اصلاً خودش تباه و فراموش می شود . و اینست حقانیت این کلام علی (ع) که " هرگاه در راهی درمانده شدی به نیّت اولیهٔ آن راه رجوع کن . "

۲۴۲ـ از ناحق بودن و ناکام شدن هر اقدامی همین بس که در همان آغازش دچار تردید و هراس هستی .

۲۴۳ـ بدبخت ترین آدم کسی است که اخلاص دیگران را حماقت ویا ناتوانی تفسیر می کند و بدبخت تر از او کسی است که اخلاص را جنون و یا مکر می فهمد و بدبخت تر از این هم کسی است که اخلاص را سحر و جادو می پندارد . ولی بدبخت ترین همهٔ اینها کسی است که هرگز عمل خالصانه ای ندیده است .

۲۴۴ـ ایمان نشانهٔ بیواسطه گیِ رابطهٔ انسان با جهان است . برای همین است که مؤمنان حقیقی بر سنّت فقر هستند . فقری با فخر و رضایت و شکر .

۲۴۵ـ ایمان حقیقی و پایدار و ناب همواره مربوط است به اعتماد و اطمینان و یقین وحُبّ قلبی انسانی به یک انسان دیگر . پس منشأ ایمان ، کلمهٔ خدا و اندیشهٔ خدا نیست بلکه وجود عینی یک انسان خدا یافته است . زیرا چنین اعتماد و حُبّی فقط در رابطهٔ با انسانهای خدا بین پدید می آید و لاغیر . و این همان ولایت است .

۲۴۶ـ انسان کامل در رابطهٔ با دیگران وضع خارق العاده و افسانه واری پیدا می کند . کافران او را نابغه ای خطرناک می دانند . منافقان او را جادوگری می دانند که در خواب و بیداری آنها را می پاید . و مؤمنان در عین حال که او را بسیار دوست می دارند از او می هراسند و در رابطهٔ با او در خوف و رجاء بسر می برند و او را همه جا احساس می کنند و گویا بدون وجود او هیچ چیزی معنی ندارد و اوست که صاحب وجود همه است و بر آنهاامر می کند ودر رابطهٔ با خودشان ، او را منشأ همهٔ احساسات و اعمال خود می بینند . همه مجموعاً او را بسیار مهربان و بی آزار و خطرناک می دانند و هرگز به لحاظ منطقی نمی توانند این تضاد را فهم نمایند و برآن فائق آیند . انسان کامل راز کبیر خدا در عالم خاک است و آیت الله واقعی هموست .

۲۴۷ـ اندیشه (ذهنیت) یا عقب است یا جلو . هرگز حاضر نیست . وقتی که جلو می افتد به ناگاه خود راعقب مانده می یابد که کلاه سرش رفته است . و هرگاه هم که زور می زند تا حاضر و مرد زمان باشد احساس می کند که دارد از دست می رود و دیوانه می شود زیرا نه تاب تحمل چیزی را دارد و نه قدرت فهم آنرا . این حقیقت نشان می دهد که اندیشه همواره مفعول است و نمی تواند شاهد و فاعل باشد .

۲۴۸ـ گاه دیده می شود که دربارهٔ موضوع واحدی در دو زمان متفاوت دو نظر کاملاً متفاوت و گاه متضاد ارائه میشود حتّی در فاصلهٔ زمانی بسیار اندک که هیچ اتفاق مهمی هم در رابطهٔ با آن موضوع رخ نداده است که نقطه نظر را تغییر دهد . گاه اتفاق می افتد که آدمی پس از سالها نبرد و خصومت با کسی بدون هیچ اتفاق بیرونی ، تغییر احساسی می دهد و با آن فرد به دوستی می رسد . گاه اتفاق می افتد که آدمی درست در لحظهٔپیروزی ، می میرد . گاه اتفاق می افتد که آدمی درست در اوج اندوه ، شاد می شود بی آنکه هیچ اتفاقی جدید رخ داده باشد . و گاه اتفاق می افتد که در طی ده سال از عمر هیچ اتفاقی که دگرگونی فکری و عاطفی و عملی ایجاد کند رخ نمی دهد و گاه در مدت کوتاهی از همه سو مواجه با وقایع

خارق العاده می شوی . حقیقت و قلب حیات و هستی آدم و عالم را بایستی در اتفاقات جستجو نمود و نه در زنجیره های علیّت . زیرا حوادث منطقی و معقول خود محصول اتفاق ها هستند . کل هستی عالم یک اتفاق است . اتفاق سرنخ واقعیت جاری و معمول است . معمول در نامعمول است که فهمیده می شود و معقول در نامعقول و موجود در نابود و حیات در مرگ . دربه ناگاه نبودن بایستی به ناگاه بودن را یافت . ناگاه سرچشمهٔ زمان است . در خارج از زمان است که زمان قرار دارد و مکان در خارج از خویش ممکن می شود . واندیشه از خارج ذهن می آید و به خارج ازذهن می رود . هرچیزی از غیر است و بسوی غیر خود می رود . هر " خود" ی کانون ظهور " غیر" است و محل معرفی غیر است . هر چیزی به این دلیل آن چیز است که آن چیز نیست و جهان هستی به این دلیل وجود دارد که هرگز وجود نداشته است و حالا هم که وجود دارد مطلقاً نه برای خویش است و نه معنائی از خویش دارد . هر چیزی بخودی خود اصلاً معنائی ندارد و عبث است زیرا اصلاً خودی در کار نیست و جهان غرق بی خود است . جهان هستی فقط یک اشاره است یک نشانه است یک چشمک است که هرگز قابل تفسیر نیست . هر که بیشتر سعی می کند که خودش باشد بیشتر بی خودی اش آشکار می شود و هر که بیشتر سعی می کند که دست از خود بردارد بیشتر خودش معرفی می شود . هر چه که جهان بیشتر خوانده می شود ناخوانا تر می شود وهر چه بیشتر فهمیده می شود معما تر می شود و هر چه که بیشتر جدی می شود طنّازتر می گردد . و در پایان ماجرا ها فقط عشق به صاحب و خالق آن است که جاودانه می ماند . آدمی از جهل خود عاشق علم او می شود .

۲۴۹ـ نهایت جدیّت انسان آنجاست که او را به چنان قهری می کشاند که آرزو می کند که ای کاش می توانست کل جهان را براندازد ولی چون می بیند که حتی ذرّه ای از آنرا هم نمی تواند براندازد بخودش ریشخندی می زند و تسلیم می شود و دوست داشتن را می آموزد . انسان مجبورست که دوستی را بیاموزد و جز این چاره ای ندارد .

۲۵۰ـ آدمی تا جهان و هر آنچه در آنست را بکلی فراموش نکند نمی تواند آنرا به یاد آورد و حقیقتش را درک کند . هستی را فقط منهای خود می توان دید و فهمید .

۲۵۱ـ بصیرت کلی حاصل فراموش کردن و ندیدن جزئیات است . و آنچه که جزئیات نامیده می شود همان شمارش است . آدم حسابی هرگز نمی تواند معرفت کلی بدست آورد و یگانگی را دریابد و فقط با بصیرت کلی است که می توان بر جزئیات فائق آمد .

۲۵۲ـ بسیار جالب توجه است تشابه ظاهری و باطنی و معنائی و لغوی این واژه ها : عدد ، عداوت ، عادت ، عدل ، عدم و ... آیا اینها یک جریان واحدی را تداعی نمی کنند و یک حقیقت واحدی را ؟

۲۵۳ـ هر چه که بیشتر و عمیق تر و کاملتر می فهمی مثل اینست که تازه داری نفهمی خود را با تأمل و صبر بیشتری نشخوار می کنی و باورت می شود که هیچ نمی فهمی . و جالب تر اینکه از این موضوع خوشحال هم می شوی . و آنگاه با صدای بلند می گوئی که : " ای مردم شما نمی فهمید و بلکه منم که اصلاً نمی فهمم و من نفهم تر ازشما هستم پس از شما برترم . شما فقط کمی نفهم هستید و من بسیار بسیار نفهم هستم " براستی که فرق عارف و عامی فقط در همین نکته است و این نکته هزار بار باریکتر زموست . بزبان دیگر انسان کامل یک نفهم و جاهل کامل است و کمال جهل خود را دریافته و پذیرفته است و از این بابت است که مظهر نهایت خشوع و بی ادعائی و تسلیم است . و امّا مسئلهٔ دیگر اینست که چگونه " نفهمی " می تواند خود را بفهمد یعنی چگونه است که جهل بر ماهیت خویش آگاهی می یابد و می بیند که جاهل است . به زبانی دیگر چگونه " آنچه که نیست " بر نیستی خود آگاه می شود . زیرا خود ـ آگاهی و هستی امری واحد است و این یگانگی در مورد انسان غیرقابل انکار است . و این سخن دکارت که " فکر می کنم پس هستم " کاملاً یک حقیقت انسانی در معنای هستی است و هستی انسانی از آنجا آغاز می شود که انسان بر هستیِ خود مطلع می شود . و این سخن دکارت را می توان اینگونه کامل کرد که " می دانم که هستم پس هستم " . زیرا هر نوع اندیشه ای لزوماً برای اندیشنده اش هستی انسانی نمی

آفریند زیرا حیوانات نیز جریان اندیشه و ذهنیت دارند ولی با انسان تفاوت اساسی دارند و انسانی هم که بر هستی خود به عنوان یک کل توجه ندارد و نمی اندیشد در جریان هستی انسانی قرار ندارد . هر چند که هر درجه از هستی حتماً حاصل اندیشه گری صاحب آن هستی است . بنظر ما حتی یک درخت و یک قطعه سنگ و یک حباب آب نیز جریان اندیشه دارد . اندیشه ای که موجب هستی آن است و هستی ای که اندیشهٔ خویش است و بر اندیشه اش هستی اش بروز می کند . ولی هستی خاص انسان حاصل آن اندیشه ای است که از هستی جزئی و محدود جسمانی و فردی خود فرا میرود و خود را درکل هستی می بیند و کل هستی را در خود می بیند و بر جوهرهٔ " بودن " محض نظر دارد و برآن جوهره جریان می یابد . بنابراین می توان باز هم آن سخن دکارت را دقیقتر نمود و گفت " چون در ورای هستیِ منفرد خویش هستم و ورای هستی خود را می بینم پس هستم و انسان هستم . " و این حاصل اندیشهٔ در ذات هستی است که هستی را از حدود خود فرا می برد و از مکانیّت خروج می کند و از مقام لامکانی است که هستی مکانی خود را می یابد و یقین می یابد که هست و اینگونه است که هستی پایدار پدید می آید و هستی از خطر انهدام حدود و فردیت خویش نجات می یابد . یعنی هستی از خطر نیستی می رهد زیرا حدود و فردیت و چیزی محدود و خاص خویش بودن همواره در خطر نابودی است و محصول نابودی است و سایه ای از هستی است . هستی نامطمئن و گریزان و هراسان است و در احاطهٔ نیستی قرار دارد . زیرا هستی فردی و محدود و جسمانی فقط حس نیستی میدهد و نیستی را تجربه می کند و از حس و درک هستی غافل است و در واقع هستی دار نیست . پس در این کلام علی (ع) باز هم حقانیّت هستی آفرینش آشکارتر می شود که : " آنکه خود را نشناخت نابود شد . " زیرا آنکه خود را می شناسد می بیند که نیست و لذا از خود و محدودیت وجودی اش فرا می رود و این فرا رفتن تماماً درجات معرفت است . پس هستی انسانی محصول معرفت نفس است . همانطور که هستی های مادون انسانی همان محصول معرفت نفس است . یعنی یک قطعه سنگ به این دلیل هستی دارد که از هستی محدود و سنگی خود فراتر می رود و مثلاً نظر بر آب و گیاه می نماید و هستی نباتی را می پاید تا بتواند هستی جمادی اش جریان یابد . یعنی هر موجود در عالم وجود همواره از " خود " فرا می رود و میل به ورای خود می کند و در اندیشهٔ برتر از " خود " است و کل خود را جستجو می کند که امکان وجود می یابد . یعنی یک قطعه سنگ در اندیشهٔ کل عالم ماده و خاک است که می تواند هستی داشته باشد . پس اندیشهٔ هستی که راز هستن هر چیزی است در درجهٔ اول اندیشهٔ " هستی کل خویش " است و سپس اندیشهٔ فرا رفتن از کل خود اوست . همانطور که مثال زدیم یک قطعه سنگ در اندیشهٔ هستی کل خویش به عالم ماده و جهان ارض (خاک) میرسد و در اندیشهٔ فرا رفتن از کل خود به عالم نباتی و جاندار می رسد و الی آخر تا به انسان می رسد و از انسان به خدا می رسد . این کلام خدا که " هر چیزی در عالم هستی تسلیم انسان است و متمرکز و متحصن در وجود امام مبین است " در اینجا مفهوم وتصدیق می شود . یعنی هر هستی ای در حال فرارفتن از خویش است و کانون این فرارونددگی که انسان است مقصود نهائی کل موجودات عالم است زیرا فقط انسان است که به هستی کل میرود و از خود فرا می رود و مظهر کامل این واقعه امام مبین یا انسان کامل است . و این صفت هستی مشمول کل اشیاء بخاطر وجود انسان است زیرا انسان خلیفهٔ خدا در عالم خاک است و اصلاً کل عالم هستی برای انسان خلق شده و مسخّر وجود انسان است . بنابراین هر کسی که در اندیشهٔ هستی قدرتمندتر باشد و هستی کل را عالیتر دریابد و توانائی اش در فرارفتن از هستی کل بیشتر باشد کل عالم هستی و موجوداتش بسوی چنین انسانی متمایل می گردد و تسلیم ارادهٔ او می شود وبه او اقتدا می کند و امامت او را در هستن می پذیرد . زیرا چنین کسی در حال حمل و کشیدن بار هستیِ کل عالم است و هستی عالم را از خطر نیستی می رهاند و به هستی محض جاویدان می کشاند . پس اهمیت معرفتِ بر هستی یک اهمیتی وجودی و وجود آفرین است و هستی جاوید را به ارمغان می آورد و آدمی را از نیستی می رهاند . زیرا وجود فردی مستمراً در خطر و ضرر نابودی و از دست رفتن است ، همانطور که با مرگ این واقعه آشکار می شود . توشهٔ آخرت هم چیزی جز معرفت بر هستیِ نامحدود و مطلق ، نمی باشد زیرا با مرگ ، حیات و هستی محدود و فردی پایان می پذیرد و هر که جایگاه هستی وحیات نامحدود و فوق خودی را پیشاپیش یافته باشد از آن بهره مند می شود وگرنه در عذاب خُلد (ابدی) که همان عذاب نابودی و تجربهٔ نیستی است قرار می گیرد که به زبانی دیگر برزخ هم مرحله ای از این عذاب است و فاصلهٔ بین هستی محدود و هستی مطلق (کل) است . زیرا هستی جسمانی (محدود) تجربه ای جز نیستی نمیدهد و با این

تجربه نمی توان وارد هستی نامحدود (مطلق) شد . همانطور که این غذا و آب دنیوی پس از مرگ قابل استفاده نیست و پول این دنیا در آخرت ارزشی ندارد . و این ایجاز معرفت نفس است که فوق هر منطقی می باشد وبه انسان معجزه آسا این امکان را میدهد تا بر نیستی خود آگاه شود و از خود فرا رود . معرفت نفس است که این امکان را میدهد که " آنچه که نیست " بر نیستی خود آگاه شود . پس می بینیم که معرفت نفس یک واقعهٔ هستی آفرین است و یک هدیهٔ عالی از طرف خداوند است وهدیه ای عالیتر از آن برای انسان قابل تصور نیست . واینگونه است که " جهل " بر جهالت خویش آگاه می شود و خود راترک می کند .

۲۵۴ــ هر فرد یا اجتماعی لایق همان وضعی است که داراست . ولیاقت امری تماماً از جنس معرفت نفس است . انسان بمیزان معرفتی که بر " خود " می یابد از " آنچه که هست " فرا میرود و در آنچه که هست قدر هستی را می یابد و آن " قدر" را دست مایهٔ هستی برتری می کند و رشد همین است . معرفت نفس موجب دگرگونی نفس می شود . قدر هر کسی به میزان معرفت او از خویش می باشد .

۲۵۵ــ این حقیقت ذاتی انسان است که موجب دگرگونی و رشد و تعالی در طبیعت می شود و از خاک ، آب را و از آب ، نبات را و از نبات حیوان را و از حیوان ، انسان را می آفریند . این حقیقت ذاتی انسان بسیار عالیتر از موجودیتِ مادی است تا آنجا که همین چشمی که درذات انسان قرار دارد موجب پدید آمدن خاک از عدم است . و همین چشم است که انسان را از عدم به خاک و از خاک تا خدا بالا می برد . معرفت نفس هم یعنی راهی که انسان را با چشم در ذات خویش مواجه می کند و آدمی را صاحب نظر می نماید . همان نظری که جهان را از عدم به وجود آورد بر ارادهٔ " کن فیکون " . و اینگونه است که کل عالم هستی خانهٔ دست ساز خود انسان است که برای خود آفریده است .

۲۵۶ــ خیانت یعنی قدر چیزی یا کسی را شناختن و آنرا لایق خدمت و حمایت دیدن و خود را موظف به حفظ و پیروی از آن دیدن ولی به آن پشت نمودن و برعلیه آن عمل کردن و با آن عداوت نمودن . پس خیانت یعنی بر علیه معرفت خویش عمل کردن . بنابراین خیانت به معنای پشت کردن به معرفت خویش و عداوت نمودن با عالیترین جنبهٔ وجود خویش است . پس خیانت یعنی خیانت به خویشتن . و امّا اینکه چرا آدمی خیانت می کند و چرا خیانت در میان بشر اینهمه فراوان و رایج است و بصورت عادت و فرهنگ جهانی در آمده است . اصولاً خیانت در اهل ایمان پدید می آید . مثلاً آن روحانیت یهود و دستگاه محاکمهٔ امپراطور روم را نمی توان به حضرت مسیح خائن نامید بلکه یهودا را که روزی ایمان آورده بود و سپس مسیح را لو داد خائن می نامند . کسی که به حقانیت موضوعی ایمان نیاورده است نمی تواند در حق آن خیانت کند زیرا حق آنرا نمی داند و نیافته است و باور نکرده است . پس خیانت فقط در ایمان است و خیانت به ایمان خویش است . البتّه به آسانی می توان ادعا کرد که خیانت ناشی از نقض در ایمان و ناخالصی و ناکامل بودن ایمان است . ولی بر اساس واقعیت ها هرگز نمی توان میزان کامل یا ناکامل بودن ایمانی را اثبات کرد و بیان نمود . خیانت یک جریان پیوسته تاریخی در رابطهٔ با مردان حق بوده است و یک واقعهٔ قلبی است زیرا تیغی است که بر فرق سر ایمان فرود می آید . خیانت جز در رابطهٔ با حقایق دینی و وجدانی و معرفتی معنای دیگری ندارد . خیانت های سیاسی هرگز تعریف مشخصی ندارند مثلاً خیانت به وطن را می توان در بسیاری موارد عین خدمت به وطن دانست . خیانت جز در امور کاملاً انسانی و معرفتی ، تهمتی ناحق ویک سوء استفاده از واژه است برای سرکوب کردن مخالفان . خیانت فقط وقتی معنای کامل خود را دارد که مربوط به یک بصیرت قلبی ویقین عقلی و باور عینی باشد و در اعماق وجود رخنه کرده و نشانه های این ایمان هم عملاً به اثبات رسیده باشد و به ناگاه عکس این تعهّد پدید آید . خیانت در امور اعتقادات ذهنی و تعهدات فرهنگی و سیاسی وگروهی هم واژه ای ناوارد است زیرا باورهای هر کسی در امور سطحی زندگی مرتباً در حال تغییراست و بنابراین هر تغییر در اندیشه و عمل را به آسانی می توان دال بر خیانت نمود . برای همین است که بیشترین کاربرد این واژه در میان مردم مربوط به امور عاطفی است مثلاً خیانت زن و شوهر به یکدیگر . و امور عاطفی جملگی کمابیش قلبی و ریشه دار هستند و به همین دلیل مردم انتظار ندارند که با دگرگونیهای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و حوادث روزمرّه ، دچار تغییر و یا انحلال گردد . پس خیانت در رابطهٔ با تعهدات قلبی و فوق

منطقی مطرح می باشد . برای همین است که مثلاً گرانفروشی بقال سر کوچه را خیانت نمی نامند . و اینست که در ارزیابی عمومی بشر ، خیانت در رأس گناهان بزرگ قرار دارد و نابخشودنی است . دزدی و دروغگوئی و تهمت زدن و حتّی آدمکشی های رایج به حساب خیانت نمی آید . پس معلوم است که خیانت به معنای زیرپا نهادن عالیترین ارزش وجودی انسان است . خیانت در رابطهٔ با اعتماد قلبی و اطمینان عاطفی و یقین روحی است که مطرح می باشد و مربوط است به قداست های معنوی انسان در رابطهٔ با حقیقتی آشکار . خیانت مربوط است به یک امر قلبی و حُبّی و تعلق بسیار عالی و شدید وجودی . و این امور را بطور کلی می توان در دو دسته نشان داد : یکی عشق های قدرتمند قلبی بین زن و مرد است که گهگاهی در میان افراد بشری رخ می دهد و دیگری عشق به یک حقیقت عرفانی و حجت روحانی در وجود یک انسان حق پرست است از نوع آنچه که در انبیاء و اولیاء و عرفا در طول تاریخ پدید آمده است و مؤمنانی را بر اساس این عشق معرفتی گرد آورده است و یا مثل عشق مولانا به شمس تبریزی . پس می توان گفت که خیانت فقط می تواند در عشق پدید آید و معنای واقعی خود را داشته باشد و در حوزه های دیگر اساساً تغییر و تحول و اصلاح راه و روش و اندیشه است و نه خیانت . و عشق یا غریزی است و یا معرفتی . عشق های غریزی اگر بوصال نرسد که در آن خیانتی مطرح نیست و اگر بوصال برسد دیر یا زود تباه میگردد چه با خیانت و یا به مرور زمان . و فقط می ماند عشق عرفانی که بر اساس خرد و بصیرت و عطش قلبی و نیاز روحی پدید می آید وامری ناب و انسانی است . و خیانت هم فقط در همین مورد است که معنای دقیق خود را ادا می کند و در طول تاریخ و در نزد عموم بشر هم به عنوان خیانتی جاودانه شناخته می شود و هرگز فراموش نمی شود . به همین دلیل است که خیانت بین زن و شوهر در عرف عادی مردم یک خیانت درجهٔ دوّم و رایج شده است و حتّی از قباحت هم افتاده است و بیشتر یک رودرواسی فرهنگی است که باقی مانده است زیرا غریزی و کور است و انتظار زیادی از آن نیست و هر آن ممکن است بازیچه و تباه شود . حالا این معنای واقعی خیانت را اگر از درجات خیلی عالی آن پائین تر آوریم مربوط می شود به خیانت در دوستی بین دو انسانی که بر اساس شعور و شرف و پاکی وایمان و دین وحق پرستی نسبی پدید آمده است و نه بر اساس تجارت و نیازهای مادی و غریزی و فامیلی و شغلی وحزبی . چنین رابطه ای بر اساس دوست داشتن که امری قلبی و فوق منطقی است پایه ریزی می شود و اگر رشد کند و بخواهد پایدار گردد با مسائل معرفتی و اخلاقی گره می خورد و بسوی حقایق بزرگ وجودی که خواه ناخواه دینی اند ، حرکت می کند و فقط در اینصورت است که دوستی بین دو انسان سمت تعالی و اخلاص را می پیماید و جاودانه می گردد و تبدیل به نور هدایت و ولایت می شود مثل رابطهٔ محمد (ص) و علی (ع) ویا مولانا و شمس که از معروفترین این دوستی ها در تاریخ می باشند . پس هر کجا که پیوندی عمیق و عالیتر و شدیدتر باشد اگر خیانتی رخ دهد نیز عظیم تر است . و امّا خیانت به عنوان واقعه ای که هر آن در بطن پیوندهای بزرگ امکان وقوعش هست به چه معنائی است و چه نتایجی به همراه دارد ؟

هر پیوند بزرگ انسانی ـ معرفتی را می توان شبیه نمود به پیوند پروتون و نوترون که هستهٔ اتم را می سازد و شالودهٔ هستیِ ماده است . و خیانت در این پیوند مثل شکافته شدن هستهٔ اتم است و انفجاری عظیم پدید می آورد و جهانی را به آتش می کشد . استمرار این پیوند نور هدایت را منتشر می کند و شکستن آن موجب فتنه ای عظیم و آتشین می شود و حقیقت آن پیوند را بصورت آتش سوزاننده انتشار می دهد و همهٔ کسانی را که به این پیوند انسانی حسد و عداوت و انکار می ورزیدند می سوزاند و طرف خیانت کننده در وسط این آتش قرار دارد که بواسطهٔ وسوسهٔ منکران این پیوند به این خیانت ترغیب شده است و حالا خود و همهٔ وسوسه گران باطنی و ظاهری اش در این خیانت می سوزند و در حال سوختن ، همهٔ آن حقایق و معارف و ارزشهای موجود در بطن آن پیوند را اعتراف و منتشر می کنند . بنابراین خیانت که ظاهراً بر اساس نفی و انکارِ حقیقت آن پیوندِ آغاز شده عملاً به تصدیق و انتشار عمومی می رسد و اشاعه می یابد . بنابراین هر خیانتی عملاً منجر می شود به اینکه هر حقیقت عرفانی و انسانی از نهانخانهٔ راز و از خصوصیت بیرون آید و عمومیت یابد آنهم بدست دشمنانش ! پس خود حقیقت و اهل حق در خیانتی که می بیند ضرر نمی کند و بلکه سودی کبیر می برد .

۲۵۷ـ هر رازی تا زمانی راز است ومیل دارد که پنهان بماند که بواسطهٔ صاحبش بخوبی شناخته نشده است و صاحبش در آن مردّد و متحیّر است و حتّی آنرا هولناک یا زشت می پندارد . ولی آنگاه که کاملاً فهمیده شد و حُسن و حقش یافته شد دیگر میل ندارد که مخفی باشد و عیان می گردد و خود را معرفی می کند . پس فقط زشتی ها و تردید ها و مجهولهاست که پنهان است .

۲۵۸ـ آنچه که می تواند همهٔ معارف و ارزش ها و فرهنگ اسلامی و خاصه شیعی را از سائر نظامهای اعتقادی و عملی جدا نماید و برای خود یک نظام واحد و طراز اوّل فرهنگی بسازد وجود امام زمان (ع) است و تا زمانی که حقیقت وجود امام زمان (ع) باور نشده است وتعارفی بیش نیست امکان پدید آمدن فرهنگ شیعی وجود ندارد وتمام تلاش های فرهنگی جهان اسلام مستمراً بسوی نفاق و ریا و تشنج می رود و نهایتاً تسلیم فرهنگ کفر جهانی می شود همانطور که دارد می شود . زیرا وجود امام زمان (ع) تنها پایه و اصلِ واقعی است که دین و انسانیت و اسلام و تشیع و ارزش ها می تواند بر این اساس تعریفی حسّی و قلبی و مادی و فرهنگی پیدا کند و تبدیل به تمدن شود . و ما در کلیهٔ آثارمان هم و غمی جز این نداشته ایم و انشاءالله این بنیاد را فراهم ساخته ایم .

۲۵۹ـ ما همهٔ حقایق و معارف دینی و اسلامی و انسانی را ازمادیّت و روزمرّه گی حیات بشر زنده و معاصر استخراج کرده ایم و نه از خیالات و کتابها و قواعد تاریخی و قراردادی . فرق آثار ما با همهٔ آثار مشابه دیگرش در تاریخ جدید و قدیم جهان همین نکته است . ما حقیقت را از خاک استخراج کرده ایم نه از هوا (آسمان) . کاری را که مارکس با فلسفه و نیچه با مسیحیت کرد ما در سطح بسیار عالیترش با عرفان و تشیع کرده ایم و در عین عمومی کردن حقایق هرگز به ابتذالش نکشیده ایم و بلکه نابش نموده ایم و امّا همهٔ آثار مکتوب ما فقط سطحی ترین بخش کاری است که انجام داده ایم .

۲۶۰ـ همانطور که هایدگر و یاسپرس هم به حق به این اصل رسیده اند و گفته اند که تفکّر کلی و هستی شمول (وبه زعم ما تفکر توحیدی) از آنجا شروع می شود که این سؤال بطور جدّی برای انسان پدید می آید که : " چرا چیزی وجود دارد بجای آنکه اصلاً وجود نداشته باشد . " و این سؤال که : " من چرا هستم ؟ درصورتیکه خیلی آسان امکان داشت که نباشم " این سؤالات چه بر اساس حسّ مذهبی و یا حتّی ضد مذهبی پدید آید خواه ناخواه سائل را به موضوع " عدم " میرساند که جبراً با مسئلهٔ خلقت آنی مواجه می سازد که اصل اوّل معرفت دینی است .

۲۶۱ـ دکتر شریعتی نشان داد که " آنچه که هست " غیر از این است که بشر امروز می پندارد . و ما نشان دادیم " آنچه که هست " سراسر دردین است و تحت سیطرهٔ احکام خداست و همه از حق است . او علی شریعتی بود و " لااله " را نمود و ما علی حقیقی هستیم و " الله " را معرفی کردیم .

۲۶۲ـ باز هم از ما خواهید پرسید که : " آیا بهتر نیست که شما خودتان اینقدر خود را تعریف نکنید ؟! " . ما می گوئیم خیر ! زیرا کس دیگری نیست که ما را تعریف کند . ما خود را تعریف می کنیم تا امکان تحریف را از منافقان و مشرکان سلب کرده باشیم . ما مسئولیم که خود را کاملاً معرفی کنیم . این یک مسئولیت واجب دینی و اجتماعی است و گرنه هیچ آدم عاقلی از تعریف خودش لذّتی نمی برد وبلکه شرم می کند . اینکار برای ما بسیار سخت است ولی چاره ای نداریم زیرا بغایت تنها و بی کس هستیم . البتّه دلیل درجهٔ دوم این تعریف هم آنست که خود را بهتر بشناسم و ببینم که تا چه حدّی در آنچه که می بینم و می فهمم یقین دارم یا نه . که این دلیل هم در خدمت دلیل اوّل است .

۲۶۳ـ شاید تمدن معاصر را بتوان عصر بی اعتقادی نامید . اعتقاد به معنای پیمان بستن با چیزی در درون خود و یا خود را در درون به معنائی بستن است . با اینکه اعتقادی عریان و محکم در این زمانه بندرت به چشم می خورد وبلکه عمده تلاش بشرمتمدن اینست که خود را از بند هر پیوند و عهد درونی رها سازد با این حال این بشر هرگز موفقیتی واقعی در این تلاش بدست نیاورده است وگرنه این همه پریشان و دیوانه نمی شد و متوسل به داروهای آرام بخش و مخدرات و الکل نمی گشت و مجدداً به خرافات مدرن روی نمی آورد . اینها بدان معناست که بشر در همه حال نیاز دارد که باطناً به حقیقت و

معنائی بزرگ و جاودانه متکی و مقیّد باشد . و این یک نیاز روانی و وجودی است . نیاز به اعتقاد نیاز به داشتن معنائی برای حیات و هستی خویش است هرچند که این معنا را نمی تواند رعایت کند ولی امیدوار است که این معنای ذاتی به او ترحم نماید و ناتوانی اش را بر او ببخشاید . اعتقاد دلالت کنندهٔ وجود انسان است و برای همین است که همواره آدمی اعتقاد خویش را برتر از توانائی ودانائی خویش قرار می دهد و درست به همین دلیل است که اعتقاد موجب مصونیت وجود از سقوط وانحطاط کامل است . هر چند که به موئی بند است ولی همین مو موجب حراست از انسانیتِ وجود است . اعتقاد ، میل به ارتقاء است . اعتقاد امید است : امید به جاودانگی . امید به نجات از نیستی . پس اگر یاسپرس می گوید که " اعتقاد ، خود وجوداست " چندان هم اغراق فلسفی نکرده است زیرا فلسفه از درک چنین معقولاتی عاجز است و این نگرشی عرفانی است . ما معتقدیم که اعتقاد ، حافظ وجود است در محدودیت تباه کنندهٔ مادّه . اعتقاد همان گوهره ای است که انسان را در حدود مادی ـ جسمانی وجود از خطر نابودی می رهاند و بسوی وجود کلی و جاودانه سوق می دهد و اگر هم سوق ندهد لااقل حفظ می کند . اینست که ارتجاعی ترین نوع اعتقاد هم بهتر از بی اعتقادی است زیرا بی اعتقادی برای وجود انسان محال است و نیهیلیزم خود نوعی اعتقاد است : اعتقاد به بی اعتقادی . و نیهیلیست ها همواره با اعتقاد در جنگند و هرگز این جنگ پایانی ندارد یعنی تا به آخرش اعتقاد در وجود حضور دارد مگر آنکه آدمی بواسطه ای این اعتقاد را کرخت و بی حس نماید مثلاً از طریق دارو و مخدر . بشر امروز بسیار سعی کرده است که خود را معتقد به پول یا موسیقی یا قدرت و یا علم نماید ولی نتواسته است . انسان فقط می تواند معتقد به ماورای " خود" شود نه مادون ومخلوق خود .

۲۶۴ـ نیازهای اجتماعی مانعِ بزرگِ رسیدن به معرفتی خالص و روشن و صادقانه است . این نیازها اعم از عاطفی یا اقتصادی و سیاسی و فرهنگی بهر طریق حجاب کبیرِ تعالی معنوی انسان است . ما از نیازهای اجتماعی سخن می گوئیم و نه روابط اجتماعی . اتفاقاً روابط اجتماعی کارخانهٔ معرفت بشری است منتهی رابطهٔ نیازمندانه به شناختی گدا مسلکانه وحقیر و سلطه گرانه می رسد که غرق در ریا و تناقض است و هرگز نمی تواند صدق پیشه کند و سمت معرفتی متحد و توحیدی را پیدا کند . زیرا دروغ و ریا و خود ـ فریبی فرزند نیاز است و چون انسان موجودی است که ذاتاً بی نیاز و خدایگونه آفریده شده است لذا خود نیاز اجتماعی یک امر کاذب و جاهلانه است پس از دروغ جز دروغ بر نمی آید . تناقضات عظیم موجود در علم موسوم به جامعه شناسی از همین روست زیرا جامعه شناسان بر اساس نیازهای خود ، جامعه را دیده اند و شناخته اند . یعنی بر اساس دروغ به علمی دروغین رسیده اند . برای همین است که جامعه شناسی عملاً از حیطهٔ برنامه ریزی های اجتماعی خارج شده است و جای خود را به سیاست و تسلیحات و اطلاعات داده است یعنی به زور و نیرنگ .

۲۶۵ـ آزادی در اصل خود به معنای رها شدن از حد تن است . یعنی رهائی از وجود محدود و جزئی خویش . زیرا در این محدوده همواره خطر تباهی و نیستی وجود دارد و مرگ این خطر را همیشه هشدار می دهد . پس آزادی یک اصل وجودی است و نه یک میل سیاسی واجتماعی و اقتصادی و ... . آزادی یعنی میل به وجودی کلی و فنا ناپذیر . پس میل به آزادی ترس از فناست و عطش جاودانگی . اینکه چرا بشر خود را گرفتار آزادیهای فیزیکی در بیرون از خود نموده است و می پندارد که در بیرون از خودش بایستی رها گردد و به جاودانگی برسد ، خود سؤالی بس مهم است . اصلاً آزادیخواهی در جامعه چه ربطی به اصل وجودی آزادی دارد ؟ آدمی می پندارد که با بلعیدن دیگران و با سلطهٔ عاطفی یا فکری و اقتصادی وسیاسی بر دیگران می تواند توسعه یابد و از حدّ جسمانی خود فراتر رود و گشاد وکلان گردد . این یک حس خطا و احمقانه است که عموم بشر را مبتلا کرده است و بازیچهٔ قدرتهای آدمخوار نموده است . اصلاً پدید آمدن ارزشهای دروغین و ریاکارانه ای مثل دموکراسی ریشه در این خطای بشر دارد . آدمی در جمع احساس گندگی و وسعت می کند ولی بزودی این حس گندگی تبدیل به حس گـَندگی می شود و از جمع متنفر می گردد . امروزه آزادیخواهی اجتماعی عمدتاً حسّ انتقامجوئی است . این آزادی که بشر امروز طالب آنست و گاه برایش خون می ریزد یک معنای عددی دارد تا معنای انسانی . آزادی امروزه یک پدیدهٔ ریاضیاتی است تا معنوی . کثرتی است تا وحدتی . می بینیم که حقیقت آزادیخواهی انسان میل او در رها

شدن از کثرت (تن ها) است و بسوی یگانگی وجود و وجود کلی و توحیدی رفتن . ولی عملاً راه و روش درست معکوس را در پیش گرفته است و اینست که خود چنین آزادی تبدیل به مخوفترین و مالیخولیائی ترین اسارتها شده است و انسان در زندانی بغایت تنگ است ولی دیوارش را نمی یابد . می بینیم که آزادی نیز مثل بقیهٔ ارزش های انسانی تبدیل به پوستین وارونه شده است و نمادی از مذهب ضد مذهب است : آزادیِ ضدِ آزادی . آزادی ای نیست جز آزادیِ از زندان " خود" .

۲۶۶ـ چرا همهٔ ارزشهای وجودی در نظر بشر معکوس شده است ؟ چرا همهٔ معانی وارونه است ؟ چرا همهٔ راهها درست در سمت خلافِ مقصود طی می شود ؟ چرا جای شرق و غرب عوض شده است ؟ چرا سمتِ بالا و پائین صدو هشتاد درجه تغییر کرده است ؟ چرا اکثر مردم وقتی می خواهند بگویند " پائین " به بالا می نگرند و به عکس . به زبان ساده آیا راز " مذهبِ ضد مذهب " چیست ؟ چرا بشریت راهِ چاه را در پیش گرفته و در ثقل و جمادی فرو می رود ؟ چرا تاریکی پرستی پیشه کرده است ؟ چرا اینقدر بخودش ظلم می کند و خود را در عذابهای تودرتو غرق می کند ؟ چرا به جان خودش افتاده است و خود- براندازی می کند ؟ پاسخ کاملاً روشن است ! زیرا " خود " چاره ای جز برافتادن و نابودی ندارد : یا با زبان خوش و با عشق و معرفت و صدق و صفا و یا با جبر و فسق و مکر و عذاب . بهر حال این کار باید انجام شود و می شود . یا بایستی در تشعشع آفتاب عشق و معرفت آنقدر روشن و روان گردد تا انبساط یابد و به کل بپیوندد و یا در ثقل و سیاهی گم شود .

۲۶۷ـ آنکه در میان گرفته می شود از " خود " برخاسته و فنا شده است در آنچه که او را درمیان گرفته است . مثل مرکز دایره که منشأ دایره و علّت وجودی دایره است ولی عملاً چنین نقطهٔ حقیقی نمی تواند وجود داشته باشد ولی دایره وجود دارد نقطه وجود عینی و فیزیکی ندارد زیرا تعریف وجودی اش ایجاب می کند ولی در عین حال علّت وجود است . پس آنچه که آشکار است معلولِ چیزی است که آشکار نیست و دلالت می کند به وجود علت نامعلوم خویش .

۲۶۸ـ نسبت نقطه به تکنولوژی و صنعت ، مثل خداست به کل عالم هستی . یعنی آنچه که به لحاظ عقلی و عینی امکان وجود ندارد و معنای آن نیستی اش را موجب شده است علّتِ همهٔ هستی آشکار است . پس علّت و اصل چیزی قابل تعریف نیست مگر آنکه این تعریف سبب شود که آن علّت وجود نداشته باشد چونکه اگر علّت وجودی حسّی و مادی داشته باشد آنگاه معلول محکوم به نیستی است . برای همین است که انسان دنیاپرست و ظاهر پرست و ماده پرست نمی تواند خدا را بشناسد و اصلاً قائل به وجودش باشد مگر آنکه خدا را در حد خودش پائین آورد و بازیچهٔ خود نماید که این دیگر خدا و علّت العلل نیست بلکه " خود" اوست که مسخرهٔ خودش شده است . مثل خدای مشرکان و منافقان که معلول و بازیچهٔ آنهاست و مخلوقِ جهل و مکر است .

۲۶۹ـ " ایبس " نمایشنامه نویس بزرگ اروپا می گوید : " قدرتمندترین انسانها تنهاترین انسانهاست . " مسئله این است که آیا قدرت است که موجب تنهائی می شود و یا تنهائی است که قدرت می آفریند . این معادله ای است که از هر دوطرف درست از آب در می آید . قدرت را اگر به معنای دنیوی بگیریم مثل قدرت سلاطین و رهبران سیاسی ملل ، این تنهائی درونی ناشی از قدرت یک جنبه اش کاملاً سیاسی و امنیّتی است و پدیده ای جبری محسوب می شود و کاملاً عذاب آور است و کانون سوء ظن و بی اعتمادی حتی نسبت به همسر و فرزندان می باشد زیرا همه چشم طمع به قدرت دارند و همه به این کانون به چشم ترس و چاپلوسی و استفاده نگاه می کنند و هر آن خیانتی امکان پذیر است و در واقع صاحب قدرت به همه مظنون است و همه را دشمن و رقیب خود می بیند . این ماهیت طرف اوّل معادله است . و امّا این معادله از طرف دیگرش یعنی قدرتِ حاصل از تنهائی بکلی معنا و شکل دیگری دارد و مختص مردان حق و اهل معارف منحصر بفرد است و قدرت آنها حاصل این معرفت استثنائی شان و قدرت نفوذ معرفت آنها در مردم و در طول تاریخ است و همین منحصر بفرد بودن دیدگاهشان نسبت به جهان است که آنها را تنها می کند و خودشان موجب تنهائی خود هستند هر چند که این تنهائی ممکن است حالت سیاسی هم پیدا کند و مضاعف گردد زیرا حکومتها از اشاعه چنین اندیشه هائی بشدّت هراس دارند و آنرا در تضاد با قدرت خود

می دانند و لذا چنین افرادی را تحت فشار و انزوا و یا زندان قرار می دهند ولی بهر حال این جبر دیر یا زود از میان می رود و اندیشه های بزرگ و منحصر بفرد اشاعه می یابند و از تنهائی درآمده و عمومیت می یابند . همواره اندیشه های بزرگ و منحصر بفرد ضد قدرتهای دنیوی هستند و خودِ صاحبِ این اندیشه ها هم بشدّت از قدرت دنیوی بیزارند و این نیز جنبهٔ دیگری از علّت تنهائی آنهاست . از تنهائی قدرت برمی خیزد و این قدرتی معنوی و روحی و انسانی است همانطور که در جماعت این نوع قدرت تحلیل میرود و تجزیه می شود و تبدیل به قدرت دنیوی و جهانخوارانه می شود . همانطورکه هنگامی که اندیشه های بزرگ بدست مردم می افتد و بکار جمعی گرفته می شود تبدیل به سوداهای بزرگ دنیوی می شود و ماهیت سیاسی ـ اقتصادی پیدا می کند و روح و حقیقت آن از دست می رود و تبدیل می شود . اصولاً کسی منحصر بفرد می اندیشد و می بیند و می فهمد که تنها شده باشد و واقعاً منحصر بفرد خود شده باشد واز سوی همه طرد و نفی و نفرین شده باشد حتی از سوی عزیزترین کسان خود . و نیز می توان گفت که تا آدمی می خواهد منحصر بفرد بیندیشد و عمل کند دچار تنهائی می شود . و امّا قدرت نهفته در تنهائی از آنجا معلوم می شود که بالاخره همه تسلیم اندیشهٔ انسان تنها می شوند و موجودیت و راه و روش او را تصدیق می کنند یا بعد از مرگش و یا قبل از مرگ . قدرت چنین انسانی یک قدرت حقیقی و ناب است زیرا اندیشه و راهش را بدون کمترین امکانات وقدرت دنیوی و در فقر و تنهایی محض به همه می رساند و بر همه غالب و مسلط می کند و می باوراند . و این قدرتی ماندگار است که برای بقای خود نیازی به هیچ اهرم سلطه ندارد و بدون زور و زر و تزویر حکومت می کند . انسان هرچه که تنهاتر می شود و به تنهائی اش روی می کند سعی می کند که در درون خودش بزرگ و وسیع و عالی شود . و رشد حقیقی انسان اینگونه است که پدید می آید . در جماعت نه قدرتی پایدار است و نه امکان رشدی سلامت بخش و با عزّت و سرنوشت ساز . ارزش خارق العادهٔ تنهائی در آن است که امکان معرفت نفس را پدید می آورد و قدرت نیز از همین واقعه است که حاصل می گردد . علی (ع) می فرماید : " هرکه خود را شناخت به پیروزی بزرگ رسید . " و نیز می فرماید : " تنها باش حتی در جمع " . و خود او کاشف غایت و قلّهٔ تنهائی انسان بود و فاتح برترین راه و روش تعالی انسان . و در قدرت روح یک اسطوره بود .

۲۷۰ـ پاسخ من به این سؤال که " آیا زندگی ارزش زیستن دارد ؟ " اینست: اگر دوستی مخلص و پاک و عاشق داشته باشی .

۲۷۱ـ هر اندیشه و ارزشی بشرطی بر حق و ماندنی است که بتواند حقایق و اسرارِ دینیِ وجود انسان را تا حدودی روشن وتصدیق نماید . ماندگاری اندیشه های عرفانی به همین دلیل است .

۲۷۲ـ هر معنا و ارزشی اگر از دیدگاه وحدت و حقیقت نگریسته شود بخودی خود همهٔ سائر معانی و ارزش های انسانی را در خود دارد و نشان می دهد . در هر نگرشی وتکاپوئی اگر نهایتاً یک معنای واحد پدید آید دلیل درستی آن است ولی اگر دو یا سه و یا بیشتر معنی هم ردیف پدید آید دلیل نقصان آن نگرش است و کار به جائی نمی برد . مثلاً هر شعاری در هر مرحله از حیات فردی یا اجتماعی بایستی فقط و فقط یک موضوع خاص و روشن و یک معنا داشته باشد تا قابل اجرا و تحقق آید وگرنه دال بر ناخالصی و تردید و شرک و جهل است وهرگز ره به جائی نمی برد . به نظر ما نظریه معروف " عرفان ، برابری ، آزادی " از دکتر شریعتی یک نظریهٔ ناقص است و توحیدی نیست . مثلاً امروزه جامعهٔ ما فقط و فقط از طریقِ پیروی واقعی از یک شعار واحد است که از همهٔ بن بستهای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و اعتقادی خارج می شود و آن " صدق " است .

۲۷۳ـ فرق بین فردو جمع همان فرق بین وجود و عدم است . این بنیادی ترین و کاملترین تعریفی است که از این معضلهٔ قدیم جهان اندیشه ارائه می شود . یک فرد وقتی در جماعتی ، محفلی و یا حزبی و یا حتی یک جمع عشرتکده ای قرار میگیرد از خود فنا می شود و چون از آن جمع خارج می شود بخود می آید و دقیقاً این احساس را در تمام وجودش دارد که گویا یک بار دیگر از عدم به وجود بازگشته است . بروز گفتار و رفتارهای حیرت آور و غیر معقول در جمع به همین دلیل است و آن گاه که فرد بخودش می آید می

ببیند که واقعاً این عمل یا سخن از او نبوده است و گویا خودِ او اصلاً در آن جمع وجود نداشته است . عمل جمعیِ یک فرد ، عملی فنائی است و لذا نتیجهٔ آن عمل را فرد حاضر نیست به گردن بگیرد زیرا اصلاً از خودش نمی داند مگر آنکه نتیجه ای جمع پسند باشد و باعث افتخار گردد که در این صورت سائر افراد جمع حاضر نیستند آن عمل را از او بدانند بلکه هر کسی از خودش می خواند و این هم یک ادعای دروغین است زیرا فرد در جمع وجود ندارد . فرق بین یک و دو هم در همهٔ موضوعات همینطور است . دو وجود ندارد بلکه فقط یک است که وجود دارد . دو را هم بواسطهٔ دو تا یکی می شناسیم . اعمال جمعی وصفات جمعی همه اعمال و صفاتِ بیخودی است و می توان آنرا جنونی نامید و یا معجزه آسا و خارق العاده . مثلاً زن و شوهر که بشدّت با هم جمع می شوند (همخوابگی) هر کدام بسوی فنا و بیخودی کامل میروند و حاصل این فنا و عمل جنونی هم یک کودک می تواند باشد که پدیده ای خارق العاده و معجزه آساست و ربطی به هیچکدام از آن دو ندارد . در اینجاست که سخن معروف پیامبر را بهتر می توان فهمید که " خدا بر جماعت است . " یعنی فاعل واقعی در هر جمعی خداست و اعمال جمعی هر فردی اعمال خارق العاده و فنائی است و در حالت فنای خود است که خدا فعلش آشکار و انکار ناپذیر می شود . البتّه این وضع در تنهائی و فردانیّت هم برای اهل معرفت نفس و تزکیه و تجرید ، پدید می آید زیرا به میزانی که فرد از " خود " (منیّت) پاک می شود وصفات وافعال خدائی از او سر می زند . برای همین بوده که مردان حق رامجنون یا جادوگر می نامیدند . بی خود شدن آنها را جنون می نامیدند واعمال خارق العادهٔ حاصل این فنا را جادو می خواندند . تفاوت بنیادیِ فنای فرد از خودش بواسطهٔ معرفت نفس و تزکیه و فنای فرد از خودش بواسطهٔ عمل جمعی ، درچیست ؟ یعنی فرق فنای عرفانی و فنای اجتماعی در چیست ؟ فنای عرفانی را می توان فنای بیواسطه و فنای در خویش نامید و فنای اجتماعی را فنای با واسطه یا فنای در دیگران خواند . هر دو نوع فنا به نیّت رهائی از " خویش " است و برای خویش است یکی از طریقِ معرفت و دیگری از طریق مشارکت . و البتّه درجات و شدّت فنا بایستی مد نظر باشد تا این مطلب به روشنی فهم گردد . از جمله تفاوتهای این دو نوع فنا اینست که فنای عرفانی به عنوان پیروزی بزرگ برای فرد محسوب می شود و جنبه ای از صفت و مقام ماندگار وجودی فرد می شود ولی فنای اجتماعی دیر یا زود برای فرد حسرت بار و پشیمانی زاست و او را در فردیت و خودیت و منیّت شدیدتر و متشنج تر و درمانده تری می کشاند . یعنی فنای عرفانی موجب رهائی و رستگاری می شود و فنای اجتماعی موجب درمانده گی و بیزاری از خود ونفرت از دیگران می شود در حالیکه فنای عرفانی موجب دوستی بنیادیِ فرد با مردم می گردد ولی فنای اجتماعی به بدبینی ها و بیزاریها نسبت به دیگران دامن می زند و فرد همواره احساس فریب خورده گی می کند و تا سرحد خصومت با مردم پیش می رود. اینکه سوسیالیزم ها عاقبت به لیبرالیزم وفرد پرستی جنون آمیز منجر می شود از همین روست . دموکراسی ها هم که نوع دیگری از مردم گرائی و جمع پرستی است بسوی دیکتاتوریهای مخوفتری می گرایند که همان فردپرستی است منتهی بسیار ریاکارانه و پیچیده . و در عین حال می بینیم که افراد بشری می میرند و از میان می روند ولی جوامع پایدارند . و همین بقای فیزیکی جوامع است که یکی از انگیزه های پدید آمدن مکاتب سوسیالیزم و " اصالت جامعه " می باشد که یک خود ـ فریبی بغایت کودکانه و مبتذل است . البتّه تردیدی نیست که جوامع واصلاً کل تاریخ حامل ارزش های افراد بشری است و در عین حال خود این استمرار هم فقط بخاطر ارزش هائی است که برخی انسانها خلق می کنند . تاریخ حاصل و حامل ارزش هائی است که برخی انسانها خلق می کنند . تاریخ حاصل و حامل ارزشها و محصولات و مخلوقات افراد بشری است نه موجودیت آنها . این تناقض در اخلاق سوسیالیستی یکی از علل فروپاشی آن بوده است . رنجورترین بشر ، انسان سوسیالیست است زیرا این تناقض لحظه ای هم او را رها نمی کند . هر کس که می پندارد که خود را بهر دلیلی برای مردم فدا می کند یا احمق است و یا حقه باز . انسان اگر هم خودرا برای یک شعار و آرمان اجتماعی فدا می کند اول و آخرش برای رضاو فنای خویش است . و به لحاظ اعتقاد دینی ، خود را برای مردم فدا کردن کفر است و کفر بودنش هم به لحاظ معرفتی است وهم به لحاظ وجودی . به لحاظ معرفتی که روشن شد ولی به لحاظ وجودی کفر است زیرا اصلاً چنین فدا کردنی امکان پذیر نیست وکسی نیست و نبوده است و نخواهد بود که بتواند واقعاً برای مردم خود را فدا کند و این ادعائی بغایت دروغ است . فدا شدن برای دوست ممکن است زیرا دوست ، خویش است نه غیر . فقط خداست که خود را برای انسان فدا و ایثار کرده است و برای همین او را ارحم الراحمین می نامیم . و انسان هم فقط می تواند خود

را برای خدا فدا نماید زیرا جوهرهٔ مهر و ایثار مطلق او در انسان جاری است و این را شهادت می نامند و می دانیم که " شهید " از اسماء خداست . و فدا کردن خود برای خدا به معنای کلمهٔ " خدا " یا اندیشهٔ " خدا " و خداجوئی فلسفی و ذهنی نیست بلکه برای صفات خدائی است که در انسان نهاده شده است و در تار وپود و خون و روان او جاریست . خدای صرفاً ذهنی هرگز چنین قدرت مهر و ایثاری در انسان پدید نمی آورد . بنابراین هر کسی تحت عنوان هر اعتقاد ذهنی اعم از کمونیست یا اگزیستانسیالیست و غیره اگر به عشق یکی از صفات خدائیِ یافته در وجود خویش ایثار و یا جانفشانی می کند به لحاظ اعتقاد دینی در درجه ای از شهادت قرار دارد . البتّه شهید بودن فقط به معنای جان دادن نیست بلکه همهٔ درجات ایثار را شامل می شود و شهادتهائی برتر و ناب تر از جان دادن هم وجود دارد و بقول دکتر شریعتی از نام و آبروی دنیوی گذشتن برای حقیقتی بمراتب عالیتر از گذشتن از جان است و سخت تر . موضوع اصلی در از " خود " گذشتن است در درجات بسیار متنوع و لامتناهی . زیرا از " خود" گذشتن یک جریان بی انتها است و کل سیر تکامل بشر را در بر دارد . پس فنا و از خود گذشتگی در عمل و مشارکت جمعی ، غریزی ترین و کورترین و جبری ترین نوع فناست . از ازدواج گرفته تا مشارکت حزبی و غیره . و همهٔ اینها دیر یا زود به پشیمانی و نفرت و فریب خوردگی می انجامد .

۲۷۴ـ اصولاً اندیشیدن و سخن گفتن خواه ناخواه فعل فرارفتن از مادیّت است . برای همین است که اندیشیدن را معنویت می نامند . معنا کردن همان فرا رفتن از وجود عینی است . فرارفتن یعنی چه ؟ یعنی ماده را به سمت غیب و فنایش سوق دادن . هر چه که یک وجود عینی را بسوی غیب بکشانیم و به حریم فنا نزدیک کنیم معانی و حقایق ناب تر و توحیدی تر و بنیادی تر حاصل می شود . و این سخن مولای رومی از نوادر معارف بشر است که می فرماید : " هر چیزی تا فنا نگردد قدرش آشکار نمی شود . " بنابراین سیر اندیشه و درجات آن و کار ذهن بشر چیزی جز کشانیدن جهان باقی به وادی فنا نیست . یعنی ذهن بشر خواه ناخواه نیست گرا است . ذهن مثل یک رآکتور اتمی خارق العاده ای است که کارش گرفتن ماده و تبدیل و رجعت آن به عنصر اولیهٔ پدید آورندهٔ ماده است . و عنصر واحدی که کل عالم ماده از آن پدید آمده است چیزی جز " عدم " نیست . پس اندیشیدن نابود کردن است . و کمال اندیشه همان درک عدم است ولی در عین حال اندیشه و ذهن بخودی خود قادر نیست که " عدم " را به معنای کامل درک نماید . به حریمش نزدیک میشود ولی به مرکز این دایرهٔ وجود نمی تواند برسد فقط می تواند از دور آنرا تماشا کند و توصیفی نامحسوس و غیرواقعی از عدم ارائه دهد . زیرا واقعیت عدم غیر قابل توصیف است و اگر قابل توصیف باشد عدم نیست . پس ذهن مطلقاً از درک " وجود " عاجز است زیرا عدم را نمی تواند درک کند .

۲۷۵ـ قدرت حقیقی را بایستی در بی نیازی از ابزار و امکانات وشرایط جستجو کرد . چنین قدرتی آنقدر قدرتمند است که حتی از قدرت خود بی نیاز است . قدرت حقیقی انسان در ابزارها مستهلک می گردد .

۲۷۶ـ به ما می گویند که " تو خود را مرید و ادامه دهندهٔ حقیقی و کامل دکتر شریعتی می دانی . پس چرا درست بر خلاف مهمترین اندیشهٔ او (مردم گرائی) حرکت می کنی . درحالیکه او دشمن سرسخت عرفان فردی (غیر اجتماعی) بود و آنرا یک انحراف بزرگ در دین می دانست . " ما می گوئیم : اولاً مرید بودن به معنای مقلد بودن نیست و کپی برداری کردن و تکرار نمودن نیست که این عبث است و کار عموم مردم وبه اصطلاح روشنفکران همین است و برای همین همواره در بن بست و انزجار و پشیمانی بسر می برند . ثانیاً خود شریعتی از اول تا به آخر یک فرد بود و هرگز جمعی و حزبی پدید نیاورد در حالیکه می توانست بزرگترین سازمان ایدئولوژیکی اسلامی را پدید آورد . در حسینیهٔ ارشاد هم یک فرد بود و تنهای تنها بود و در عین حال بزرگترین حرکت جمعی را در تاریخ معاصر ما پدید آورد و باطناً رهبری نمود . و ثالثاً او وصیتی نمود که خودش فرصت و امکان ادایش را نداشت و ما این وصیت را که به مثابهٔ ادامهٔ حیات ایمانی اوست بجا آورده ایم و کسی جز ما اینکار را نکرده و یا نتوانسته است بکند . گروه فرقان که صدیق ترین پیرو او بود در همان گام نخست لغزید و از هدف اصلی منحرف شد و جریانات دیگری که تحت نام وی بوجود آمدند بیشتر مشغول بازیهای انتلکتوالیستی (روشنفکری بازی) و تحلیل ها و توجیه های روزمره سیاسی شدند و نهایتاً به انواع نیهیلیزمها کشیده شدند . هر کس و جریانی جزئی از اندیشه

اش را گرفت و منحرف شد و ما کل روح و قلب و جگر اندیشه اش را گرفتیم . او خیلی بیشتر و ناب تر از آن چیزی بود که در آثارش آشکار می شد . بعلاوه خود او در سالهای آخر عمرش در زندان به بصیرت و معرفت کامل بکر و نوینی رسیده بود که بسیار کم مورد توجه قرار گرفت زیرا دیگر آن رنگ و لعاب سیاسی ـ اجتماعی سابق را نداشت و برای بازار نفعی تولید نمی کرد و بدرد کار رهبری سیاسی نمی خورد وآن رجعت مجدد او به عرفان شیعی بود و ما کارمان با شریعتی را از همین نکته آغاز کردیم و ادامه دادیم . و امّا مسئلهٔ دیگر اینست که عرفان اگر حقاً عرفان است و ناب و شیعی است امر واحد و توحیدی است و ورای فردیّت و جمعیت است و اصلاً دو نوع عرفان نداریم و نداشته ایم . البتّه شریعتی در دوران جوانی اش انتقاداتی به مولانا و عطار و سعدی و امثالهم داشت که مثلاً چرا آنها حرکت سیاسی و اجتماعی تولید نکرده اند . ولی ما ایمان داریم که بعدها نظر او تغییر کرد و آن نظر سابقش حاصل نوعی سیاست زده گی و انقلاب پرستی عجولانه ای بود که بر کل روشنفکران دانشگاهی و حوزه ای ما فائق شده بود و نوعی آفت و بدبختی بود که البته در شریعتی بسیار کمتر و رقیق تر بود که آنهم بعداً پاک شد . ما یقین داریم که اگر شریعتی امروز در دنیا می بود همین راهی و روشی را میرفت که ما رفته ایم . این یقین ما تئوریک نیست بلکه قلبی و شهودی است . من بارها او را در خواب دیدم و بمن رهنمود می داد و اصلاح و تصدیق می کرد . من حضور روحانی شریعتی را سالهاست که در تمام وجودم احساس می کنم . این احساس قابل بیانی بیشتر از این نیست . احساسی با گوشت و خون و مغز و روانم در خواب و بیداری . درست از آنجا که شریعتی تمام کرد من آغاز کردم .

۲۷۷ـ نوشتن برای اهل معرفت نفس دقیقاً به مانند سربرآوردن است از عدم و بر خود نگریستن . نوشتن ،رویاروئی عدم است با خودش . و این سرآغاز هستن است . براستی که قلم در مرز عدم و وجود قرار دارد . و امّا برای دیگران ، نوشتن نشخوار خیالات عدم است برای وجود . مثل کسی که در خواب است و می پندارد که بیدار است . پس می شود که نبود و پنداشت که هستی . زیرا آدمی همان عدم است که در محاصرهٔ وجود قرار دارد و می تواند که به واسطهٔ خود ـ شناسی این وضع را درک نماید و فرقش با سائر موجودات در همین ادراک است . خدا که مظهر وجود مطلق است محیط است بر هر چیزی در ماده و معنا . این سخن در قرآن نیز مذکور است . و اندیشه حاصل این محاصره است . اثر محدود شدن عدم بواسطهٔ محاصرهٔ وجود این محدودیت همان موجودیت مادی و جسمانی را موجب گردیده است . با چنین دیدگاه و معرفتی بنظر می آید همانطور که فقط یک خدا و یک وجود مطلق موجود است بایستی بیش از یک مخلوق هم وجود نداشته باشد که این مخلوق همان عدمِ محاصره و محدود شده است که در زندان وجود (خدا) قرار گرفته است تا آداب وجود را بیاموزد و موجود گردد و آنگاه از این حصر و حدّ و حبس نجات یابد و آزاد شود و رستگار گردد . و تمام مسائل و معماهای بنیادین معرفت وجودی از همین نکته بر می خیزد که " چرا بجای اینکه یک چیز وجود داشته باشد بی نهایت چیزها وجود دارند ؟ " این یک سؤال وجود گرایانه از دیدگاه معرفت توحیدی است . ما در اینجا علاوه بر اینکه می بینیم که آزادی همان رهائی از حدّ ِ عدم است (رهائی از جسمانیت) مسئله دوّمش اینست که در این رهائی مواجه با کثرتی لامتناهی می شویم . مسئلهٔ آزادی و کثرت همواره بهر معنائی که باشد مسئله ای درجه اوّل برای انسان است . یعنی تقابل وحدت و کثرت . و خود این تقابل است که حسّ اسارت را ایجاد می کند این حسّ در مفاهیم آزادیهای اجتماعی شدیدتر مفهوم و محسوس است . پس ما خدا و وجود مطلق را در حس فرا گیرنده گی و احاطهٔ کامل است که درک می کنیم نه فقط از بیرون بلکه به همان شدت از درون خویش . و اینست که در قرآن کریم از جمله صفات خدا علاوه بر " محیط " (فرا گیرنده و در بر گیرنده) ، " محاط " هم هست یعنی باطن هر چیزی نیز خداست . یعنی خداوند هر چیزی را از درون و برون فرا گرفته است یعنی همهٔ نیروهائی که از برون بر انسان وارد می شود و نیز در درون احساس می شود از خداست . لذا برای انسان فقط صورت و پوسته باقی می ماند که آنهم خداست همانطور که در حدیث داریم که خداوند از صورت خود به انسان صورت بخشید و نیز در قرآن " ظاهر" از صفات خداست و نیز " مصوّر " . پس با این حساب انسان از خودش هیچ وجودی ندارد و واقعاً عدم محض است در محاصرهٔ همه جانبهٔ وجود (خدا) . این وضع به لحاظ منطقی جادوئی لامتناهی و غیر قابل گشایش است که هرچه درباب آن اندیشه کنیم فقط بر سرّش افزوده میشود و سرّش ما را شدیدتر در بر می گیرد ولی با اینحال نبایستی دست از این اندیشه برداریم

زیرا جز این کاری نمی توانیم کرد و همین کار یعنی اندیشه در باب وجود خویش بسوی راز وجود می رود و به همین میزان در رازش وجود می یابد و از حصر عدم خارج می شود و این آزادی و رستگاری است . و در عین حال باید بدانیم و درک کنیم که خود جریان اندیشه نیز از اوست که بسوی او می رود . نور وجودش در ظلمت عدم بسوی خودش برمی تابد و از این نزول و عروج نور اوست که آدمی هستی می یابد . او می کند و اجر عملش به عدم می رسد و آدم می شود . پس تلاشی نیست واندیشه و عملی نیست الاّ برای نجات آدم از عدم . و همهٔ این فعل و انفعالات از خداست . و درک این وضع و واقعه برای انسان همان جریان آزاد شدن است . " آنکه خود را شناخت رستگار شد (آزاد شد) . " علی (ع) .

۲۷۸ـ تا کسی را دوست نداشته باشی نه سخن او را می توانی درک کرد ونه باورش نمائی . این ادعا که " حُبّ قلبی مانع معرفت است " بکلی غلط است . بلکه این هوس و هوسبازی و نیازهای دنیوی است که حجاب معرفت می باشد . حُبّ پیش شرط معرفت است . و مسئله اینست که اگر بتوانی سخن و اندیشهٔکسی را درک کنی این ادراک خود بخود باور می آورد . بی ایمانی از بی معرفتی است و بی معرفتی از بغض و انکار است . سؤال اینست که اگر حُبّ پیش شرط معرفت است پس امری کور است زیرا معرفت بایستی پیش شرط دوستی خالصانه باشد و نه به عکس . پاسخ اینست که اگر انسانی طالب معرفت باشد خود بخود و قلباً اهل معرفت را دوست می دارد و بر اساس همین دوستی است که در حق آن فرد معرفت می یابد و به حق حُبّ خودش نیز می رسد . مسئله اینست که اوّل بایستی کسی را پذیرا شوی تا درکش کنی با پشت کردن به کسی چگونه می توانی او را دریابی . و حُبّ یعنی پذیرا بودن قلبی . و معرفت از دل است که بر ذهن نقش می بندد و گرنه خیالات واهی و فریبنده ای بیش نیست . هر اندیشه ای یا محصول نبرد و جدال است و یا محصول حُب و دوستی . تاریخ اندیشهٔ بشری نشان می دهد که اندیشه های جدالی بی پایه و میرنده هستند و دیر یا زود بطالتشان آشکار می شود .

۲۷۹ـ اندیشه چه در جریان تطور تاریخی و یا در جریان عمر هر بشری چهار عرصه و جنبه از خودش بروز می دهد : دینی ، فلسفی ، علمی و فنّی . و به لحاظ مرتبه و مرحله نیز این چهار جلوه اندیشه بترتیب از یکدیگر زائیده می شوند و حاصل تبدیل از همدیگر می باشند . نخستین جلوهٔ اندیشه ، دینی است همانطور که هر کودکی چون به حریم بلوغ عقلی می رسد نخستین سؤالش اینست که از کجا آمده است . پاسخ این سؤال از طرفین والدین از اهمیتی خارق العاده و سرنوشت سازی در بچّه برخوردار است . چهار پاسخ کاملاً متفاوت در رابطه با این سؤال پدید می آید که موجب تحریک یکی از این چهار نوع اندیشه می شود . پاسخها یا دینی اند یا فلسفی یا علمی و یا فنّی . و یا مخلوطی از اینها . پس اندیشهٔ دینی فطری ترین و اصیل ترین و بنیادی ترین نوع اندیشه است که تمامیت وجود را مد نظر می گیرد . و اندیشهٔ فلسفی هم بمیزانی که از خود دور می شود و تبدیل به اندیشهٔ علمی (علت ـ معلولی) می شود و این اندیشه هم بمیزانی که از خود دور می شود و تبدیل به اندیشهٔ فنّی و تکنولوژیکی می شود و تکنولوژی پایان کار اندیشه است و عرصهٔ نیهیلیزه شدن (پوچ شدن) ذهنی است . یعنی در جریان این تبدیلها ذهن با تمامیت خودش به بن بست می رسد و بر سر خودش خراب می شود و اصلاً خود را منکر می شود و می خواهد از شر خودش رها شود . و برای این رهائی به هر کاری دست می زند که از جملهٔ آن رجوع به مخدرات است . در چنین وضعیتی طبعاً ذهن بشدت ضد دین و ضد هر سؤال و پاسخ بنیادی و فطری است و این به معنای عداوت ذهن با ماهیت اصلی خویش است زیرا ذهن فنّی همواره تباهی و بطالت و نیستی و مسخره گی خود را تجربه می کند . ذهنی که حاضر نیست که بپذیرد که از عدم آمده است لاجرم به عدم مبتلا می شود . در اینجا آشکارا نطفهٔ کفر و انکار را در حریم اندیشه می بینیم . پس تفکّرجدّی در باب وجود و عدم از بنیادی ترین تفکر دینی است . از همین روست که در عصر نیهیلیزم و فن پرستی ذهنی بهترین و صادق ترین اندیشمندان غرب برای نجات موجودیت اندیشه مجبور شده اند که به اندیشهٔ " وجود " رجعت نمایند و سقراط را از پس دو هزار سال فراموشی باز به یاد آورند . ظهور اگزیستانسیالیزم در اروپا ناشی از این وضع است و رجعتی اجتناب ناپذیر به الف ِ تفکر دینی است که : چرا من هستم بجای اینکه نباشم؟

این تفکر فلسفی نیست بلکه بقول هایدگر به معنای پایان فلسفه است و بقول هوسرل به معنای سرآغاز مرگ اندیشهٔ فنّی است .

۲۸۰ـ در یک کلام می توان گفت که خرافات در حوزهٔ اندیشه حاصل تلاش فنّی کردنِ اعتقادات دینی است . برای همین است که مالیخولیائی ترین و وسیع ترین نوع خرافات را در قرن بیستم شاهدش هستیم که به این شدت و وسعت در تاریخ سابقه نداشته است . حتی به لحاظ تاریخی هم می بینیم که بنی اسرائیل یکی از منابع اصلی خرافات دینی (سحر و جادو و...) بوده اند و خرافات خود را به اکثر ادیان خاصه در خاورمیانه انتقال داده اند و نخستین اعتقادات خرافی در قوم حضرت موسی از شخص سامری شروع شد که اکثریت قریب به اتفاق بنی اسرائیل را با خود همراه ساخت و در تاریخ ادامه یافت . و می دانیم که سامری از مهندسین طراز اوّل دربار فرعون بود و یک اهل فنّ درجه یک محسوب می گشت که آن گوساله معروف را ساخت که از خودش صدا تولید می کرد . پس خرافه حاصل فرمالیسم در دین است . در اسلام هم این وضع را آشکارا می بینیم که تمام هم و غم روحانیت (اکثریت) فقط مسائل ظاهری و فنّی و اطواری است . در واقع روح حاکم بر روحانیت اسلام همان روح بنی اسرائیل و سامری است . با نظری به رساله های عملیّه بخوبی این فرمالیسم را تا سرحد جنون مشاهده می کنیم .

۲۸۱ـ بما می گویند : " که شماتقریباً کلیهٔ اعمال ودستاوردهاو اندیشه ها و آرمانهای بشر متمدن امروز را تخطئه و باطل می کنی و آنرا جریانی جاهلانه و کافرانه می دانی چگونه معتقدی که هر چه هست از خداست و همه از حق است و برحق است و کل عالم و آدم خواه ناخواه دردین خدا قراردارد ؟ " . ما می گوئیم که همینطور است ولی بشر نبایدعذاب بکشد . یعنی می تواند که عذاب نکشد و راهش هم بیش از حد ساده است و آن اینست که این حقایق را که همه علنی است و حقانیتش عین واقعیت است تصدیق نماید . همین وبس . براستی که صدق سفینهٔ نجات است . ما می گوئیم وقتی که دارد عذاب می کشد قبول کند که دارد عذاب می کشد و این عذاب حاصل تکبّر و انکار اودر قبال حقایق دینی است . تصدیق کند تا نجات یابد . آیا اینکار خیلی سخت است ؟ آیا این سخن خیلی بی ربط و نامعقول است ؟ ما صراط المستقیم را نشان می دهیم . ما نجات و علاج السّاعه را پیشنهاد می کنیم. این را هم علاج و نجات فردی می دانیم و هم راه رستگاری اجتماعی و جهانی .مااستراتژی و ایدئولوژی و آرمانشهرپیش روی نگذاشته ایم . ما فقط دعوت به صدق که اصل اول دین است می کنیم .

۲۸۲ـ عدم ، وجود ندارد زیرا وجود است که جای عدم را گرفته است و عدم رامتلاشی و خراب کرده است . این معنا رویاروئی وجود و عدم را عین رویاروئی یگانگی و کثرت می نماید. یعنی عدم در محاصره و هجوم و سلطهٔ مطلقهٔ وجود که امری واحد است به کثرت لامتناهی دچار شده است و عالم مخلوق و کل طبیعت و کائنات ، صورت این کثرت است که دال بر شکست مطلقهٔ عدم است درزیر سلطهٔ یگانهٔ وجود . در وادی اندیشه ، رابطهٔ بین وجودو عدم را جز در معنا و رابطهٔ بین یک (۱) و بی نهایت ، نمی توان درک کرد و این بهترین و روشن ترین وکاملترین ادراک ذهنی از این امر است و بیشتر از این برای ذهن مقدور نیست . این محاصره و سلطهٔ مطلقهٔ وجود یگانه بر عدم به ظاهر دال بر قهّاریّت و قدّاریت است و به باطن دال بر عشق مطلقه است و ایثار کاملِ وجود از خودش . زیرا در این واقعه وجود غیب می شود و گوئی که معدوم می گردد و عدم است که حاضر و ظاهر می نماید درسیمای موجودات کثیر و بی نهایت . و در عین حال هر موجودی یگانه است و معرّفی یگانگی مطلق را برعهده دارد و معنائی جز وجود ندارد و فقط بر یگانگی و بی نیازی خویش است که نماد وجودی یافته است . این واقعه همان واقعهٔ خلافت است که بستر خلقت می باشد :جایگزینی . فقط بی نهایت یکِ خلیفه و عاریه ای می تواند آن یک حقیقت و اصلی را معرفی نماید . هر چیزی چون یک چیز واحد است پس چیزی هست و معرّف هستی و هستن است یعنی معرفِ یگانگی و وجود است .

منطقی ترین بیانِ وجود در معنای یگانگی مطلق امکان پذیر است . اینست که خدا که مظهر وجود است در رأس همهٔ صفاتش یگانگی است و یگانگی گوهرهٔمعنوی همهٔ صفات اوست . یگانگی ای که بقدری مطلق است که حتّی خود را طلاق می دهد و بی نهایت می شود و این معنای صمدیّت است که بلافاصله از بطن احدیّت سر می زند . پس می بینیم که همهٔ صفات و معنای وجود و یگانگی در عدم آشکار شده است . و صدای شرک و معنای واحدِ همهٔ چیزهائی که در عالم موجودند یکی است . و آن اینست که همه می گویند و نشان می دهند و ثابت می کنند که خودشان نیستند . هر چیزی که هست دارد می گوید : من نیستم . یعنی همهٔ اشاره می کنند به یک وجود واحدی که ظاهراً نیست . به این ترتیب همه می گویند که : من همان هستم که نیستم . پس معنا و ماهیت واحدِ همهٔ موجودات عالم " نیستی" است . و نیستی یعنی هستیِ مطلق . هستیِ طلاق داده شده . چون هستی خودش را طلاق داده و نفی و فدا کرده است ، این جهان با بی نهایت هستی ها پدید آمده است .بینهایت و مطلق هردو یکی است و در درک بی نهایت به مطلق می رسیم و در درک مطلق بودن به بی نهایت می رسیم . یک ، بی نهایت است . و بی نهایت ، یک است و یگانه است . در اینجا معنای " نظم " را بهتر می توان درک نمود . یعنی نظم جهان از گوهرهٔ همین یک بودن هر چیزی است که راز وجودِ هر چیزی و بستر موجودیت هر چیزی است . برای همین است که در تعریف و درک وجود خدا از مهمترین موضوعاتی که مورد نظر قرار می گیرد نظم جهان است . منتهی این نظم حاصلِ نهایتِ فروپاشی و شکستِ عدم است در مقابلِ وجود (یک) . به زبانی دیگر نظم حاصلِ کمالِ بی نظمی است و این بی نظمی از امر واحدی است و لذا مظهر نظم و اتحاد و همبستگی مطلق است . وقتی از فروپاشی و انهدامِ عدم سخن می گوئیم گوئی عدم نیز چیزی و موجودی است . بهر حال تردیدی نیست که برای ذهن بشر تا عدم چیزی نباشد که قابل اندیشه نیست . همینکه موضوعی است که بواسطهٔ عدم موضوعیتش اندیشه می شود موجب می شود که وجود درک شود . و این مسئله نشان میدهد که ذهن بشر جز بر اساس اضداد ، عملی صورت نمی دهد و بقول معروف دیالکتیک روح اندیشه و قوّهٔ محرکه ذهن است و اندیشهٔ غیر دیالکتیکی وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد زیرا ذهن انسان کارخانهٔ تبدیل عدم به وجودو وجود به عدم است . برای همین است که ذهن هرگز رسالت درک خداوند را ندارد و ازقدرت فهم " توحید " عاجز است . ذهن فقط می تواند آنچه که خدانیست را درک کند و نه آنچه که خدا هست . یعنی ذهن جز در عرصهٔ " لا اله " کار دیگری ندارد . حریم " الاّ الله " مربوط به دل است . عالیترین اندیشه ها هم نمی تواند خدا را درک و تصدیق کند ولی اگر ذهن به غایت لاالهی خود برسد آنگاه دل است که الاّ اللهی را درمی یابد و تصدیق می نماید . وقتی اندیشه ادعا می کند که " وجود" حقیقی و موجود واقعی و پایدار فقط خداست از چنین خدائی تنها معنائی که استنباط می کند فنا و عدم است و اصلاً در غایت حس و درک خود از عدم است که خدا را اقرار می کند ولی این اقرار یک اقرار کاملاً مشرکانه و از سر ناچاری است . برای همین است که علی (ع) توحید را فقط در رهائی از ظن (ذهن) میسّر می داند . زیرا آنچه که وجود می نامیم همان عدم است و یگانگی وجود و عدم بر امری است که ذهن طالبش می باشد ولی قادر به دریافت آن نیست الاّ در خموشی و پاکی وسفیدی کامل . اندیشه مجبور است که خدا رایعنی وجود را محکوم به عدم کند تا وجودش را بتواندغیاباً اقرار کند . زیراخداپاک و بی نیاز مطلق است از حضور و ظهور مادی . پس جبر فنا پرستی در اندیشه های خداجو یک جبر عاشقانه و بسیار خطرناک است و این بزرگترین خطری است که اهل معرفت آنرا با جان و دل می پذیرد. خطر عظیمی که مخلصین در آن قرار دارند (بقول رسول اکرم) یکی هم ازاین بابت است . عالیترین درک و اقرار ذهنی در وادی خداشناسی و توحید اینست که بگوید :وجود همان عدم است . اینگونه است که از شرّ خودش می رهد و رو به صحرای حیرت می کند . عرفای ما این وادی را به لحاظ منطقی ، جنون نامیده اند . این جنون ذهنی است در مقابل درک توحید . جنونِ " دو" درمقابلِ " یک " . ذهن بشری در عالیترین حد خدافهمی خود اگر ازاشراق و ایمان قلبی برخوردار نباشد نهایتاً مجبور است که بگوید که : " خدا بهتر از آن است که وجود داشته باشد " . این مضمون آخرین کلامی است که همهٔ نوابغ اندیشهٔ بدون اشراق ، به آن می رسند که البتّه کفر است ولی کفری خالصانه و عاشقانه ونه کفری متکبرّانه و ظالمانه . چنین کفری درست پشت در خانهٔ توحید و ایمان و اشراق و عرفان قرار داردو از همهٔخداپرستی های مشرکانه و منافقانه پاکتر و انسانی تر وخدا پسندانه تر است : مثل کفر مارکس و نیچه و خیام و هایدگر و صادق هدایت و امثالهم.

۲۸۳ـ یک رندی فیلسوفانه و لطیفی که یاسپرس در تعریفش از خدا نموده اینست که خدا را در ورای " وجود " قرار داده است تا آنجا که او را حتی ضد وجود و وجود ـ شکن می نامد. توصیفی که وی از ترانسدانس (عروج ، فرارفتگی مطلق) می کند و این معنا را مترادف " خدا " می گیرد بکلی خدا را دست نایافتنی نموده و امکان دیدارانسان با او را عملاً محال می خواند و این مسئله دو اشکال اساسی دارد . یکی مشکل و تناقض اعتقادی است که او به عنوان یک متفکر دینی نمی تواند منکر قیامت کبری باشد که در دین مسیح هم اعتقادی اصلی محسوب می شود و نمی دانم چگونه این نتاقض را توجیه کرده است و آیا اصلاً متوجّه آن شده است یا نه . ولی تناقض دیگر که یک تناقض کاملاًمعرفتی است در خود دستگاه معرفتی آقای یاسپرس . وی " خدا" را برتر از" وجود " قرار داده است و نه فقط برتر از موجودات .و این نشان می دهد که " وجود" در نظر وی امری جاوید نیست زیرا در اینصورت دو نوع جاودانگی بایدباشدکه جاودانگی خدا و انسان را رو در روی هم قرار دهد . خود همین دو نوع جاودانگی که اصلاً امر معرفتی نمی تواند باشد در اندیشهٔ یاسپرس مطرح نیست . پس معلوم می شود که یاسپرس در حل رابطهٔ انسان و خدا دچار تضاد عظیمی است که با آرمانهای عقیدتی وی به عنوان یک مسیحی معتقد ، بشدّت در تضاد است . در اندیشهٔ یاسپرس که بسیار هم بوی عرفان می دهد انسان و خدا در تعقیب وگریز ابدی هستندو گویا خدا تعهد کرده است که تا ابدیّت از انسان بگریزد و به او روی نشان ندهد . این مسئله کل نظام معرفتی یاسپرس را مواجه با یک پاسیویسم و نیهیلیزم ناخواسته و نومیدی خطرناکی می کند و نهایتاً کل اندیشهٔاو هیچ کمکی به معنویت و خداخواهی و حقیقت پرستی بشر امروز نمیکند. هر چند که معنوی ترین اندیشهٔ معاصر اروپا از آن ِ اوست ولی این معنویتی نومیدوخطرناک است و به لحاظی خطرناکتر از نیهیلیزمهای مدون عصر اوست زیرا بواسطهٔ اندیشه های معنوی و معارف لطیف ِ عرفانی و نقطه نظرهای بغایت عاطفی و دلنشین به هیچ جائی قابل اعتماد نمی رساند . بسیار بالا می برد ولی ساقط می نماید . خدائی که دست بشر نه تنها در این دنیا بلکه در آن دنیا هم به او نرسد به چه دردی می خورد . خدا را زیاده هم بالابردن خداپسندانه نیست ، انسان پسندانه هم نیست . " وکافران می گویند خدا بسیار بعیداست . خداازرگ گردن به شما نزدیکتر است . " قرآن .

۲۸۴ـ وقتی می گوئیم که " این هم آن است " بدان معنانیست که این = آن است . بایدبیاموزیم که معرفت توحیدی را از حصار اندیشهٔ فنّی ـ ریاضی فراتر بریم و گرنه به خطری کلان مواجه می شویم و در آن تباه می گردیم . زیرا اندیشهٔ تساوی گری از ریاضیات به حیات اخلاقی و اجتماعی بشر معاصر بشدّت راه یافته و بر آن غالب شده است و این همان نیهیلیزم است که مهلکترین پدیدهٔ فکری این تمدن می باشد. تفکری توحیدی و وحدتی ربطی به ماهیت تساوی (=)ندارد و بلکه آنرا زیر پا می گذارد و نفی می کند .

۲۸۵ـ هیچکس نمی تواند بدی کند الاّ به خودش . و تازه بدی ای که بخود می کند در حریم خوبی ذات (خدا) قرار گرفته و دفع می شود و تبدیل به خوبی می گردد هر چند که این بدی ِ دفع شده و بدل شده به خوبی ، ممکن است در جریان این تبدیل و تحویل مقداری وجود فرد را رنج بدهد .و این رنج نیّت و اندیشه ای بوده است که می پنداشته که می تواند بدی کند و چنین اندیشه ای با این رنج از بدی اش پاک و خوب میشود. پس نهایتاً می توان گفت که : هیچ کس نمی تواند بدی کندو بد شود و بد بماند . پس بهتر است که دست از اندیشه های بد بشوید تا بدون رنج خوب باشد .

۲۸۶ـ هیچ چیزی با هیچ چیز دیگری نه تنها مساوی نیست بلکه کمترین وجه اشتراکی هم ندارد . تنها وجه اشتراک همهٔ چیزهای عالم اینست که هستند .و هستی خداست . اینست که " قیاس" منطق ابلیس است و کارخانهٔ فریب . همه یکی اند ولی دو تامساوی نیست و شبیه هم نیست .

۲۸۷ـ به ما می گویند : " آنچه را که تو معرفت توحیدی می نامی و مشغول شرح و تعیّن آن هستی عملاً درکاربرد اجتماعی تبدیل به ارتجاعی ترین و ظالمانه ترین رفتارها می شود و توجیه همهٔتبهکاریهاست " . ما می گوئیم که در نزد کسانی که سوگند به خود ـ فریبی خورده اند همین طور است که می گوئید و از آن هم شدیدتر است . هیچ کس نمی تواندمانع خود ـ فریبی انسانها شود ولی ما با این راه و معارفی که پیش روی نهادیم عمر خود ـ فریبی را کوتاه می کنیم زیرا آنها با توسل به این معارف ره صد ساله ستم و مکر

را یک شبه طی نموده و به غایت خودمی رسند یاتوبه می کنند و یانابودمیشوند . پس در هر حال خدمتی بزرگ است هم به فریبکاران و هم به صادقان . خود قرآن رسالت و خاصیتی بهتر از این نداشته است .

۲۸۸ـ ملا صدرا تنها فیلسوفی در جهان اسلام است که امر " وجود" را رسماً ومستقیماً و در همه جا محور و اساس تبیین اندیشه اش در شرح دین و اسلام و تشیع قرار داده است ومعتقداست که این تنها راه سالم و دینی تفکراست که انسان را به توحید ره می نمایدو ازشرک و تفرقه و نفاق حفظ می کند و معتقد است که هیچ اصل ومعنا و حکم دینی را بدون فهم "وجود" نمی توان فهم نمود و پیروی کرد و نهایتاًمعتقداست که اندیشهٔ وجود شناسانه است که می تواند ره امام شناسی و شیعه گری حقیقی را بیابد و رستگار شود . به عنوان یک فیلسوف می توان ملا صدرا را نخستین اگزیستانسیالیست کامل تاریخ جدید جهان نامیدکه همهٔ وجود گرایان اروپائی مثل دکارت و اسپینوزا و کیرکه گاردو هایدگر و یاسپرس و سارتر و دیگران هم از لحاظ زمانی و هم از لحاظ اصالت فکری و مقامی که در این راه بدست آورده است در درجه ای پائین تر از اوقرار دارند. منتهی به نظرما بزرگترین نقدی که به عنوان یک فیلسوف دینی بر او وارد است اینست که او هم مثل مابقی وجود گرایان مسئلهٔ " وجود " در همان سرحد متافیزیک نگاه داشته و تابش صفات و درجات آن در عالم فیزیک وخاصه در عالم بشری را مستقیماً نشان نداده است وفقط بطور کلی اشاراتی نموده است که بهره ای به فرهنگ مردم نمیرساند وبرای همین هم هرگز اندیشهٔ او از حوزه ها فراتر نرفته و بلکه در خود حوزه ها هم یک موضوع فوق تخصصی و تئوریک محض است و هیچ اثری در خود روحانیتی که آنرا می خواندبرجای نگذاشته و هیچ تحرک و ارتقائی در تفکر و حس دینی پدیدنیاورده است .یک دلیلش آنست که فوق العاده فنّی سخن گفته است و این امر خود دلالت دارد بر اینکه خود وی امر " وجود "را جز در حریم ذهن نیازموده و اهل سلوک عرفانی نبوده و حرکت جوهری را هم که از آن دم میزند درک نکرده است و بواسطهٔ مطالعات وسیعی که درفرهنگ شرق و غرب داشته یک جمع آوری موضوعی و تحقیقی برروی این مسئله انجام داده است که البتّه کاری بسیار بدیع و بزرگ است به لحاظ یک کار آکادمیک . و نقطه ضعف دیگر او اینست که مثل اکثر فلاسفه و علمای دینی ما تعصبی عجیب بخرج داده تا واژه ها و متون و معانی آثارش را در عربی آورد و گویا از عجم بودن خود حقارتی عظیم داشته است .حال آنکه اندیشه ای که او ارائه داده بر مدارتشیع است و اکثریت قریب به اتفاق شیعیان جهان فارسی زبان هستند . البتّه این مرض خود یک نقصان و جهل و تناسخ عظیم در فرهنگ شیعه است و از امراض بزرگی است که درمانش موجب انقلاب عظیمی در فرهنگ تشیع می شود. ما به همراه دکتر شریعتی این درمان را شروع کرده ایم . بهر حال بعنوان یک فیلسوف انتظاری بیش از این از وی نمی رود .

۲۸۹ـ فنّی سخن گفتن خاصّه در مسائل دینی از نشانه های آشکار شرک و سمت و سوی الحاداست .فنّی سخن گفتن درمسائل انسانی و اجتماعی هم از نشانه های مکر و جهل است و نتایج حاصل از آن به مواضع ضد انسانی و به اصالت ابزار و قدرت های دنیوی میرود . اُمّیت درسخن نشانهٔ حقانیت وصدق وبصیرت است .

۲۹۰ـ اگر قرار باشد که خدا در مادیّت جهان فهم نشود هرگز شناختنی و پرستیدنی نخواهد بود زیرا خود او می گوید که جهان را آفریده است تا بواسطهٔ آن خود را معرفی کند . آنکه مادیّت عالم وآدم را تحقیر می کند کافر منافق است هر چند که شبانه روز درحال نماز و ذکر باشد.خدائی که در مادیت انسان و جهان جستجو و شناخته نشود هوای نفس است وچنین خدائی همان شیطان است همانطور که خداوند خودش در قرآن متذکر شده است که خدای ذهنی ، شرک و ظلم عظیم و هوای نفس است و تهمت است بخدا . و امّاشناخت ماده به معنای تجزیه کردن ماده نیست .

۲۹۱ـ راه تنهائی ، راهِ شکست " من " (خود) است در اکثریت مردم . و این عکس راه مردم پرستی است . زیرا در مردم پرستی ، فرد بلعندهٔ مردم است و در تنهائی ، این فرد است که در مردم شکسته می شود و در نفس افراد و گروهها وارد می شود و در آنها حضور می یابد و آنها را می شناسد و درک می کند و این راه رشد جهانی و اجتماعی و تاریخیِ " من " است . می بینیم که راه تنهائی است که راه مردم

فهمی و مردم خواهی است و آنچه که نیست به مردم منتهی می گردد . آنکه از " خود " در مردم می گذرد و از آنچه که برای خود در نزد مردم دارد چشم می پوشد در واقع به مردم نزدیک می شود و آنها را می یابد و با آنها به صلح می رسد . پس می بینیم که سوسیالیزم حقیقی هم در تنهائی است که محقق می گردد و نه در ازدحام . دموکراسی حقیقی هم در همین راه ممکن می شود . و باید بدانیم که فقط یکی از جلوه های تنهائی می تواند عزلت باشد و هر عزلتی تنهائی نیست .

۲۹۲ـ انسانِ " اهل وجود" به لحاظ اندیشه ، مطلق گراست یعنی می گوید : " یا کل و یا هیچ " زیرا نفساً حسّ می کند که فقط کل واقعه و کل وجود است که چیزی هست و اعتباری دارد و اندکی کمتر از آن هیچ نیست . در رابطه با هر موضوع و معنائی و واقعه ای هم همینگونه می نگرد . به زبانی دیگر انسان اهل وجود ، حسابگر نیست و جهان و حیات را حسابی نمی فهمد و فهم حسابی برای او در حکم هیچی و بطالت است . زیرا " کل " در نظر او یک امر عددی و به معنای " همه " نیست بلکه یک امر توحیدی است و آن گوهره ای را می جوید که کل عالم و آدم بر آن قرار دارند و زیست می کنند . او لبّ هر چیزی را می خواهد و به کمتر از آن راضی نمی شود . انسان اهل وجود ، از نسبیت بیزار است و از چیزهای مخلوط و التقاطی هیچ بهره ای نمی برد و عاشق روح و جان و دل هر چیزی است و نه طالب اعضاء و جوارح و قسمتهائی از هر چیزی . انسان اهل وجود ، بی تائی جهان و انسان را جستجو می کند : احدیت را . او اهل قیاس نیست و مطلق گرائی همین است . مطلق گرائی ، ایده آل پرستی نیست زیرا ایده ها همه محصول قیاس و رقابت و سلطه جوئی هستند و از شباهت ها برمی خیزند . انسان اهل وجود نفساً دشمن آرزوهای خویش است و قدرت مرموزی همواره او در یک قدمی هر آرمانی ، باز می دارد . انسان اهل وجود مثل " ضد ماده " در فیزیک اتمی است . انسان اهل وجود ، نه تنها خود پرست نیست بلکه عاشق مسلک و ایثارگر است و بهر بهانه ای می خواهد " خود " را واگذارد و برود . انسان اهل وجود همواره " خود " را تهی و پاک و سبک می خواهد و لذا به لحاظ دنیوی انسانی فقیر است . فقیری که از فقرش لذّت می برد و عاشق فقر خویش است . انسان اهل وجود از اصحاب جهاد اکبر است و در عالم دشمنی جز خودش برای خود سراغ ندارد . انسان اهل وجود آزادی را در ایثار درک می کند و لذا از وجود خود نیز می گذرد . انسان اهل وجود در حقیقت انسان اهل فناست . و می داند که حق وجودش در فنا نهفته است و هر چه که در فنا فرو می رود وجودش متجلّی تر و عریان تر و شکوفا تر و خلاّق تر و خدایگونه تر می شود . انسان اهل وجود پیرو اخلاق خداست و جز از خدا اطاعت نمی کند و خدا را در فنای خود جستجو می کند. انسان اهل وجود در نظر اهل کتاب ، انسانی تراژیک است . انسان اهل وجود آنگاه که شکستش کامل می گردد . پیروز می شود و پیروزی اش عیان می گردد .

۲۹۳ـ انسان به هر حال در عالم خاک موجودی تراژیک است و هر فردی یک حماسه از هم فروپاشیده و ساقط شده است . جوامع نیز به نوبۀ خود همینطورند و تمدّنها نیز . ولی بهتر است که آدمی این تراژدی خویشتن را جدّی بگیرد و پذیرایش شود و از زیر واقعه اش شانه خالی نکند و یا خود را به سخره نگیرد زیرا دیر یا زود از این انکار و ابتذال خود پشیمان می شود . جدّی گرفتن خود ، به معنای خود را بزرگ نمودن نیست . آنان که دچار تکبّرند خواه ناخواه به تمسخر خویش می رسند و خود را انکار می کنند و به جستجوی مقصّر می پردازند . حقیقت و معنای تراژدی وجود انسان از آنجاست که خدا می خواهد در خاک آشکار شود و هستی می خواهد در نیستی جای بگیرد . و پیروزی این واقعه درست در دل عظیم ترین شکست ها نهفته است بشرط اینکه در آن لحظه حاضر و ناظر بمانیم و فرار نکنیم . شکست یعنی شکستِ عدم در زیر سلطۀ وجود . شکست یعنی لحظۀ ظهور وجود از عدم . شکست یعنی تسلیم شدن خاک در محاصرۀ روح . آدمی باید همۀ معانی و ارزش های خود را صدوهشتاد درجه وارونه سازد تا نجات یابد و اینگونه است که بر تراژدی هستی خویش فائق آمده است . تراژدی چیزی جز اندوه انسان در لحظۀ تولد و بیداری نیست : اندوهی جاهلانه !

۲۹۴ـ امام حسین (ع) در عین حال که در نظر دیگران بزرگترین تراژدی ساز تاریخ است و هرگز کسی در تراژدی از وی فراتر نرفته است ولی در حقیقت نخستین کسی است که در کمال تراژدی بر آن فائق آمده و آنرا تبدیل به جشن عروسی و سماع عاشقان در لحظۀ وصال نموده است . امام حسین پیروزترین انسان

است و از همین رو سفینهٔ نجات لقب گرفته است . و همهٔ کسانی که بر او گریه می کنند خواه ناخواه منظوری جز در هم شکستن این پیروزی ندارند و عملاً این پیروزی بی همتای انسان را کتمان و تحریف می کنند . امام حسین سلسله جنبان اهل وجود است . او مسلک پدرش را به منزل مقصودش رسانید . او بنیانگذار مطلق پرستی در عالم است . او گفت : " یا خود خدا یا هیچ " . لقب ثارالله (خون خدا) بر هیچ بشر دیگری جز او تعلق نگرفته است . معلوم می شود که او به مقصودش رسیده است . خوشا به عشق بازی او با خدایش . خوشا به وجودی که از عدمِ آدمیّت او آشکار شد . حسین به این دلیل " وارث آدم " نامیده شده است که چون حضرت آدم ، از خود عدم ، به وجود آمد و به ربّش " بلی " گفت . کاری که حسین کرد و آدم نکرد این بود که حسین خودش و با دست خویش عدم را به وجود کشید .

۲۹۵ـ معرفت ، بر خلاف تصوّر اکثر متفکران عارف مشرب ، موضوعیّت ندارد . یعنی موضوعهای معرفتی نداریم و خود معرفت هم یک موضوع از موضوعات بشری نیست . اینگونه اندیشیدن خود اندیشه ای غیر معرفتی و جزئی و فنّی است و به بطالت می کشد همانطور که عارفان تئوریک همواره به این بن بست می رسند که عموماً انواع پوچی گرائی را بهمراه دارد . معرفت در جنبهٔ ذهنی اش حاصل نگرشی کلی و جهان شمول و توحیدی و وجود گرایانه است دربارهٔ هر موضوعی . یعنی در هر موضوع جزئی ، کل را می بیند و در هر کلّی هم همهٔ اجزایش را در نظمی گسترده می یابد . یعنی انسان اهل معرفت انسانی جهانی و کامل است و در خود جهان را می نگرد و در جهان جز خودش را نمی یابد . انسان اهل معرفت هیچ انگیزه و تصمیم و کاری شخصی ندارد و در عین حال در همهٔ مسائل و اعمال روزمرّه و جزئی خویش ، کل عالم و آدم را می پاید . اهل معرفت ، انسانی فرای خویش است و محیط بر خویش است . اهل معرفت یک موضوع فکری بیشتر ندارد و آن " وجود" است و از این روست که روابطش با دیگران جملگی سرنوشت ساز است بر دیگران . اهل معرفت هرگز در مقابل دیگری قرار نمی گیرد بلکه بر جای او قرار می گیرد . موجودیت اهل معرفت خدایگونه است . با معرفت ، انسانی وقفی است .

۲۹۶ـ ترس از شکست ترس از هیچ و پوچ شدن است در چشم خویش . زیرا همیشه می توان از مقابل چشم شاهدان گریخت و یا حتی چشمشان را نقاشی کرد . و هیچکس نمی تواند خودش را بفریبد زیرا در اوج خود ـ فریبی می داند که مشغول خود ـ فریبی است و لذا خود ـ فریبی از اشدّ عذابهاست . و شکستی نیست الاّ شکست و فروپاشی اندیشه . آدمی در جهان بیرون بیشتر از یک قطعه تن نیست و مابقی آرایش محیط تن او هستند . و شکست اندیشه یعنی شکست انسان در تصرّف و تصاحب بخشی از چیزهای بیرون . چیزهائی که بواسطهٔ آن بتواند اطراف تن خود را تزئین کند : قدرت ، ثروت ، هوادار و ... همگی تزئینات تن می باشند . و اندیشه همواره در هر حدی که باشد چاره ای جز شکست ندارد . دیر و زود دارد ولی سوخت وسوز ندارد . بنابراین حق اندیشه این است که آدمی را با خودش تنها کند و از غیر خود پاک و نومید و بی نیاز نماید . پس ترس از شکست یعنی ترس از تنها شدن ، ترس از بخود رسیدن و ترس از بخود آمدن و روبرو شدن با خود . پس ترس از شکست ترس از خود ـ شناسی است و نهایتاً ترس از خدا و خداشناسی است . فرار از شکست فرار از خداست و منشأ لامذهبی است . ترس از پوچ شدن ترس از رویاروئی با " خود " ی است که پوچ انگاشته می شود .

۲۹۷ـ اگر بخواهیم بظاهر نگاه کنیم زندگی و عاقبت حیات همهٔ انبیاء و اولیاء و عرفای حق ، سراسر شکست بوده است . پس بهتر است در ماهیت شکست عمیقاً تأمل کنیم تا بدانیم که عین پیروزی است .

۲۹۸ـ ترس و بی میلی نسبت به مرگ همانا بیزاری از تغییر و رشد است .

۲۹۹ـ آیا چیزی بنام ناتوانیِ معرفتی هم وجود دارد ؟ آیا می توان گفت که فلانی به این دلیل جاهل است که توان شناخت ندارد ؟ آیا شناخت حقیقی نوعی توانائی است ؟ اگر درجات معرفت همان درجات از خود فرارفتن است آیا می توان گفت که از خود فرا رفتن هم نوعی توانائی معنوی یا روحی می باشد ؟ آیا جاهلان ، مستضعفین باطنی و روانی و معنوی محسوب می شوند ؟ یعنی آیا جاهلان قابل سرزنش و مؤاخذه نیستند ؟ یعنی به لحاظ دینی ، آیا جهل گناهی محسوب می شود یا نه ؟ آیا اصلاً محکمه ای هم بنام

محکمه یا دادگاه معرفت می تواند وجود داشته باشد ؟ بهر حال هیچکس بواسطهٔ جاهل بودنش احساس عذاب و گناهی نمی کند زیرا عموماً کسی خودش را جاهل نمی داند ولی در عین حال انسان جاهل بواسطهٔ جهلش گرفتاریها و رنج های فراوانی می برد که خود این همان عذاب است منتهی عذابی که علّتش را جاهل نمی داند که از جهلش می باشد و بلکه آنرا به شرایط و امکانات و بد شانسی و امثالهم مربوط می داند و یا حداکثر به ناتوانی اش ولی نه به جهلش . البتّه باید متذکر شویم که جهل ربطی به بی خبری و کم اطلاعاتی ندارد زیرا در اینصورت در عصر سواد اجباری ورسانه ها همه بایستی از جهل نجات یافته باشند و یا لااقل جهلشان بسیار ضعیف شده باشد در صورتیکه بر عکس هم شده است . به لحاظی جهل یعنی درک نکردن همان اخبار و اطلاعات و تجربیاتِ موجود . و انسان جاهل بواسطهٔ اخبار و اطلاعات و مشاهدات و تجربیات بیشتر فقط بر قدرت جهلش افزوده می شود زیرا موجب می شود که نه تنها جهلش را فراموش کرده بلکه آنرا عین علم و عقل و معرفت بداند . و اصلاً از ویژه گی جاهل اینست که تشنه و حریص اطلاعات هر چه بیشتر است و این حرص او را گام به گام به خبر چینی و دوبهم اندازی و جاسوسی و خود فروشی می کشاند و کمال جهل به عضویت سازمانهای جاسوسی در آمدن است . پس راست است که جهلی نیست الاّ جهل نسبت به خویشتن . و جهل نسبت به خویش منشأ جنون اخبار و اطلاعات پرستی دربارهٔ جهان بیرون است . و این همان دنیا پرستی و اشیاء پرستی و بت پرستی و کفر است . پس جهل ماهیتاً گناه است ولی خداوند گناه جهل را بواسطهٔ توبهٔ از جهل ، می بخشاید (قرآن) بنابراین کسی که می داند که جاهل است بایستی از خود پیروی نکند و این همان توبه و مغفرت است . یعنی از کسی عاقلتر و عالمتر از خودش پیروی کند و این همان ولایت است که موجب سلب عذاب می شود . بنابراین فرق است بین کسی که جاهل است و بر جهل خود آگاه نشده است با کسی که به مرحله ای رسیده که بر جهل خود در واقعیت زندگی آگاه شده است . و گناه مربوط به جاهلِ آگاه بر جهل خویش است و آدمی تا در رابطه با آدم عاقلتر از خودش قرار نگرفته باشد بر جهل خودش آگاه و بینا نمی گردد . و چون چنین کسی را شناخت بایستی با او دوستی نموده و از عقل او پیروی کند و این همان فرارفتن از خود است در درجات گوناگون . و حالامفهوم و موضوعیت توانائی در معرفت روشن تر است . یعنی توانائی در پیروی از عقل یک دوست عاقلتر . و توانائی در دست کشیدن از " خود " به عنوان منشأ جهل . و فرا رفتن از خود بواسطهٔ آن دوست عاقل . پس توانائی معرفتی و رشدی به معنای توانائی در از " خود " گذشتن است برای رشد " خود " و برای رسانیدن " خود " از جهل به معرفت : از عذاب و گرفتاری به راحتی و روشنائی . و آدمی بالاخره دیر یا زود به آدمی عاقلتر از خود بر می خورد و عقل آن طرف جهل فرد را براو می نمایاند و راه رشد و نجات برایش میسّر می شود و گوئی به آرمان خود رسیده است . آیا چنین انسانی نباید تسلیم عقل عاقل شود ؟ آیا چنین امری نیازی به توانائی دارد ؟ البته این توانائی یک موضوع جسمانی و مادی نیست بلکه روانی و نفسانی است . آیا کسی که در چاه است و یکی طنابی می اندازد تا او را بالا بکشد آن فرد بهانه ای برای نگرفتن طناب می تواند داشته باشد ؟ لااقل هر قدر هم به لحاظ جسمی ضعیف باشد بالاخره بایستی سعی خود را بکند زیرا بهتر از مردن در چاه است . پس آیا چه چیزی مانع می شود که وقتی ناجی آمد دست خود را به او ندهیم ؟ تکبر و غرور! فرد بخودش می گوید که من خودم حالا راه را بلد هستم و باز به تنهائی زین پس بهتر عمل می کنم و جهالتهای سابق را مرتکب نمی شوم و از همین جاست که به جهل مرکّب دچار می شود وبه عذابهای بزرگ . البته چنین انسانهائی ، دوستی و اعتماد و انس را حقارت می پندارند و در شأن خود نمی دانند . تکبر آنها در رابطهٔ با انسان عاقلی که دست دوستی بسوی آنها دراز می کند موجب تمام بدبختی آنهاست . پس ناتوانی در معرفت همان ناتوانی در دوست داشتن کسی است که تو را دوست می دارد و از تو عاقلتر و با معرفت تر است . البته چنین انسانهائی هیچکس را نمی توانند قلباً دوست داشته باشند الاّ بواسطهٔ هوس و نیاز مادی . و اکثر مردم به قول قرآن چنین هستند . آیا پشت کردن و تکبّر نمودن و انکار کسی که تو را دوست دارد و در مقابل تو متواضع است ، گناه نیست ؟ زیرا همهٔ عقلای واقعی و اهل معرفت اهل حُبّ و تواضع هستند . ولی هنوز هم آن سؤال نخستین پابرجاست که آیا ناتوانی در دوست داشتن گناه است . حتی متکبّرترین و شقی ترین و جاهلترین دلها هم در مقابل دل یک انسان مخلص و عارف نرم می شود و اهل دوست داشتن می شود و دل می سپارد . منتهی دو نوع دوستی و دوست داشتن داریم : تصدیقی و تکفیری . دوستی ای که بروز می کند و در عمل تصدیق می نماید و حُبّی که بواسطهٔ تکبر صاحبش در دل باقی و حبس می ماند

و شهامت تصدیق و تعریف را ندارد و بظاهر انکار می کند و همین انکار چه عذابی عظیم بهمراه دارد . حُبّ اگر از دل ظهور نکند موجب آزادی و رستگاری نمی شود . و چنین انسانی شبانه روز با دل خود که او را دعوت به نور و عقل و معرفت و صدق می کند در جنگ است و بر دلش تیغ می کشد. پس نهایتاً آن سؤال به اینصورت در می آید که آیا ناتوانی در ظهور و بروز دادن دوستی ، گناه است ؟ یعنی آیا اعتراف نکردن به دوستی و تصدیق ننمودن دوست در دوستی ، گناه است ؟ البته منظور از گناه همان حسّ عذاب درونی است که به عذابهای بیرونی هم می انجامد . پس گناه به این معنا در چنین انکار و یا ناتوانی ای وجود دارد و گرنه تولید عذاب نمی کرد . آیا خود چنین عذاب کشیدنی که عذاب حاصل از اصرار در جهل ماندن است گناهی مضاعف است ؟ آری . و آن همان " عذاب فوق عذاب " است که در قرآن ذکرش رفته است . پس عذاب کشیدن که حاصل اصرار در جهل ماندن است گناه است و اگر به توبه نرسد تبدیل به یک عذاب برتری می شود . آیا کسی که اینقدر عذاب می کشد و می داند که تنها راه نجاتش توبۀ قلبی است و باز هم توبه نمی کند ، واقعاً ناتوان نیست ؟ البته انسان هر قدر که در توبه کردن تأخیر کند قدرت اراده اش ضعیفتر می شود و به همان اندازه در جهلش قویتر می گردد و چنان در جهل خود غرق می شود که گاه اصلاً اصل ماجرا و علّت عذاب هم بتدریج از یادش می رود . چنین کسی در عذاب بی حس می شود و گاه گویا مرده ای متحرک و سوخته شده است و اسوۀ عذاب گردیده است و مجسمۀ جهل .

حقیقت اینست همانطور که قرآن می فرماید هیچ دلی بدون اذن خدا توانائی ایمان و تصدیق ندارد و نمی تواند روبه حق نماید و در مسیر هدایت قرار گیرد . همۀ این سؤالها در معرفتی برتر به پاسخ می رسد و آن هم معرفت بر ارادۀ پروردگار است در امر هدایت و ضلالت . یعنی معرفت بر حقیقت " من یشاء " (هر که او بخواهد) . این معرفت عالیترین معرفت انسان در جهان است و کمال خدا نشناسی در عالم خاک است . زیرا آن انسان مؤمن وصدیق و اهل حُبّ و هدایت خیلی خوب می داند که خودش از هر توانی مبرّاست و نور صدق و محبّت از خداست که براو تابیده است و او را در معرفت توانائی بخشیده و در محبّت شهامت داده است و به راه هدایت و بهشت انداخته است . پس فقط کافر و جاهل نیست که ناتوان است بلکه مؤمن خود را از کافر هم ناتوان تر می بیند و توانائی خود را از خود نمی بیند . پس اهل معرفت حق ندارد بین مؤمن و کافر و جاهل و عارف فرق و تبعیض قائل شود این فرق و این قضاوت از آن خداست . و خداوند هرگز نگفته است که ای مؤمنان و عارفان شما از کافران و جاهلان بهتر و برترید و باید خود را سرور آنها بدانید . بلکه گفته است که در نزد خدا مؤمنان بهتر از کافرانند و خدا کافران را دوست نمی دارد . این تفاوت برای خداست و حق اوست نه حق بندۀ او . و حق بندۀ مؤمن او در زمین آن است که فروتر و متواضع تر و خاشع تر و خاکتر از سائرین باشد و نه برتر . کسی که در نزد خودش برتر و بهتر از دیگران است کافر و جاهل و گمراه است . کسی که جاهل و کافر را پست وحقیر و بد می داند و خود را بهتر می پندارد در واقع بر امر و ارادۀ خدا کافر شده است زیرا خداوند می گوید که اوست که حافظ و محیط بر کافران و ربّ و مالک آنهاست و آنها خود مالک خود نیستند و اراده ای از خود ندارند . مؤمنان هم چنین اند . پس در وادی معرفت حُکمی وجودندارد زیرا وادی معرفت وادی شهادت است و نه قضاوت . وادی توحید است و نه تبعیض و تفرقه . وادی شناخت امر واحد خدا در عالمیان است . ممکن است در این اندیشه یک جبر مطلق که نامش جبر مشیت الهی است پدید آید و بشر را از هر مسئولیتی نسبت به خودش مبرا نماید . و این امری است درست در نقطۀ مخالف سائر سخنانی که تا بحال داشته ایم و معتقد بودیم که انسان مظهر اختیار محض در عالم وجود است . تضادهائی هم که ما در معرفت اظهار می کنیم نیز جملگی مطلق اند . و فقط در امر " وجود" است که اشدّ تضادها امری واحدند . آدمی بواسطۀ این مجبورّیت مطلق در سیطرۀ وجود پروردگار است که از عدم پا به وجود می گذارد و موجود می گردد و به بقای جاوید می رسد منتهی از دو راه متفاوت : بهشت و دوزخ : ایمان و کفر : معرفت و جهل ، مهر و قهر و... . از این رو کل این ماجرا به مثابۀ جریان تفویض نمودن وجود به عدم است در غالب آدم . و در اینجا ما شاهد جریان جابه جائی خدا و انسان هستیم یعنی شاهد واقعۀ خلافت که همان واقعۀ خلقت است . خلقت در عالم خاک امری جاری است نه قدیم . واقعیتی لامتناهی است نه امری انجام شده و پایان پذیرفته . در نزد انسان زنده ماجرای خلقت واقعه ای استمراری است نه ماضی . برای خدا هم که گذشته و حال و آینده همه یک نظر است . و این معارف هم معارف انسان اسیر غالب خاک است نه انسان اثیری و روحی و ذرّه ای .

بنابراین مشیت اراده و اذن خدا عین اراده و اختیار انسان است و این مسئله را بایستی در اکنونیت هر امر و عملی مشاهده کرد و نه به عنوان یک واقعه ای دیروزی و مرده . هر انسانی هر آن صاحب اختیار کامل است در تصمیم و عمل خودش و این همان اختیار و اذن خداست که در نفس و ذات او هر آن و در هر امری جاری است و این همان است . یک اختیار بیشتر وجود ندارد و در اینجا اختیار انسانی جدای اختیار الهی دیدن شرکِ تمام است . منتهی می توان گفت که این اختیار جبراً به انسان داده شده است که ماهیت چنین جبری سراسر مهر و لطف و ایثار پروردگار است و نه ستم و اکراه . زیرا هر انسانی در هر آن این اختیار تفویض شده از جانب خدا را با شوق و لذت تمام می قاپد . پس بر او تحمیل نیست بلکه به او هدیه می شود و او هم با کمال میل می پذیرد . پس می بینیم که وجود خدا و وجود انسان هم مطلقاً قابل تفکیک نیست زیرا اگر دوتا وجود بدانیم این دیگر کمال شرک است زیرا وجود واحد است . یا باید بگوئیم که فقط خدا وجود دارد و انسانی وجود ندارد که در اینصورت خود را علناً کور کرده و فریب داده ایم ویا بایستی بگوئیم که هر دو وجود دارند که این یک شرک سیستماتیک و بغایت مهلک است و حالت سوم هم اینست که تن به پذیرش توحید بدهیم و شرّ همهٔ دوگانگی ها و تناقضات را برکنیم . پس بهتر است بپذیریم که واقعهٔ وجود ، امری سراسر عشق است و فرای جبر و اختیار است . پس هر انسانی جلوه ای از امر اوست و اگر امری از خدا را پائین تر از امر دیگرش قرار دهیم بهر حال امرش را تحقیر نموده ایم و عشق و عدل او را انکار کرده و بلکه منکرِ توحیدِ امر او شده ایم . بلکه می توانیم بگوئیم که هر انسانی یا هر گروهی مظهر درجه ای از نزول یا عروج امر اوست . و درجات امر حق مطلقاً شباهتی به درجاتی که بشر بطور کاذب قرار داده است ندارد و این درجات موجب تحقیر و تکبیرِ امری نسبت به امر دیگری نیست . همانطور که خداوند هم فرموده این درجات و تفاوت ها همگی برای انسانها امتحان است : امتحانی برای رشد و کسب وجود . همانطور که تحقیر کردن شاگرد کلاس اوّل نسبت به دانشجوی دکترا یک مسئله ای احمقانه است بالا و پستی قائل شدن آنهم در اشرف مخلوقات خدا و خلفای خدا در عالم خاک نیز کاری بغایت احمقانه است و خارج از واقعهٔ توحید در عالم وجود است و شرک و کفر و ستم است . مثل تحقیر نمودن پلّهٔ اوّل نردبان نسبت به پلّهٔ دوّم است . برای مدعی توحید چنین تبعیضی جرم و گناه است و انکار رحمت و کرم و عدل اوست . پس ناتوانی عین توانائی و توانائی عین ناتوانی است . زیرا وجود یکی است و موجود یکی است و یکی دوتا نیست بی نهایت است و بی نهایت یکی است .

۳۰۰ـ در رابطه با معرفت توحیدی خاصه بر بصیرت وجودی ، این سؤال برای اهلش پدید می آید که آیا در رابطه با افراد مردم از طبقات کفر و ایمانی گوناگون ، چه روشی وجود دارد که روشی واحد و توحیدی باشد نه تبعیضی و مشرکانه ؟ یعنی در اینجا باز می رسیم به احکام شریعت مخصوصاً در امر روابط اجتماعی اهل معرفت . زیرا اساس و عمدهٔ احکام شریعت درباره و بر محور " رابطه " است . حتی صلواة نیز که ظاهراً خصوصی ترین و فردی ترین عمل مؤمن است نیز در رابطهٔ با امام زمان اوست ورنه نماز ریائی و یا سهوی محسوب می شود که به معنای تکذیب دین است (قرآن) . این یک واقعیت انکار ناپذیر است که آدمی مسئله و مشکلی جز در " رابطه" ، ندارد . هدایت و ضلالت و بهشت و جهنم همه از رابطه و در رابطه است زیرا انسانها ذاتاً خلیفهٔ خدا هستند و دربهای وجودند و بهشت و جهنم نیز راههای وجودند و روش های وجود یابی . و اهل معرفت همان کسی است که بر وجود معرفت یافته و قدر وجود را در درجه ای یافته است و مقیم در وجود شده است . پس اهل وجود در رابطه با هر کسی کاری جز آگاه نمودن او بر وجودش ندارد و اینکه با هر کسی بر اساس این نیّت به روشی خاص عمل می کند و این روش مطلقاً نسخه برداری و سناریونویسی نیست بلکه واقعهٔ اکنونی است و او در هر آن در رابطه با هر کسی خواهد دانست که چه کند و چگونه . و این حاصل علم حضوری است و علم حضوری از آن کسی است که در وجود حاضر و برقرار است . یعنی کسی که بر خلقت جاری خویش ناظر است و روی برنگردانیده است و کفران رحمت و نعمت حق نکرده است و تسلیم وجود است و چنین کسی است که با انسانها ، وجودی رابطه برقرار می کند و اصلاً رابطهٔ واقعی همین است و لاغیر . زیرا کسی که مقیم در وجود است در همان درجه ای از وجود که اقامت دارد می تواند با همان درجه از وجود آدمیان مرتبط گردد و آنها را بخودشان آورد و دعوت به وجود کند . این دعوت البته امری کلامی و تبلیغی نیست نوری است . اصلاً موجودیت انسان اهل وجود ، موجب استمرار و مهلت بشریت است در امر وجود یابی . و بشریت

بدون چنین انسانهائی قادر به ادامهٔ بقا نیست . این بدان معناست که کل نور وجود پروردگار و توحید وجودش در غالب خاک در میان خاکیان زیست می کند که اهل خاک را تحمل خاک پدید می آید : امام مبین !

۳۰۱ـ آن واقعه ای را که بشر " مرگ " می نامد در حقیقت همان رهیدن از مردن می باشد . آیا نفس کشیدن حتّی در راحت ترین وضعش همانا مُردن و پیر شدن نیست ؟ پس " مرگ " همان رهائی از نفس کشیدن است که علّت مردن می باشد . پس " مرگ " رهیدن از علّت مرگ است . با مادّی ترین نگرش هم این امر حقیقت دارد . پس ترس انسان از مرگ همانا ترس او از کاملاً و بی غل و غش زنده شدن است . و بیهوده نیست که خداوند حیات پس از مرگ را حیات واقعی می نامد . و این حیات خاکی در واقع یک مقدمه و آماده گی برای زنده شدن پس از واقعهٔ " مرگ " است : کنکور ورودی در عرصهٔ حیات است . تمرین مقدماتی برای زندگی است . یعنی تمرین مقدماتی برای حسّ و دریافتِ " وجود" است مشابه دوران حیات انسان در رحم مادر است به قصد خروج از آن . در واقع حیات خاکی نیز به مثابهٔ دوران جنینی است برای ورود به حیات خالص روحانی و ورود به عرصهٔ " وجود " آشکار . آدمی با هر دم و بازدم یک خط در میان مرگ و زندگی را تمرین می کند و بود و نبود را می آزماید . پس " خاک " جنین حیات و مرحله ای بین عدم و وجود است . و از این لحاظ می توان حیات و موجودیت خاکی را برزخ نامید . برزخ به معنای وضع بینابینی . پس آدمی در عالم خاک فقط بطور کامل می تواند " فرق" را بیازماید و کاملاً حس و درک نماید . و دین خدا که بواسطهٔ شریعت واحکام بر بشر خاکی فرود آمده است چیزی جز تجربهٔ این " فرق " نیست . احکام همگی دال بر " فرق " می باشند . اگر همهٔ ارزشهای بشری در عالم خاک فردی است و دوگانه می باشد و دو روی دارد به همین دلیل بینابینی بودن خاکی اوست . اصلاً عالم خاک (ماده ـ طبیعت) خود این فرق و مرز است . خاک مرز بین عدم و وجود است . و انسان در عالم خاک مرزبان است که در یک سویش عدم است و سوی دیگرش وجود . عدم را پشت سر دارد و وجود را پیش روی . امید غریزی ِ آدمی به آینده نیز امیدی مبتنی بر حقیقت است هر چند که به شدتِ همین امیدی که دارد وحشت هم دارد . وحشت از عدم است که امید به وجود را در او خلق می کند . برای همین است که در احساس از دست رفتگی حسّ بدست آمده گی جاری است . و شکست همیشه امری مربوط به دیروز است و آن شکست عدم است زیرا انسان حتماً به سوی وجود می رود و همین روش باز اورا به امیدی افسانه وار می کشاند . بنابراین ترس و گریز از " مرگ " را بایستی به راستی از جمله بدترین جهالت بشر دانست . و این همانا ترس عدم است از وجود یافتن . البتّه حقیقت این ترس امری باطل و موهوم نیست و ترسی عظیم و واقعی است . و فقط مؤمنان عارفند که از این ترس رسته اند زیرا آنها پیشاپیش به استقبال " وجود " رفته اند . و پیشاپیش آن " مرگ " را چشیده و مصداق " موتوا قبل أن تموتوا " (مرگ قبل از مرگ) شده اند . پس می بینیم که رحمت خدا چنان است که حتی در حبس خاک و در این دوران فرق و فراق هم گشایشی است و هر که بخواهد می تواند زودتر این مرحله را طی کند و هیچ محدودیتی نیست . و انسان حتی در جنین خاک هم صاحب اختیار خروج از خاک است هر وقت که بخواهد . ولی این علم ذاتی هم در انسان حضور دارد که تا آماده نشده است حتی میل به خروج زودرس هم در او پیدا نمی شود و این امر حقیقت دارد که آدمی نهایتاً به اختیار خودش جان خاکی را به جان آفرین تسلیم می کند و راضی از این دنیا برده می شود . چه بسا کسانی که مدتها در حالت بیهوشی و اغماء کامل بسر می برند و بعد می میرند و یا باز می گردند . آدمی در مردن نیز صاحب اختیار است . و اصلاً این حیات و هستی خاک که عرصهٔ " فرق" است به بیان دیگری عرصهٔ دریافت " اختیار " از خداست . به بیان دیگر می شود گفت آدمی این موجودیت خاکی را فقط و فقط برای تحویل گرفتن " اختیار " از جانب خداست که طی می کند و لاغیر . و هر کس زودتر این امر را تحویل گرفت و در آن کاملاً صاحب اختیار شد اجازهٔ رخصت و میل به ترک این دیار فراق (برزخ) برای او حاصل می شود زیرا بواسطهٔ همین اختیار است که انسان " وجود" را انتخاب می کند انتخابی نیست جز انتخاب وجود و اختیاری نیست جز اختیار برای همین انتخاب . پس عالم خاک برای انسان ، عالم اختیار است و انتخاب . هر که زودتر به این مقام رسید از فراق و برزخ و خاک رسته است هر چند که ظاهراً هنوز در خاک باقی مانده باشد آن هم بر حسب اختیار و انتخاب خودش بواسطهٔ

امری خاص الخاص که امر عشق است . و اینان اهل وجود هستند و مقیم آخرت در عالم خاک . اینان نورهای هدایت و امامان هستند .

۳۰۲ـ تا هنگامیکه آدمی می نویسد به امید اینکه شاید روزی کسی پیدا شود که آن را بخواند و تماماً بفهمد و تصدیق کند این نوشتنی ناقص است یعنی هستی آفرین و هستی بخش نیست . و چنین قلمی ، قلم مشرک است .

۳۰۳ـ بما نسبت می دهند که دین و اسلام و تشیّع را به قالب اگزیستانسیالیزم کشانیده و تعبیر اگزیستانسیالیستی از اسلام ارائه می دهیم . حال آنکه درست برعکس است . ما همهٔ مکاتب فکری و جریانات اجتماعی و مسائل فردی در کلیّهٔ جلوه های مادی و معنوی را به واسطهٔ معارف دینی معنا نموده و جایگاهشان را در دین نشان داده ایم . ما برای همهٔ پدیده های بشری در دین جایگاهی قائل شده ایم زیرا دین و اسلام را از موضوعیّت اعتقادی و قومی و خصوصی فراتر دیده ایم و حاکمیّت دینی را به عنوان واقعیّت کامل بشری یافته ایم . ما دین را از راه " وجود " فهمیده ایم و وجود را تماماً در دین یافته ایم . ما قرآن و اسلام و دین خدا را از مهجوریت تاریخی بیرون آورده ایم و درعرصهٔ حیات و هستی عالم و آدم به اثبات رسانیده ایم .

۳۰۴ـ در قرآن کریم خداوند عالم همه جا فقط بواسطهٔ صفات و معانی توصیف و معرّفی شده است و هیچ تعریف و نشانهٔ مادی از خدا در عالم معلوم و مشهود نگردیده است . الاّ در یک مورد و آن " نور" است و می فرماید که " خدا نور است " . بهر حال نور یک سرنخ وجودی ـ مادی ـ حسّی ـ عینی از خداست در عالم . و در عالم دانش فنّی هم هیچ تعریفی مسلّم از نور ارائه نشده است و فیزیک نور کم دانش ترین فیزیک است و نور را با چشم متافیزیکی می نگرد زیرا هرگز نتوانسته است هیچ جایگاه مشخصّی برای آن در موضوعات علمی پیدا کند . به لحاظ حسّی می توان گفت که نور حد فاصل و مرز بین وجود و عدم است . یعنی در فاصلهٔ بین ماده و روح قرار دارد . گویا پدیده ای است که فیزیک و متافیزیک را بهم مربوط میسازد و خلاء ادراکی بین غیب و عین را پر می کند . یعنی نور یک موجودیّت رابط و واصل است و به واسطهٔ آن انسان می تواند مادیّتِ وجود را درک کند . و گویا همه چیزسوار بر نور است و بر جریان نور استقرار و حرکت دارد . به نظر آنچه که قوّهٔ جاذبه نامیده می شود چیزی جز قوّتی از نور نیست و نیز می توان گفت که درجه و کیفیتی از نور است همانطور که انرژیها نیز جلوه هائی از نورند در کمیّت و کیفیّتهای گوناگون . و همانطور که قبلاً هم گفته ایم حتی جرم و ماده نیز درجه ای از موجودیت نور است و هر عنصری نیز همینطور است . بطور کلی می توان گفت هر چه که موجود است و در عالم عینی و حسّی ادراک می شود درجات ظهور و بروز نور است در شدّت و حدّت و قوّت و غلظت و ثقل بی نهایت متنوع . و نور آفتاب فقط یکی از جلوه های نور است و سبک ترین و رقیق ترین و انبساط یافته ترین نور حسی است و ما معتقدیم که باز هم درجاتی بسیار ناب تر و رقیقتر و سریع تر و روشن تر از نور آفتاب وجود دارد که البته بواسطهٔ بینائی چشم سر قابل درک نیست و بلکه با چشم دل می توان آنرا دیده و درک نمود : مثل نور ایمان ، نور معرفت ، نورعشق ، نور یقین ، نورحقّ ووو... . و نور روح که جملگی بواسطهٔ دل قابل دیدن و درک کردن می باشند و اینها موجودات کاملاً غیبی و متافیزیکی هستند که بواسطهٔ " دل " قابل دریافت و تصدیق می باشند . بنابراین یک قطعه سنگ هم درجه ای از ظهور نور است ویک گل هم کیفیتی از نور است و انسان هم کیفیتی بسیار عالی از نور است و آسمان هم و هر چه که هست . پس می توان گفت که " وجود " از جنس نور است و " نور" مادهٔ اولین و آخرین وجود عالم است و موجودات عالم تجلّی بی نهایت گونه ای از نورند . پس وجود از نور است و عالم یعنی نور وجود در درجات بی نهایت از نزول و عروج از مبدأ خویش و به سوی مبدأ خویش . و نور مطلق داریم که وجود مطلق است و مطلقی موجود است و آن ذات مقدس پروردگار خالق است . و در اینجا خیلی بهتر می توانیم این آیه از قرآن را درک کنیم که " الله ، نور زمین و آسمان است . " بدین ترتیب می توان گفت که " وجود " از نور است و برنور است و در نور است و بانور است و بسوی نور است و خود نور است و جز نور موجود نیست . و خداوند موجودیت خود را نور می خواند و کلیهٔ صفاتش جملگی صفات نورند و بس . و همهٔ اسماء او نیز اسماء نورند و بلکه همهٔ واژه ها و معانی نیزاسم و معنای نورند در درجات نزول و

عروج در رابطهٔ با نور مطلق که در وادی حسّ و تعیّن چون نیستی است . و درمیان این همه جلوه گری نور ، انسان آن نوری است که می تواند نور مطلق را دریابد . یعنی انسان آن کانون نور مطلق است و خانهٔ نور مطلق است درجات نور به لحاظی با سرعت نور تعریف و محسوس می آید و جمادات ، نور فشرده و ثقیلند در درجات ثقل و انقیاد ، ولذا تحرک کمتر دارند. پس نور مطلق همان سرعت مطلق است چنان سرعتی که می توان سرعت نور آفتاب را در مقایسه با نور مطلق مثل نسبت سرعت لاک پشت دانست با سرعت موشک . البتّه این قیاس و نسبت هم بسیار ناقص است و فقط برای حس بیشتر ارائه می شود . پس چگونه می شود که یک موشک که با سرعت میلیاردها برابر نور آفتاب در حرکت است را بناگاه در خانه ای جای داد و مقیم نمود بدون آنکه حتی اندکی از سرعتش کاسته شود . این مثال حقیقی برای اینست که بتوانیم وجود انسان را درک کنیم و به عظمت جادوئی او ارج نهیم برای همین است که انسان را اشرف موجودات جانشین خدا می خوانند . اگر انسان چنین است پس خالق او و آن نور مطلق چگونه است . هر چیزی که وجود دارد خانه ای از خانه های نور است و جهان به مثابهٔ طبقات یک آسمان خراش بی نهایت عریض وطویل و مرتفع است که یک نفر در این خانهٔ کبیر زیست می کند و آن نور است منتهی این خانه از صاحبش جدا نیست و خودش خانهٔ خویش است . و امّا انسان نشیمنگاه و قاعدهٔ نور است و محل نهایت نزول و هبوط نور است و این که قرآن می گوید که انسان را در اسفل السافلین انداختیم از همین مقام است . یعنی تمام سنگینی وجود نور و نور وجود بر انسان وارد می شود . انسان مثل پی و بنیاد ساختمان وجود است . آن بار امانتی که همهٔ موجودات عالم از پذیرش آن سر باز زدند وانسان آن را پذیرفت همین بار است . یعنی انسان حمّال عالم وجود است و هر انسانی کل این بار را به تنهائی بردوش دارد ولی فقط انگشت شمارانی هستند که آنرا درک کرده و راه می برند و بالا می برند (عروج) و مابقی در زیر آن ساقط شده اند و چنین انسانی امام مبین است که در قرآن ذکرش رفته و کانون و محل تحصن و تمرکز و پناه کل موجودات عالم است زیرا او این بار را به مقصد می رساند و به معراج می برد و از اسفل السافلین به اعلی العلییّن می کشاند . و همه به او متوسل می شوند تا ارتقاء یابند به کمال و مقصود خود برسند و آن مقصود همان نور مطلق و خالق است و این راه هم راه از خود به ذات خود است که محل اقامت نور مطلق است . این راه درونی است بنابراین انسان به لحاظ وجود مادّی در پست ترین حد ممکن قرار دارد زیرا محل نزول وهبوط و نشستن و فرود آمدن نهائی و مطلق نور است وبه همین دلیل رنجورترین و درمانده ترین موجود عالم است و از حیوانات و نباتات و سنگ هم پست تر است بواسطهٔ بار مطلقی که از عالم وجود بر دوش می کشد . منتهی این دوش هم دوش خداست همانطور که خداوند آدمی را ازصورت و روح خودش آفرید تا تاب تحمل این بار را داشته باشد . و فقط خود اوست که می تواند خود را تاب آورد . و انسان نیز تاب می آورد و عملاً این بار را حمل می کند و چاره ای جز این ندارد منتهی عموماً با ناله و فریاد و کفر و ناسپاسی و عداوت با وجود خویش و خصومت با خدا . و همواره انگشت شمارند که بواسطهٔ معرفت این حق و قدر را کمابیش دریافته و تسلیم و راضی می شوند و بواسطهٔ نور معرفت این بار می کشند . پس اکثریت بشر بمانند خدائی است که ضد خویش و حتی دشمن کامل خدائیت خویش است . یعنی نورِ ضد نور . و این همان ظلمت گرائی و کفر و گمراهی بشر است . ولی آن انگشت شماران نور علی نور هستند که هدایت کنندهٔ بشریت به سوی عروج می باشند . و همین جریان عروج است که واقعهٔ نورِ علی نور را پدید می آورند : یعنی نورِ برخاسته از نور . یعنی نور قیام نموده و بال گشوده که بالا می رود . و این همان نور معرفت است که بالا می رود و انسان را بالا می کشد . نور جمال انبیاء و اولیای حق که گاه در تصاویر هم نمایش داده می شود . همین نورِ برخاسته و بالارونده است . و وجود اینان در کل همان عرش خداست . عرش یعنی جایگاه و تخت جلوس سلطنت مطلقهٔ نور (پروردگار) . اینست که علی (ع) می فرماید که : سینهٔ من عرش است . و اینست که محمد (ص) خودش و علی (ع) را نور می نامد و می فرماید : " من و علی نور واحدیم " . جهان هستی ، نور کثیر است و متفرق و انسان کامل نور واحد است و از این رو او را موحّد (یگانه) می نامند و علی (ع) را رهبر موحدان می خوانند . نور واحد همان نور مطلق است که کل عالم هستی پرتو و تشعشع وجود اوست و انسان کامل نور قیام کننده است و از این روست که پیامبر در مورد علی (ع) فرمود که : " علی برپاکنندهٔ قیامت است . " همهٔ انسانهای کامل و عارفان واصل چنین هستند و این محصول معرفت نفس است زیرا چون آدمی به ذات خود (نور مطلق) رجوع می کند و با آن روبرو می شود و به میزانی که بسویش می رود منوّر می گردد و

اهل روشنائی می شود و از ظلمت می رهد . عارفان انسانهای نوری هستند یعنی انسانهای وجود گرا و اهل وجود هستند و موجود شدگان می باشند و و جود یافتگان . پس وجود ، نور است و نور، معرفت است و معرفت چشم ِ وجود است . البتّه همهٔ حواس پنجگانه و ادراک غریزی و ذهنی بشر نوری هستند ولی درک قلبی درک فرابرنده و عروجی است و درک نورعلی نوری است و موجب تعالی انسان است و مابقی ادراکات موجب افزایش شدت ثقل و سیاهی و سنگینی و درمانده گی است و معرفت قلبی درست عکس این وضع را ایجاد می کند . یعنی فقط معرفت قلبی است که " خود " را پرواز می دهد ومتجلّی می کند و برای همین هم انسان عارف انسانی ایثارگر است و همواره از " خود " می گذرد و از خود بالا میرود. همهٔ ادراکات بشری گیرنده و ماننده و ثابت کننده است و درک قلبی و معرفت نفس است که بازتابنده و رهائی بخش و انبساط آفرین می باشد زیرا خود خواهی عین تن پرستی و ثقل پرستی و سقوط پرستی است و حاصلی جز درد و عذاب و گندیدگی ندارد و وجود را همواره سیاهتر و ثقیل تر و منقبض تر نموده و به بند و اسارت می کشد پس آزادی همان نور علی نور است . پس معرفت که حاصل روی کردن انسان به ذات خویش (منشأ نور) است همان نور ِ برگرفته از نور مطلق است که از وجود فرد عارف جاری و متجلّی می گردد . و این همان نور حق و هدایت است و خداست که از وجود انسان به بشر روی نموده و بشر را دعوت به نجات می کند تا این نور را پیروی نمایند . پس معرفت ، نور است که هدایت می کند و نه کلام . هر چند که کلام انسان عارف که نور هدایت حق است نیز معمولی نیست و به قلوب دیگران رسوخ کرده و آنها را منقلب می سازد و بخودشان می آورد و آنها را به نور وجودشان رهنمون می شود . یعنی آنها را رو به نور می کند . و اینست آن کلام خدا در قرآن که " خداوند اراده کرده است که نورش را ظاهر کند هرچند که مشرکان را خوش نیاید و تلاش کنند که نورش را با دهان خود خاموش کنند . " و این نور ظاهر شدهٔ خدا همان نور علی نوری است که ازمردان حق پدیدار می شود و بشریت را به وجود عودت می نماید و این نور ِ وجود است و مابقی نورهائی که بشر با آن سروکار دارد نور عدمند و حاصل تباهی و مرگ و نابودی اند . نورهائی هستند که از انواع سوختن ها پدید می آیند . نور آفتاب نیز حاصل سوختن خورشید است . نور برق و امثالهم نیز همینطورند و بواسطهٔ این نوع نورها آدمی بخودی خود جز گمراه و کور نمی شود . فقط بواسطهٔ نور عارفان است که در عرصهٔ ختم نبوت ، امکان بینائی و دیدن راه نجات وجود دارد . آنهم عارفانی زنده و نه مرده . بواسطهٔ آثار و کلام عارفان مرده نوری و راهی پدید نمی آید همانطور که به واسطه کلام قرآن هم بخودی خود راهی پدید نمی آید . همهٔ موجودات عالم مظهر " لا اله " هستند و آنچه را که حق و هدایت نیست را نشان می دهند و فقط وجود عارف حق است که " الاّ الله " است و نور الله را نشان می دهد که هدایت و سعادت و راه وجود است . به زبانی دیگر سائر نورها همگی ضد نورند (تاریکی) و تبعیت از آنها به ظلمت و کوری می انجامد الاّ نور اهل معرفت توحیدی . همانطور که مادهٔ عالم مظهر عدم است و عدم را معرفی می کند نه وجود را . و هر نوری که از این ماده برمی تابد نیز راههای گمراهی و تاریکی را نشانه میرود و " لااله " را اثبات می کند و اخطار می دهد و برحذر می دارد . و در عین حال کل عالم ماده و نیز خودش نور حقیقی را جستجو می کند و اینست که قرآن می فرماید که " هر چه که در جهان است متمرکز و متحصّن است در وجود امامی آشکار " . پس کل موجودات و کل نورها مرید وتابع و متوجه به نوری هستند که از انسان عارفی برمی تابد زیرا این نور وجود و جاودانگی و تعالی است .

۳۰۵ــ هرچه عالیتر است محکوم به پستی و پلیدتر است و هرچه زیباتر است مأمور امری زشت تر است و هرچه یگانه تر است بیگانه تر است . فقط خداست که همانست که هست و وجودی واحد است .

۳۰۶ــ توانائی فقط توانائی ظهور است .

۳۰۷ــ فقط آنکه بروحدانیت ذات مطلقهٔ پروردگار معرفت و بصیرت دارد میتواند هر چیزی را همانطور که هست دریابد و دچار فریب نگردد زیرا هر چیزی یک واحد وجود است که غرق در نسبت و انحلال و تباهی و فنای لامتناهی است و فقط با نگرشی وحدانی ومطلق است که می توان احدیت و چیزیّت واحد و بقای هر چیزی را در آن واحد از انحلال و فنایش تمیز داد و دریافت . بنابراین خداشناسی شرط لازم و اجتناب ناپذیر هر شناختی می باشد .

۳۰۸ـ دیدن هر چیزی همان طور که هست ، مستلزم این است که حد نیستی یافته شود تا مرز هست ها پیدا شود . و حدّ نیستی دقیقاً همان جدارهٔ کالبد فیزیکی هر چیزی می باشد . یعنی صورت ظاهر آن . اگر معنای نیستی در صورت عالم درک نشود هستی عالم درک نمی شود . و این به لحاظی به معنای پوست کندن جهان است و یا نقاب برداشتن از پدیده ها : برگذشتن از جهان صور .

۳۰۹ـ تا نقاب از صورت شریعت برداشته نشود حقّش عیان نمی شود و این کار مردان مخلص و موحّد است که با چنین پرده براندازی همواره دین حق را زنده می دارند و نو می کنند . بدون اینکه خود تباه گردند . هر یک از امامان ما مظهر پرده برداری از یکی از احکام شریعت می باشند . و حسین (ع) نقاب از صورت حجّ برداشت و علی (ع) کلیّهٔ نقابها را برکنار زد .

پرده از صورت یاران نتوان زد بکنار مگر آن جملهٔ وصلت همه آماده کنی

دست به دلها نتوان زد به خیال تب عشق مگر آن خون دلان را همه سجاده کنی

۳۱۰ـ آنانکه برای نخستین بار به دینی روی می آورند در بدو ورود به ناگاه از خود بیخود گردیده و نوعی مستی و حتی جنون از آنها ظاهر می گردد آنهایی هم که به دین پشت می کنند به محض خروج از آن دین مواجه با حالات بی خودی می گردند . این بدان معناست که هر دینی به مانند یک روح است .

۳۱۱ـ هر گاه خود را با تمام وجود بر جای دیگران فرض کنی و در آن جایگاه بمانی و آنها را حس کنی قادر به محکوم کردن و طرد و نفی آنها نیستی . به همین دلیل است که هیچ کس وضع و اعمال خود را محکوم نمی کند و بلکه خود را کاملاً بر حق می داند . وقتی مثلاً آدمی به یکی در نصیحت می گوید که " اگر من به جای تو باشم چنین می کنم . " سخنی بس اسرار آمیز می گوید و به لحاظ منطقی کاملاً مالیخولیائی و عبث به نظر می رسد . امثال چنین سخنی را روزمرّه در رابطه با دیگران برزبان می آوریم ولی اندکی هم در معنای آن تفکر نمی کنیم زیرا اگر تو برجای دیگری باشی که همان وضع کامل اورا خواهی داشت و مسلماً چنین پیشنهاد تغییری را پذیرا نیستی و یا قادر به انجام آن نیستی به هر حال چنین نخواهی کرد و در دلت به ریش نصیحت کننده ات که خودت باشی خواهی خندید . مسئله اینست که هیچ کس بر جای دیگران قرار ندارد ولی گمان می کند که اگر بتواند قرار گیرد حتماًکارهای سازنده ای خواهد کرد و مشکل را حل خواهد نمود . چنین گمان و حسّی کاملاً بر حق است و راز ولایت و خلافت (جانشینی) است که در امر ارادت و عرفان عملی که بین دو دوست مخلص واقع میشود چنین ایجازی پدید می آید . یعنی آدمی اگر به لحاظ قلبی و روحی بر جای کسی قرار گیرد می تواند برای او و در وجود او کارهای غیر ممکن را ممکن سازد و ایجاز آفریند . همانطور که در مرحلهٔ عالی آن یک انسان عارف و موحد در رابطهٔ با پروردگارش به همین وضع می رسد و خانهٔ وجود را از " خود " خالی کرده و خداوند برجای او قرارمیگیرد و ارادهٔ مطلق خودرا از وجود چنین انسانی آشکار می کند . کسی می تواند واقعاً و کاملاً برجایگاه وجودی دیگران قرار گیرد که خودش وجودش را تحویل موجودی عالیتر داده باشد خاصه به خدا . یعنی کسی می تواند بر جای دیگران باشد که وجود خود را ترک کرده باشد و آنرا بدوست سپرده باشد . ولایت و خلافت عالیترین واقعه و راز عالم و آدم است و مظهر وجود است. هر چیزی به این دلیل هست که از خود نیست شده است . عالم هستی عرصهٔ بی خودی است . هر چیزی ، چیز دیگریست و هر " خود " ی ، غیر است . و کل جهان غیرخویش است یعنی نیست آنچه که هست و هست آنچه که نیست .

۳۱۲ـ هر که مرد حقّی را دید بر بی خودی خویش آگاه و بینا می شود و لذا سعی می کند که از " خود " که این همه بی خود است فاصله بگیرد و آنرا طرد و نفی و لعن نماید. ولی هر چه که بیشتر تلاش می کند کمتر موفق می شود تا آنجا که بالاخره تسلیم بی خودی خود می گردد و سعی می کند که بی خودی اش را بشناسد و با آن اُنس گیرد . و این همان جریان نزدیکیِ " خود " به " بی خود" است و آنگاه که " خود " به " بی خودی " رسید و در آن فنا شد از وجود فرد فقط " بی " می ماند یعنی " لا" . و مرد حق مظهر کامل " لا" است و این همان یگانگی است که از رویاروئی " ال لا " حاصل می شود و مرد حق آن " لا" ی کامل و معروف است یعنی " ال لا " است که " ال لا ه " را می پرستد .

۳۱۳ـ آنگونه که قرآن کریم می فرماید انبیای الهی نیامده اند مگر برای اینکه تصدیق نمایند آن چه را که در نزد مردم است اکثر مردم با آنها به مخالفت برخاستند . آنچه که در نزد مردم است چیست ؟ همهٔ انبیاء ونیز اولیاء برای آن پدید آمده اند ؟ در واقع مواجه با علّت انگیزه و مقصود کلی دین هستیم و این امر مربوط به مردم می شود البته که جز حق و جز ذات مقدس پروردگار خالق قابل تصدیق نیست . پس آنچه که در نزد مردم است و همهٔ انبیاء و اولیاء الهی برای تصدیق آن آمده اند هم چیزی جز او نیست . پس آنها آمده اند تا حقی را که در نزد مردم است به آنها نشان دهند تصدیق کنند آنها راهم دعوت به این تصدیق نمایند ولی اکثریت مردم آن را تکذیب می کنند و مواجه با عذاب می شوند . پس دین مقصودی جز این ندارد که خدا را در خلق نشان داده و تصدیق کند و چشم مردم را بر این واقعه باز نماید و نشان دهد که کردار مردم (ناس) همه تحت تربیت ربّ الناس است و وجود مردم هم مالکیت خداست و مردم تحت سیطرهٔ ملک الناس هستند و نفساً و عملاً هم جز او را نمی پرستند و نمی توانند بپرستند و اله الناس هم خداست ولی این واقعیت را مردم نمی دانند و نمی بینند و آنگاه که به واسطهٔ نور نبوّت و امامت می فهمند و می بینند باز هم اکثریت آنها انکار و تکذیب می کنند . و این انکار و تکذیب هم تحت ربوبیّت و تربیت ربّ است و سرخود نیست از این روست که خداوند به پیامبرش می فرماید که : ای پیامبر از اینکه هر چه بیشتر تبلیغ می کنی هر چه بیشتر مهر می ورزی و هر چه بیشتر نشانه ها و ایجاز خدا را به مردم نشان می دهی آنها کافرتر و منکرتر می شوند، آیا تعجب نمی کنی ؟ و بعد می فرماید هیچ کس بدون اجازهٔ خدا قادر به ایمان آوردن نیست و اگر خدا اراده کند همهٔ مردم جهان به ناگاه ایمان می آورند . پس انبیای الهی نیامده اند که به کسی ایمان بدهند بلکه موجب شدند که بر ایمان مؤمنین و بر کفر کافران به طرز حیرت آوری افزوده شد و هر کسی آن چنان تر گردید و بسوی غایت و کمال خود سوق داده شد . ظهور انبیای الهی فقط و فقط گروه جدیدی به نام منافقان را پدید آورده است که بدون شریعت امکان پدید آمدنشان نبود ظهور انبیاء موجب ظهور و بروز و تشدید ایمان مؤمنان و کفر کافران بوده است و نه موجب پدید آمدن آنها . ولی منافقان فی البداعه در هر شریعتی پدید آمده اند که قبلاً نبوده اند و هر شریعتی منافقان خاص خود را دارد که بشدّت هم با همدیگر در تضاد و جدل هستند ولی مؤمنان موجود در هر ملّت و مذهبی ماهیتی واحد دارند و کافران هم در همه جای دنیا ماهیتی واحد دارند و رفتار و آمالی واحد دارند در درجات مختلف کفر . پس مؤمنان هفتادو دو ملّت و مذهب با هم هیچ جدالی ندارند و کافرانش هم ماهیتاً یکسانند و گاه در رقابتهای دنیاپرستانه به جنگ می پردازند . پس جنگ مذاهب فقط جنگ بین منافقان است که اکثریت کالبد هر امّتی را تشکیل مید هند . پس می توان گفت موتور اصلی حرکت تاریخ بشری همانا انبیاء و اولیاء و عرفاء برحق هستند و نه چیز دیگر . اینها موتور نفس بشرند که هر فرد و گروهی را در آن چنان تر شدن حرکت و سرعت می بخشند زیرا کافران هم به میزانی که با دین خدا جدل می کنند به سوی فعالیتهای دنیا پرستانه می روند و در آن شدیدتر و سریعتر می گردند . جریان رنسانس در اروپا بزرگترین دلیل زندهٔ این واقعیت می باشد و تمدّن جدید غرب که جهان را فراگرفته حاصل ضدیت با دین و ارزشهای دینی بوده است . در سایر بخشهای جهان هم هر کشوری که ضد مذهب تر شده رشد صنعتی بیشتری داشته است و غربی تر شده است کشور ماهم همهٔ جریان را در خود نشان می دهد زیرا همانطور که علی (ع) می فرماید " اگر همهٔ مردم جهان مؤمن می بودند هیچ تمدّن و شهری بر پا نمی شد " و جهان بطور بکر باقی می ماند . پس این تمدنهای کافرانه هم نتیجهٔ رسالت انبیاء و امامت اولیاء خدا بوده است . پس هر آنچه که در نزد مردم (جوامع بشری) است حق است و از حق است و بسوی حق می رود هر چند که مردم از آن غافلند به همین دلیل در عذابند .

۳۱۴ـ کافری که برکفرش آگاه و بینا و معترف گردد بسوی ایمان می رود . پس منشأ کفر و نفاق هم جز جهل نسبت به خویشتن نیست . یعنی کفر و گناهی جز بی معرفتی در حق خویشتن ، نیست . و عذابی هم جز از این بابت پدید نمی آید و انبیاء الهی رسالتی جز به خود آوردن مردم نداشته اند .

۳۱۵ـ کل بشر خواه ناخواه مذهبی است یعنی ذاتاً توجه به ماوراء الطبیعه دارد منتهی آنان که دین خدا را یا انکار می کنند یا به هوس بازی میگیرند دچار خرافات می شوند چه خرافات به اصطلاح علمی و فنی (کافران) و یا خرافات خیالی مثل اعتقاد به شانس و فالگیری و رمّالی و جادوگری و امثالهم (منافقان) .

یعنی انکار کامل دین موجب پدید آمدن دانش فنی شد و مکر در دین موجب پدید آمدن اندیشه ها و سنت های خرافی که در فرهنگ ملل بروز کرده است و با هم عجین شده است . و امروزه فرهنگ بشری معجونی مالیخولیائی از فن و خرافه است : خرافات فنّی (مثل احضار روح و هیپنوتیزم و ...) و فنون خرافی مثل پزشکی و نجوم و ... .

۳۱۶ـ آدمی بالاخره به حقّانیت دین خدا ایمان می آورد حتّی در لحظهٔ مرگ . ایمانِ دیر ، ایمانی سراسر غرق در حسرت است . حسرت از اینکه چرا زودتر ایمان نیاورده و راحت نشده است .

۳۱۷ـ هر که ناراحت است بی ایمان است . مؤمن همواره قلباً راضی و شاکر است و کافر ناراضی و شاکی است .

۳۱۸ـ کسی که هیچ چیزی ندارد از هیچ قدرتی هم نمی ترسد حتّی از خدا . چنین کسی دوست خداست و آدم از دوستش نمی ترسد . و چنین کسی همه را قلباً دوست می دارد و آدمی از کسانی که دوستشان دارد نمی ترسد .

۳۱۹ـ برخی هم هستند که تحت عنوان دعویهای به اصطلاح عرفانی یا بشردوستانه و یا به عنوان مسیحی و بهائی و امثالهم می گویند : " همه خوبند و هیچکس بد نیست و ما همه را دوست می داریم و... " . آنها که با وقاحت تمام چنین سخنانی را بر زبان می آورند اگر کمترین اعتقاد ذهنی و حُب قلبی داشتند جسارت چنین ادعاهائی را نمی داشتند . و اینها در عمل و روابط اجتماعی و اندیشه های پنهانی و دسیسه های خود ، بغایت نژاد پرست و مسلک پرست و متکبر و ستمگرند . امروزه هیچ کس به اندازهٔ صهیونیست ها شعار برابری و انترناسیونالیزم و برادری و دوستی نمی دهند و حتی زبان واحد جهانی (اسپرانتو) را ترویج می کنند و هیچکس به اندازهٔ جهانخواران آمریکائی که خود را برترین نژاد و تمدن می دانند و برای بلعیدن جهان دست بهر قتل عام و تبهکاری می زنند ، دم از آزادی و برابری و حقوق بشر نمی زنند . آنکه انسانها را ذاتاً یگانه میداند هرگز شعار برابری نمی دهد و میلی به همسان سازی آدمها ندارد . آنکه می گوید " همه باید برابر باشند " معلوم است که برابری و یگانگی نمی بیند و اصلاً به آن اعتقادی و میلی ندارد و بلکه یک حُقه باز است که در رسوائی کامل قرار گرفته و باز هم از رو نمیرود و شعار می دهد . هر که می گوید " باید " حُقه باز است . همین حُقه بازهای عرفان پناه منکر انبیاء الهی و مردان حق هستند و منظورشان اینست که همهٔ رذل ها و تبهکاران فقط خوب هستند درست مثل خودشان .

۳۲۰ـ چون جهل و فریب با تخدیر و الکل توأم گردد تبدیل به رذالت و جنایت می شود و جهل عین نبوغ جلوه می کند و پلیدی عین قدرت .

۳۲۱ـ کسی که جدال با حقیقتی را پیشه ساخته است جبراً خود را بسوی پوچی و بن بست کامل با تمامیت وجود خویش می کشاند و همهٔ شعور و حس و عواطف و ادراک و تجربیات خود را زیر پا می گذارد و به سراشیبی سقوط و تباهی می رود و مستمراً به سوی سر سپرده گی به کانونهای بطالت و ستم می رود و بازیچهٔ بی مزد و منّت دشمنان خود می گردد . و نهایتاً جبراً دست از جدال با آن حقیقت می کشد و آنرا تصدیق می کند ولی تصدیقی در غُل و زنجیر و عذابهای گوناگون .

۳۲۲ـ ضرب المثل معروف " خدانزدیک بلا نزدیک " در رأس شعارهای منافقان قرار دارد و با این شعار می خواهند که عذابهای حاصل از ریاکاری هایشان در دین را به حساب تقرب به حق بگذارند و رسوائی خود را تطهیر نمایند . و خداوند در خطاب به این گروه می گوید : " اگر دوستان خدا هستید پس چرا خدا شما را اینقدرعذاب می کند . خدا با دوستانش بسیار مهربان و رئوف است . " در فرهنگ قرآنی " بلی" به معنای امتحان است و به معنای بلی گفتن خدا به مؤمنان است و اجابت کردن دعای آنهاست تا آنها را ارتقاء و تعالی بخشد و این بکلی به غیر از عذاب است می بینیم که منافقان در طول تاریخ کل معانی و حقایق قرآنی را مسخ و وارونه کرده اند و نعمت های خدا را عذاب می نامند و عذابهای خدا را نعمت می

خوانند . در چنین تناسخی روحانیت اسلامی نقش درجه اول را ایفا کرده است و مفسر و رهبر منافقان بوده است و ایدئولوژی نفاق را تدوین نموده است .

۳۲۳ـ آدمی اگر دست به کاری زند به نیّت نتیجه ای مورد نظر ، چنین کاری ناخالص و لذا محکوم به بطالت و حسرت می شود . نتیجه پرستی در هر اقدامی نشانهٔ کفر است و عاقبتش هم ناکام است و بر کفر می افزاید . آدمی در هر کاری که برایش پیش می آید بایستی خدایش را مدنظر داشته باشد و آن کار را از طرف خدا و برای رشد و سعادت و اخلاص خود بداند و لذا کار را خالصانه و بی ریا و بدون توجه به نتیجه اش انجام دهد . در نفس خودِ آن عمل است که آدمی بهره می برد نه در عواقب بعدی اش. عواقب بعدی مربوط به اعمال و حالات بعدی است . اهل معرفت بایستی هر عملی را به عنوان یک واقعهٔ واحد و کامل و خود کفا در یابد و در نفس خودِ آن واقعه نظر کند و از روح مغزش برخوردارگردد. محصولِ عمل ، خود واقعهٔ دیگری است که البتّه در امتداد حرکت و توجه و رشدِ آدمی پدید می آید و رشد عالیتری را می تواند سبب گردد و یا بر عکس به سقوط شدیدتری منتهی شود . آدمی بایستی نقد عمل کند و همواره نقد و حاضر باشد و نه نسیه و غایب . آدمی بایستی زندگی را دریابد نه خاطرات را ونه آرزوها را . موضوع آخرت گرائی در دین دقیقاً به همین معناست نه آنچه که اکثر منافقین برای خود تحریف کرده اند . اهل آخرت بودن به معنای اهل عاقبت و آینده پرست بودن و به فکر پس از مرگ بودن نیست بلکه بدین معناست که مرگ را و پایان جهان را و فنای تن و دنیا و همهٔ علایق و مالکیت ها را هم اکنون دریابی و بر آن یقین نمائی و هستی و حیات خود را از اینها مبرّا و پاک سازی و در دنیا مقیم آخرت باشی تا حیات و هستی باقی و جاوید را دریابی نه صور فناشونده را . کسی که خیرات می کند و یا نماز می خواند تا پس از مرگ به او پاداش دهند درست عکس راه خدا را می رود و بجای اینکه دنیا را در آخرت حل کند آخرت را آورده و به مصرف دنیا می رساند آنهم آخرتی خیالی و مالیخولیائی و نه واقعی . چنین کسی خسرالدنیا و آخرت می شود زیرا دینش خیالی است . آخرت گرائی یعنی آخرت را در دنیا دیدن و در همین دنیا در آخرت بودن . کسی که فنای دنیا را می بیند و باور می کند و از آن دست می کشد به آخرت رسیده است و آخرت به او بسیار نزدیک شده است . یعنی بجای اینکه حیات و هستی خود را وقف آینده ای نامعلوم کند آینده را به حال آورده است و نقد کرده است . برای همین است که اشد دنیا پرستی و تجمّلات پرستی را در آدمهائی می بینیم که عبادات و خیرات را برای پس از مرگ انجام می دهند و این از نشانه های آشکار نفاق و مکر در دین است که سراسر عذاب آور است و حقه بازترین و پلیدترین اینان کسانی هستند که برای آخرت خود نماز و روزه می خرند و این اسلام عمرعاص است که پنداشته اند که خدا را هم می توانند بفریبند . اهل آخرت و رستگار کسی است که پایان عالم و آدم را در همین دنیا می بیند و از هم اکنون به آخر جهان رسیده است و این تقرب الی الله است .

۳۲۴ـ استهلاک و فروپاشی هستهٔ اجتماع یعنی خانواده در پایان قرن بیستم از نشانه های بزرگ عصر آخرالزمان است . پوچی رابطهٔ زناشوئی که بصورت تباهی عواطف فامیلی و سپس نابودی روابط اجتماعی در کل کالبد جامعه بروز کرده است نشان می دهد که زمان به جایگاهی می رسد که نفس های بشر را جبراً بسوی تجرید و تفرید محض می برد . زیرا رابطهٔ زناشوئی محکمترین رابطهٔ اجتماعی بشر است و هستهٔ فرهنگ و اتحاد اجتماعی می باشد که در حال پوسیدن است . یعنی جامعهٔ بشری و تمدن ها و شهر نشینی از هستهٔ مرکزی اش در حال پوسیدن و فروپاشیدن است و این برجسته ترین نشانهٔ مرگ روزافزون این تمدن است و در این فروپاشی مرکزی است که همهٔ ارزشها و پدیده های حواشی نیز در این هسته فرو می پاشد : انسان جاهل و کافر هر چه که جبراً تنهاتر می شود یاغی تر و وحشی تر و دیوانه تر می گردد . کسی که معنای حیات و هستی خود را در دیگران جستجو می کرده است حالا شاهد بر مرگِ معنای وجود خویش است و کسی که خود را در حال نابودی می بیند بهر چیزی متوسل می شود تا ساقط نگردد و این توسل موجب ساقط کردن کل محیط فرد می شود و بدینگونه است که هر فردی جبراً در نابودی این تمدن مشارکت می کند . هر چه که پیوند خانواده سست تر می شود افراد بشری سعی می کند بر قوّت و شدت وحدّت پیوندهای برون از خانه بیفزاید و آن پوچی و انهدام را در جاهای دیگری جبران نماید ولی غافل از اینکه منتقل کننده و توسعه دهندهٔ همان استهلاک در کل روابط اجتماعی است و این تلاش نهایتاً به

فروپاشی کامل نظام و روابط اجتماعی و انهدام همهٔ نهادها و سازمانهای رسمی و غیر رسمی اقتصادی وسیاسی و فرهنگی منجر می شود و این همان جریان هلاکت تمدن است .

۳۲۵ـ اگر قرار باشد انسان را در موقعیت ها و شرایط تحمیلیِ حاصل از طبیعت و تاریخ و فرهنگ و طبقه وتربیت و امثالهم بررسی کنیم و مورد قضاوت و ادراکِ انسانی قرار دهیم مسلماً جز به جبر مطلق نمی رسیم و مجبوریم همه را بر حق بدانیم منتهی در اینجا معنای " حق " عملاً مترادف است با عبث و پوچی و یأس کامل از انسان بودن . زیرا با چنین دیدگاهی هر کسی و هر گروه و ملّتی و نیز کل بشریت در هر چه که بوده و کرده است کاملاً مجبور بوده است وجز آن نمی توانسته باشد و بکند . کل مجموعهٔ علوم اجتماعی و علوم انسانی در قرون اخیر چیزی بیش از این بما نمی تواند بدهد : جبر و عبث و یأس . و حاصل آن هم چیزی جز اندیشه سلطه نیست : سلطه گری یا سلطه پذیری فزاینده و ارادی .

۳۲۶ـ تفسیر انسان با هر دیدگاهی که باشد خواه ناخواه به پوچی می رسد و انسان را در پوچی فزاینده غرق می کند . مذهب فقط به انسان امر می کند که " بشو" . رنسانس در غرب این امر را زیر پا نهاد و فراموش کرد و تمدنی پدید آورد برتفسیر انسان . و تفسیر انسان همان تشریح و تجزیه و تحلیل انسان است و قطعه قطعه کردن انسان است و به مصرف رسانیدن این قطعات است در شکل ابزار . این تغییر منجر شد به تبدیل انسان به شئ . می توان مذهب حقیقی را راه تقدیر انسان نامید زیرا انسان را دعوت به " قدر" خودش می کند و دعوت به تمامیتِ قدر مطلق روح می کند و دعوت به کلّ و یگانگی می کند و تمدن جدید درست عکس این راه را پیش روی می نهد : دعوت به تجزیه . تفسیر همان تجزیه است . تفسیر دینی نیز ماهیتاً ضد دین و ضد انسان است . اصلاً رنسانس بر بنیاد تفسیر دین پدید آمد و تقدیر دینی را نفی نمود . رنسانسی که در جهان اسلام پدید آمد نخستین موجش در عصر بنی عباس بود که تمدن اسلامی را حاصل نمود که همان سرآغاز شکوفائی تفسیر قرآن بود که به قیمت فراموشی کامل قرآن تمام شد و " قدر" قرآنی نادیده گرفته شد . اصلاً جریان پدید آمدن مذهب ضد مذهب (نفاق) همین جریان تفسیری کردن مذهب است که نهایتاً به کفر آشکار می انجامد . تلاش بیش از هزار سالهٔ کلیسا برای تفسیری کردن مسیحیت بود که اساس تاریخی رنسانس بحساب می آید و در رنسانس علناً اصول عملی دین مسیح مورد انکار قرار گرفت و جنبه های اعتقادی آن هم در فلسفه ها تحلیل رفت . مذهب ، " امر " است به انسان در جهت یافتن " قدر" مطلقِ انسانی و این امر به جای اینکه پذیرفته شود عموماً مورد تفسیر قرار می گیرد . مثل اینکه بیماری به طبیبی رجوع کند و طبیب هم یک نسخهٔ عملی برایش صادر کند و باید و نباید هائی را برای او تجویز نماید ولی بیمار بجای پذیرش این امور به تفسیر آنها بپردازد و نهایتاً به این نتیجه برسد که این نسخه اصلاً فایده ای ندارد و طبیب هم حاذق نبوده است . پس تفسیر همان روش تزویر و تخدیر کردن است . تفسیر هر چیزی نشانهٔ انکار نسبت به آن چیز است منتهی انکاری مزوّرانه . و تمدن معاصر تفسیر و تجزیه و تحلیل دین است . دانش فنّی که یکی از محصولات آن است سعی می کند که نقش بهشت آفرینی را ایفا نماید و علوم اجتماعی و علوم انسانی و خاصه روان شناسی ها سعی می کنند جایگاه اخلاق را بگیرند و هنرها می خواهند بر جای عبودیت و پرستش معنویت و اشراق و الهام قلبی بنشینند و خلاء روحی انسان را پاسخ گویند . ولی همهٔ اینها تلاش مذبوحانه و رسوا است که به پوچی و جهل و جنون فزاینده می برد . انسان مجبور است که به " قدر " دین گردن نهد بی چون و چرا . همانطور که تکنولوژی نتوانست بهشت را برای انسان فراهم آورد و بلکه بهشت طبیعت او را هم به فساد کشید علوم انسانی هم نمی تواند انسان را به نظم و آرامش برساند و حالات و اعمالش را معنا و سمت دهد و نیز هنرها هم نمی توانند به انسان معنویت و روح و عاطفه ببخشند و او را به حقی برسانند . خود تمدن غرب اثبات کنندهٔ این امر است . آنان که می گویند بواسطهٔ سینما می توان به اشراق و بصیرت رسید و بواسطهٔ موسیقی به الهام و حقیقت رسید حقه بازانی رسوایند و موجودیت تباه و مالیخولیائی آنها دال بر این مکرشان می باشد .

۳۲۷ـ هیچ چیزی نیست الاّ بمیزانِ میل و توجه انسان : چه میل منفی و یا مثبت . نیستی واقعی در حوزه ای قرار دارد که انسان کمترین توجهی به آن ندارد . اگر بود و نبود چیزی برای انسان یکسان باشد آن چیز وجود ندارد و چنین چیزی خودِ نیستی است که حتّی به حریم اندیشه هم نمی آید .

۳۲۸ـ اگزیستانسیالیزم به معنای آخرین تلاش انسان مدرن برای نجات خویشتن است . از این رو در آن معارفی بکر و دینی وجود دارد که در عین حال از دین خجالت می کشد . اگزیستانسیالیزم به مثابهٔ توبه از عصر منطق گرائی و تجزیه و تحلیل و انابه به سوی اندیشهٔ کلی و توحیدی است . این حرکت هر چند که نیمه کاره رها شد ولی برای انسان غربی هنوز هم تنها تکیه گاه انسانی بشمار می رود تا در هجوم دانش فنّی نابود گردد . ماهیت جنبش اگزیستانسیالیستی اروپا مذهبی است و رگه های عرفانی قدرتمندی هم بهمراه دارد که البته بسیار خام و شرمنده است و هنوز لجوج . برخوردی که حتّی لامذهب ترین اگزیستانسیالیست اروپا یعنی سارتر با خدا دارد بسیار توحیدی تر و دینی تر و شیعی تر از برخورد اکثر علمای مسلمان با خداست .

۳۲۹ـ هر چه که حرکتهای معرفتی ضعیف تر می شود جنبش های سیاسی شدیدتر و علنی تر و وقیح تر می شود و هر کجا که یک جنبش معرفتی پدید می آید حرکتهای سیاسی به دخمه ها می روند و بصورت جاسوسی و مخفی عمل می کنند . معرفت وسیاست ضد یکدیگرند . هیچ اهل معرفتی به سیاست کشیده نمی شود . منظور ما از سیاست، جهان دروغهای مصلحتی است برای کسب و حفظ قدرت دنیوی .

۳۳۰ـ در لذایذ دنیوی هیچ لذتی برای بشر عالی تر از لذت جنسی نیست . این عمل جامع ترین و شدیدترین عمل بشر به لحاظ حسی و وجودی می باشد زیرا همهٔ حواس پنجگانه توأماً و در نهایت قوّت و لطافت فعّال می شوند و علاوه بر اینها سائر اعضاء و جوارح هم به اشدّ کار آئی و فعالیّت می رسند مثل گردش خون و قلب و کلّیه ها و دستگاه گوارش و ریه و بزاق ها و همهٔ غدد ترشحی و سلسلهٔ اعصاب . گویا این یک عمل توحیدی و بسیجی برای کل وجود می باشد که تن وروان را به اتحاد می کشاند و اوج لذّت جنسی هم در اوج این فعالیّت اتحادی و در اوج یگانگی جسمی و روانی و مغزی و عاطفی حاصل می آید . گویا میل جنسی که شدیدترین امیال است و لذّت جنسی هم که عالیترین لذتهاست مربوط می شود به فطرت توحیدی و عطش یگانگی وجود انسان . عمل جنسی یک عمل توحیدی است و در اوج این عمل حالتِ فنا شده گی پدید می آید که نهایت لذت جنسی هم در همین حالت بروز می کند که به مانند پرواز از خویشتن و فرا رفتن از خاک و رهائی از کثرت و تضاد است . عمل جنسی و اوج لذت جنسی تجربه ای از معراج روحانی است . قداست امر ازدواج در دین و خاصه در اسلام و نیز پاک نگهداشتن و صادق نمودن و خالص کردن رابطهٔ زناشوئی که از اخلاق دینی است نیز به همین دلیل می باشد زیرا در یک رابطهٔ جنسی ریائی و زنائی و اکراهی مسلماً کیفیت و حقیقت نهفته در این عمل پست و خفیف می گردد و گاه تبدیل به عذاب و سقوط روحی و روانی می شود و تن و روان را رنجور هم می سازد و نتیجهٔ معکوس به بار می آورد . یعنی آدمی بجای اینکه از نردبانی بالا رود سقوط می کند . سخن معروف پیامبر اکرم که فرمود " ازدواج سنّت من است . " در اینجا بهتر مفهوم است و حقیقت معراجیِ نهفته در ازدواج مد نظر است . و این حدیث که پیامبران و مردان حق از قدرت جنسی و میل جنسی بسیار خارق العاده ای برخوردارند نیز دال بر همین حقیقت است که برای آنها عمل جنسی یک عمل مقدس و شبه معراجی می باشد و به تزکیه و زلالی و انبساط نفس بسیار مدد می رساند بشرط اینکه حلال و پاک و با یاد خدا باشد . و در قرآن نیز آمده است که به هنگام نزدیکی خدا را یاد نمائید . عمل جنسی اگر بر چنین وضعیتی پدید آید یکی از بزرگترین عامل سلامتی تن و اعصاب و روان و ارتقاء روحی و علمی و عرفانی است . عمل جنسی اگر با تزویر و تکبّر و تردید و هوسبازی محض باشد مسلماً نتیجه ای کاملاً معکوس هم به بار می آورد که امروزه در میان بشر عموماً همین وضع است که حاکم می باشد که کار را به انحرافات و جنونهای جنسی و جنایتهای جنسی کشانیده است . نیاز جنسی عالیترین و مقدس ترین و انسانی ترین و بنیادی ترین نیاز وجود است . عمل جنسی اگر سالم و پاک باشد تجربهٔ خاکی انسان از توحید ، فنا، عروج ، مرگ و مستیِ انسانی می باشد . لذت جنسی را می توان مستی انسان از انسان دیگر نامید و فنای انسانی در انسان دیگر و اتحاد انسانی با انسان دیگر و عروج انسانی با انسان دیگر . برای اهل معرفت ، این عمل یک تجربهٔ عالی عرفانی است که وجود با تمامیت خویش از خویش پاک و فنا می شود و در پایان یک بار دگر هبوط می کند و بقائی جدید پیدا می کند . و اگر همسر رفیق راه و دوستِ دل ودین باشد مسلماً این

تجربه به عالیترین حد خود میرسد . اگراز محمد (ص) و خدیجه (ع) فرزندی چون فاطمه (ع) پدید می آید و اگر از فاطمه و علی (ع) فرزندانی چون حسن و حسین و زینب پدید می آیند به همین علّت است .

۳۳۱ـ " باطل " عبارت است از بی توجهی و اکراه و بی معرفتی انسان نسبت به خود . زیرا هر آنچه که در درون و برون انسان پدید می آید همه از حق است و " خود " ظرف نزول حق است . " خود " آن نقطه مفروض و سحرآمیز وجود است که حق بر آن کانون فرود می آید و از آن نقطه می جوشد تا " خود " را به عرصهٔ تمامیت جهان هستی بکشاند و " خود " را جهانی کند و نقطه را مبدل به بی نهایت نماید . جدال انسان در خلاف این واقعه است که او را به عذاب می اندازد و همین جدال باطل است . یعنی جدال برای محصور نمودن و خصوصی نگه داشتن " خود " منشأ بطالت انسان است . یعنی خودپرستی منشأ باطل است و حق انسان در از خود گذشتن مستمر است که حاصل می آید . پس امیال و افکار و اعمال خودپرستانه باطل است و ایثارگرانه حق است . انسان اگر خود را بشناسد حق خود را در از دست دادن خود ، می بیند . پس معرفت نفس کارخانهٔ حق است .

۳۳۲- دین برای هر فرد و گروه از درجات ایمان و کفر برنامهٔ خاصی را در دنیا و آخرت ارائه داده و اجرا می کند و خود مالک دین (خداوند) مجری و القاء کنندهٔ آن است و نیازی به کسی ندارد که آنرا اعمال نماید . منتهی وظیفهٔ اهل ایمان آن است که در وضع و حال خود نظر کند و آنرا فهم نماید و تسلیم آن گردد و بلکه بر آن راضی و عاشق گردد تا حق دین خدا را در خود بیابد و رستگار شود . و دیگران هم همواره با وضع و حال و شرایط خود در نبردند و این به معنای بی دینی و کفر است . پس حتّی بی دین هم جبراً در دین قرار دارد و آن ظلمت دین است . جنگ با شرایط همان ضدیت با دین است و تسلیم و صبر و رضا هم موافقت با دین است .

۳۳۳- بما می گویند که این معنائی که تو از دین ارائه می دهی عملاً به جبر مطلق و پذیرش کامل هر شرایط و سلطه ای می انجامد و ایدئولوژی توجیه و تطهیر و تقدیس وضع موجود است و میل به هر تغییر و تحرّکی را در همهٔ مسائل از انسان سلب می کند و دعوت به انفعال و رکود محض می نماید و حق هر دفاع و اعتراض را از انسان می گیرد . پاسخ ما این است که اگر واقعاً نظریات ما بتواند چنین کاری کند که ما به مقامی بسیار برتر از انتظارمان رسیده ایم . ما در کلیهٔ آثارمان مقصودی جز معرفیِ حقیقت کامل دین نداشته ایم و خواسته ایم که توحید محض و دین خالص و انسان کامل را نشان دهیم . یعنی سمت و سوی حرکت انسان را بازگو کنیم و راه را معرفی نمائیم تا هر فرد و گروهی خودش را روشن تر دریابد و جای خود را پیدا کند و سمتی را که خواه ناخواه در سویش حرکت می کند ببیند تا اگر می خواهد با کاستن بخشی از تلاش های مذبوحانه اش از عذاب خود بکاهد و راحت تر زندگی کند . قرنهاست که دین خالص و حقیقت انسان و صفات انسان کامل و گوهرهٔ کمال انسانی معرفی نشده است و از یاد فرهنگ بشر رفته است . ما یک بار دیگر این حقیقت را به یاد می آوریم و نشان دادیم و تو هر گونه که می خواهی مختاری که تعبیرش نمائی . ما غایت و مقصد و کمال و مطلق را نشان داده ایم .

۳۳۴- در انتخاب بین دو چیز و دو عمل یا موقعیت آنچه که بهتر است عملاً انتخاب می شود و چون انتخاب شد نهایتاً معلوم می شود که معنای " بهتر " و آن انگیزه ای که ما در انتخاب داشته ایم بکلی نامربوط بوده است . و اگر دقت کنیم می بینیم که ما هیچکدام را انتخاب نکرده ایم و بکله چیز سوّمی برای ما انتخاب شده است که بعداً خود را نشان می دهد . انتخاب کردن اساساً یک امتحانِ وجودی است که حقیقت امر انتخاب و اختیار را بر ما آشکار می سازد اگر اهل معرفت نفس باشیم . بنابراین هرگاه که بر سر دوراهی قرار می گیریم به هیچکدام از آن دو نبایستی بهای چندانی داد بلکه به خود امر این انتخاب بایستی نهایت توجّه را نمود زیرا همواره انسان راه سوم را می رود راهی که در آن لحظهٔ انتخاب مطلقاً در تصور نمی گنجد . جدال اگزیستانسیالیست ها و مذهبیون و کمونیست ها بر سر این امر دعوائی بیهوده است زیرا هیچکدامشان آنچه را که حق انتخاب می نامند (میل درونی ، حکم شرعی ، توده ها) انتخاب نمی کنند . نهایتاً هر کسی " خود " را در گمانش انتخاب می کند و این " خود " نیز محکوم به بی خودی

می شود . آدمی همواره در لحظۀ انتخاب ، بی خود است و چون انتخاب انجام شد به خودش می آید و خود را سرزنش می کند مگر عارفان .